



آنی شرلی در ویندی پاپلز (جلد ۴)

نویسنده : لوسی مود مونتگمری

انتشارات قدیانی

تایپ شده توسط گروه تایپیست انجمن تخصصی دیوار

www.forum.diivaar.com

سال اول

(نامه آنه شرلی، فارغ التحصیل دوره کارشناسی و مدیر دبیرستان سامرساید به گیلبرت بلاید، دانشجوی پزشکی دانشگاه ردmond در پرنس ادواردپورت)

جزیره پرنس ادورد، سامرساید، جاده اسپوک ، ویندی پاپلز، دوشنبه ۱۲ سپتامبر)

عزیزترین!

میبینی چه آدرس جالبی است! تا بحال چنین کلمه های قشنگی شنیده بودی؟ ویندی پاپلز نام خانه ای است که در آن زندگی میکنم و عاشقشم. در ضمن عاشق جاده اسپوک هم هستم، جاده ای با این نام. اصلا جایی ثبت نشده است نام اصلی آن خیابان ترنت است، ولی فقط راهنمای مسافرها از این اسم استفاده میکند و تازه آن موقع هم مردم به هم نگاه میکنند و میگویند که ما چنین خیابانی نداریم! باور کن من هم دلیل انتخاب اسم اسپوک را برای این جاده نفهمیدم. حتی یکبار هم از ریبکادیو پرسیدم ولی او فقط گفت که اسم اینجا از اول اسپوک بوده و از سال ها پیش افسانه هایی در مورد ارواحش می گفته اند ولی او تا به حال هیچ موجودی بدقیافه تر از خودش این اطراف ندیده است!

خب، اینجای قصه باید توقف کنم: چون تو ریبکا دیو را نمیشناسی، ولی خواهی شناخت. بله، خواهی شناخت. این طور که به نظر می آید ریبکا دیو در مکاتبات آینده من حتما عرض اندام خواهد کرد.

هوا تاریک و روشن است، به نظرت کلمه تاریک و روشن، قشنگ تر از گرگ و میش نیست؟ من که این را بیشتر دوست دارم؛ چون مخملی، نرم و .. و ... تاریک روشن است. من در طول روز متعلق به این دنیایم و در طول شب، متعلق به خواب و آن دنیا. ولی در تاریک روشن، از هر دنیا، آزادم و فقط به خودم... و تو متعلقم؛ بنابراین تصمیم گرفتم این

لحظه ها را به نامه نگاری با تو اختصاص بدهم. اگر چه، قرار نیست نامه محبت آمیز بنویسم. قلمم خیلی زبر است و من با یک قلم زبر.. یا نوک تیز.. یا کوتاه نمیتوانم نامه محبت آمیز بنویسم؛ بنابراین این فقط زمانی که قلم مناسبی به دستم برسد، چنین نامه ای از از طرف من دریافت خواهی کرد. در ضمن امروز میخواهم اقامتگاه جدیدم و ساکنانش را برایت تشریح کنم. گیلبرت! باور کن همگی بسیار دوست داشتنی اند.

دیروز برای پیدا کردن اتاق اجاره ای به اینجا آمدم. خانم ریچل لیند هم با من آمد. البته آمدنش به ظاهر برای خرید کردن بود. ولی در واقع میدانستم آمده است تا برای من اتاق اجاره ای انتخاب کند. با اینکه مدرک لیسانس را گرفته ام، ولی خانم لیند فکر میکند هنوز جوان بی تجربه ای هستم که نیاز به راهنمایی و مراقبت دارد. ما با قطار آمدیم. وای! گیلبرت! نمیدانی چه ماجرای مضحکی برایم پیش آمد. خودت می دانی که همیشه ناخواسته درگیر ماجراهای مختلفی میشوم، به نظر می آید که ماجراها به طرف من جذب میشوند. این ماجرا زمانی رخ داد که قطار به ایستگاه نزدیک شده بود و داشت توقف میکرد. من ایستادم و خم شدم تا چمدان خانم لیند را بردارم او میخواست، روز یکشنبه دیش یکی از دوستانش در سامرساید بماند. من دستم را محکم به چیزی که فکر میکردم دسته ی صندلی است تیکه دادم. یک ثانیه بعد، صدای چنان نعره ی بلندی در گوشم پیچید که چیزی نمانده بود جیغ بزنم. گیلبرت! چیزی که فکر کرده بودم دسته ی صندلی است، سرکچل یک مرد بود. از قرار معلوم، من آن مرد را از خواب بیدار کرده بودم. او با خشم به من خیره شده بود من معذرت خواهی کردم و با عجله از قطار پیاده شدم آخرین باری که چشمم به او افتاد هنوز داشت با عصبانیت به من نگاه میکرد. خانم لیند وحشت کرده بود. دستم هنوز تیر میکشد!

فکر نمیکردم پیدا کردن اتاق اجاره ای زحمت زیادی داشته باشد؛ چون شخصی به نام خانم پرینگل پانزده سال بود که به مدیرهای دبیرستان های مختلف اتاق اجاره می داد ولی به دلیلی نامعلوم ناگهان از مزاحم داشتن، خسته شده بود و به همین دلیل به من اتاق نداد. خیلی از جاهای مناسب دیگر هم مشکلات خاص خودشان را داشتند. ما تمام بعد از ظهر در شهر پرسه زدیم، گرما زده و خسته شدیم و بالاخره سردرد گرفتیم دیگر چیزی نمانده بود امیدم را از دست بدهم. که ناگهان جاده اسپوک به دادم رسید.

ما به دیدن خانم بردک، دوست قدیمی خانم لیند، رفته بودیم. خانم بردک گفت که فکر میکند بیوه ها مرا قبول کنند، شنیده بود میخواستند یک مستاجر بیاورند تا از عهده ی دستمزد ریبکا دیو بر بیایند. اگر درآمدشان را زیاد نمیکردند، نمیتوانستند بیشتر از آن ریبکا را نگه دارند و اگر ریبکا میرفت، چه کسی میتوانست شیر گاو قرمز را بدوشد؟ او طوری به من نگاه میکرد که انگار من باید شیر گاو قرمز را بدوشم، ولی حتی اگر خودم هم چنین ادعایی داشته باشم، باز هم او باور نمیکند که از عهده اش بر بیایم. خانم لیند پرسید: «در مورد کدام بیوه ها حرف میزنی؟» خانم بردگفت: «خاله کیت و خاله شاتی را میگویم.»

لحن او طوری بود که انگار همه، حتی یک لیسانسه بی خبر از همه چیز هم باید آنها را بشناسند. او گفت: «خاله کیت همان خانم امیسا مک کامبر بیوه ی یک کاپیتان است و خاله شاتی، خانم لینکلن مک لین است ولی همه، آنها را خاله صدا میکنند، خانه ی آنها انتهای جاده ی اسپوک است.» جاده اسپوک! این اسم ثابت میکرد که جای من در اتاق اجاره ای بیوه هاست. من ملتسمانه به خانم لیند گفتم که بیاید فوری برویم و آنها را ببینیم. احساس میکردم اگر وقت را تلف کنیم، ممکن است جاده اسپوک، محو شود و به سرزمین افسانه ها برگردد. خانم بردک گفت که میتوانید به دیدنشان بروید، ولی ریبکا دیو تصمیم آخر را میگیرد. راستش همه کارهای ویندی پاپلز دست ریبکا دیوست. میندی پاپلز! باور کردنی نبود... نه، حتما داشتم خواب میدیدم. خانم ریچل هم فوری گفت که اسم مسخره ای برای ملکشان انتخاب کرده اند.

خانم بردک گفت: «آه! کاپیتان مک کامبر این اسم را انتخاب کرد. آنجا خانه او بود. همه سپیدارهای اطراف خانه را خودش کاشته بود و به آنها افتخار میکرد. البته او به ندرت به خانه می آمد و هیچ وقت مدت طولانی نمیماند. خاله کیت همیشه میگفت که از آن وضع ناراضی است. ولی ما هیچ وقت نفهمیدیم او از اقامت کوتاه مدت همسرش ناراضی است یا کلا از برگشتنش. به هر حال امیدوارم آنجا ماندگار شوید، دوشیزه شرلی! ریبکا دیو آشپز خوبی است و در غذا پختن با سیب زمینی استعداد زیادی دارد. اگر بتوانید نظرش را جلب کنید که خوب، بخت با شما یار بوده. اگر نتوانید نظرش را جلب کنید هم... خوب، جلب نکرده اید و کاری نمی شود کرد. شنیده ام یک صراف به شهر آمده و

دنبال اتاق اجاره ای میگردد. احتمال دارد ریبکا او را ترجیه بدهد. خیلی عجیب و غریب است که خانم تام پرینگل به شما جا نداده است. سامرساید پر از پرینگل ها و نیمه پرینگل هاست. به آنها میگویند خاندان سلطنتی و شما اگر میخواهید در دبیرستان سامرساید دوام بیاورید، باید نظر مثبت آنها را جلب کنید، دوشیزه شرلی! تقریباً همه ی کارهای این حوالی دست آنهاست. حتی یک خیابان هم به نام کاپیتان ابرهم پرینگل پیر نامگذاری شده است. آنها طایفه ی بزرگی اند.

رییس های این خاندان، دو خانم سال خورده اند که میپل هرست زندگی میکنند، شنیده ام که با شما هم سر لچ افتاده اند.»

من پرسیدم: «چرا؟ آنها که اصلاً من را نمیشناسند.»

خانم بردک گفت: «راستش، یکی از عموزاده های آنها برای مدیریت مدرسه درخواست داده بود و همه فکر میکردند باید با او موافقت شود. وقتی با درخواست شما موافقت شد، همه ایل و تبارشان دلخور شدند و اعتراض کردند. خوب، مردم اینجوری اند، دیگر. باید با آنها کنار آمد. احتمالاً با شما خیلی نرم و ملایم برخورد میکنند، ولی مطمئن باشید همیشه علیه تان فعالیت خواهند کرد. نمیخواهم دلسردتان کنم، ولی آگاه بودن، یک جور آماده شدن است. امیدوارم حتی برای درآوردن لچ آنها هم که شده، خوب کار کنید. اگر بیوه ها شما را قبول کنند، باید کنار ریبکا دیو غذا بخورید، ناراحت که نمیشوید؟ راستش او خدمتکار خانه نیست. او یکی از اقوام دور کاپیتان است. وقتی مهمان در او با بقیه سر میز نمی نشیند، ولی اگر شما آنجا اتاق اجاره کنید دیگر مهمان به حساب نمی آید.» خانه باشد

خانم بردک ما را تا جلو در همراهی کرد و گفت: «مراقب باشید چیزی نگویید که به خاله شاتی بربخورد. او خیلی زود رنج است و فوری دلخور میشود راستش او به اندازه خاله کیت مال و منال ندارد... اگر چه خاله کیت هم چیز زیادی ندارد. در ضمن، خاله کیت شوهرش را دوست داشت ... منظورم این است که شوهر خودش را دوست داشت. ولی خاله شاتی نه .. منظورم این است که شوهر خودش را دوست نداشت. تعجبی هم ندارد! لینکلن مکلین پیرمرد کله شقی بود. خاله شاتی فکر میکند مردم از این بابت، او را سرزنش می کنند. خوشبختانه امروز شنبه است. اگر جمعه بود،

خاله شاتی با شما کنار نمی آمد. حتما فکر می کنید خاله کیت باید خرافاتی باشد؛ چون دریا نوردها معمولا همچین افکاری دارند. ولی خاله شاتی خرافاتی است. هر چند که شوهرش نجار بود. او در جوانی زن زیبایی بود»

من به خانم بردک اطمینان دادم که احساسات خاله شاتی را جریحه دار نکنم. ولی او همچنان قدم زنان ما را همراهی کرد و گفت: « کیت و شاتی از آن آدمهایی نیستند که وقتی در خانه نیستید، وسایلتان را بگردند. آنها خیلی با وجدان اند. ریبکا دیو ممکن است چنین کاری کند، ولی هیچ وقت پشت سرتان حرف نمیزند. در ضمن اگر جای شما بودم از در جلو نمیرفتم / آنها از این در فقط در مواقع خیلی مهم استفاده میکنند. فکر کنم آخرین بار در مراسم خاکسپاری امیسا آن را باز کردند. از در پهلویی بروید. آنها کلید را زیر گلدان جلو پنجره میگذارند. اگر کسی خانه نبود، در را باز کنید و داخل خانه منتظر بمانید و در ضمن تحت هیچ شرایطی از گربه آنها تعریف نکنید؛ چون ریبکا دیو از آن خوشش نمی آید»

من قول دادم از آن گربه تعریف نکنم. بالاخره ما به حال خودمان رها شدیم و خیلی زود، قدم در جاده اسپوک گذاشتیم. این جاده، بسیار کوتاه است و به فضایی باز ختم میشود. تپه ای آبی رنگ در دورست، پشت صحنه ی زیبای آن را تشکیل می دهد. در یک طرف آن، هیچ خانه ای وجود ندارد و جاده با شیبی ملایم به لنگرگاه میرسد. در طرف دیگرش فقط سه خانه به چشم می خورد، اولی فقط یک خانه است... یعنی چیز گفتنی ندارد. دومی یک عمارت بزرگ، با ابهت و دلگیر با اجرهای قرمز است که روی سقف شیروانی اش چند پنجره به چشم می خورد و دور خانه پر از کاج و صنوبر است؛ طوری که ساختمان عمارت به زحمت دیده میشود. احتمالا داخل خانه خیلی تاریک است و بالاخره سومین و آخرین خانه، ویندی پاپلز است که درست در کنج قرار دارد. خیابانی چمن کاری شده از جلو آن و جاده ای بیلاقی و پر از سایه از پهلویش می گذرد.

من همان لحظه اول به آنجا علاقه مند شدم. بعضی از خانه ها بدون هیچ دلیل قابل توصیفی در همان نگاه اول، خودشان را در دلت جا میکنند. ویندی پاپلز هم همین طور است. اگر بخواهم اینجا را برایت توصیف کنم، باید بگویم یک خانه سفید... است، خیلی سفید، با پنجره های کر که ای سبز... خیلی سبز... که یک برج در یک گوشه اش و یک

پنجره شیروانی در همان سمتش به چشم می خورد . دیوار سنگی کوتاهی آن را از خیابان جدا کرده و سپیدارهای لرزان با فاصله اندکی در اطرافش روییده اند. باغ پشتی آن مملو از گل ها و سبزیجاتی است که به طرز قشنگی سر از خاک بیرون آورده اند...

ولی هیچ یک از این توصیف ها نمی تواند بیانگر جاذبه واقعی این مکان باشد. به طور مختصر میشود گفت این خانه ، شادی آور است و نشانه هایی از گرین گیبلز در آن دیده میشود. وقتی با شور و هیجان گفتم که احساس می کنم دست تقدیر مرا به اینجا کشانده است خانم لیند طوری نگاهم که گویا اعتقادی به دست تقدیر ندارد. بعد ، با تردید گفت که باید تا مدرسه ، کلی پیاده بروم. من گفتم : «مهم نیست ، این طوری کمی هم ورزش میکنم. وای ! بیشه زار آن طرف جاده را ببین . پر از توسکا و افراست.»

خانم لیند به بیشه زار نگاه کرد ولی فقط گفت امیدوار است پشه ها جانم را به لبم نرسانند.

من هم گفتم: «امیدوارم. از پشه ها متنفرم. یک پشه بیشتر از یک وجدان ناراحت می تواند مرا بی خواب کند.»

واقعا باعث خوشحالی بود که مجبور نبودیم از در جلو برویم؛ چون ظاهر تهدید آمیزی داشت... یک در بزرگ و دولنگه زینت شده بود و در کل ، ظاهرش با خانه اصلا از جنس چوب رگه دار که دو طرف آن با شیشه های قرمز گل دار همخوانی نداشت. ولی در کوچک و سبز رنگ پهلویی ، ظاهر دوستانه تری داشت و انتهای راه باریکه ای بود که ماسه سنگ های صاف با فاصله های اندکی میان چمن هایش به چشم میخوردند. حاشیه این راه باریکه پر از سوسن های خال دار ، حسن یوسف و گل مروارید بود که در بستری از چمن های یکدست و صاف ، خیلی منظم و با سلیقه کاشته شده بودند. البته همه ی آنها در این فصل باز نبودند. ولی میشد حدس زد که به وقتش چطور شکوفا میشوند. یک باغچه ی رز ، کمی دورتر دیده میشد و دیوار آجری بین ویندی پاپلز و عمارت دلگیر کناری ، پوشیده از پیچک بود و یک در سبز روشن وسط آن قرار داشت. شاخه های مو روی این در ، پیشروی کرده بودند و ثابت می کردند مدتی است کسی از آن استفاده نکرده است . البته نیمه بالایی در ، یک مستطیل کشیده ی تو خالی بود که از میان آن ، قسمتی از باغ جنگل مانند زمین کناری قابل مشاهده بود.

به محض آنکه وارد باغ ویندی پاپلز شدیم، چشمم به دسته ی کوچکی شبدر در سمت راست راه باریکه افتاد و چیزی به من نهیب زد که خم شوم و آنها را از نزدیک تماشا کنم. باورت نمیشود گیلبرت! آنچه میدیدم سه شاخه شبدر چهاربرگ بود! و همه می دانند که این، نشانه ی خوش یمنی است! نشانه ای که حتی پرینگل ها هم نمیتوانند با امواج مثبتش مخالفت کنند. به این ترتیب، مطمئن شدم که آن صراف هیچ شانسی برای تصرف خانه ندارد

در پهلویی باز بود و این ثابت میکرد کسی در خانه است و ما مجبور نیستیم از کلید زیرگلدان استفاده کنیم. در زدیم و ریبکا دیو جلو در آمد. ما فهمیدیم او ریبیکا دیو است؛ چون فقط همین اسم به او می آمد و ظاهرش فریاد میزد که خودش است. او تقریباً چهل ساله بود اگر یک گوجه فرنگی می توانست موهای سیاه داشته باشد و آنها را روی پیشانی اش بریزد، یک جفت چشم ریز سیاه و براق و یک بینی کوچک قوزدار روی صورتش ظاهر شود و یک دهان باریک داشته باشد، کاملاً شبیه او میشد. هر چه که او دارد، زیادی کوچک است، دست ها، پاها، گردن و بینی همه چیز به جز لبخندش که تا بناگوشش کش می آید.

ولی در ملاقات اول، ما اثری از لبخندش ندیدیم، وقتی از او سراغ خانم مک کامبر را گرفتم چهره اش کاملاً در هم بود. او با لحنی سرزنش آمیز پرسید که منظورم خانم کاپیتان مک کامبر است؟ طوری که گویا نیم دوجین مک کامبر در آن خانه زندگی میکردند.

من متواضعانه گفتم بله. او ما را به سالن پذیرایی برد و همان جا رها کرد. اتاقی کوچک و زیبا که رومبلی هاش کمی نامرتب بودند، اما فضای آرام و دوستانه اش باعث شد از آنجا خوشم بیاید. هر چیزی درست سر جای خودش قرار داشت و سال ها بود از آنجا تکان نخورده بود. اسباب و اثاثیه چه برقی میزدند! هیچ جلادهنده ای نمیتوانست وسایل را آن طور مثل آئینه برق بیندازد؛ پس میشد نتیجه گیری کرد که آنچه می دیدیم حاصل زحمات ریبکا دیو بود. روی پیش بخاری، یک بطری به چشم می خورد که داخلش یک کشتی با بادبان های افراشته وجود داشت. آن بطری باعث حیرت خانم لیند شد. او سر در نمی آورد که کشتی چطور از دهانه بطری رد شده.. ولی به هر حال عقیده داشت که به اتاق، حال و هوایی دریایی داده است. وقتی بیوه ها وارد شدند، فوری به آنها علاقه پیدا کردم. خاله کیت، باریک

وبلند، مو خاکستری و کمی تند و تلخ (دقیقاً شبیه ماریلا) و خاله شاتی کوتاه و لاغر، مو خاکستری و کمی پر شر و شور بود. احتمالاً در گذشته بسیار زیبا بوده ولی دیگر به جز چشمهایش چیزی از زیبایی اش باقی نمانده بود؛ چشم‌هایی دوست داشتنی .. دل نشین، درشت و قهوه‌ای.

من درخواستم را بیان کردم و بیوه‌ها به همدیگر خیره شدند. خاله شاتی گفت: «باید با رییکا دیو مشورت کنم.»

خاله کیت گفت: «بله حتما»

رییکا دیو فوری از آشپزخانه احضار شد. یک گربه هم همراهی اش می‌کرد؛ یک گربه درشت پشمالوی مالتی با سینه و گردن سفید. خیلی دلم میخواست نوازشش کنم، ولی یاد هشدار خانم بردک افتادم و منصرف شدم.

رییکا در حالی که اثری از لبخند، روی صورتش نبود، به من خیره شد. خاله کیت که بعد‌ها فهمیدم هیچ کلمه‌ای را هدر نمی‌دهد، گفت: «رییکا! دوشیزه شرلی دوست دارد اینجا اتاق اجاره کند، ولی فکر نمیکنم امکانش باشد.»

رییکا دیو گفت: «چرا که نه؟»

خاله شاتی گفت: «میتروسم زحمت زیاد شود.»

رییکا دیو گفت: «من به زحمت کشیدن عادت دارم.»

گیلبرت! باور کن اصلاً نمیشود اسم و فامیل این خانم را جدا از هم تصور کرد... اگر چه بیوه‌ها این کار را میکنند؛ و همیشه او را رییکا صدا میزنند. واقعاً نمیفهمم چطور چنین کاری میکنند. خاله شاتی مصرانه گفت: «مادیر پیر شده ایم و تحمل رفت و آمد جوان‌ها را نداریم.»

رییکا دیو پاسخ داد: «مرا با خودتان قاطی نکنید. من فقط چهل و پنج سال دارم و هنوز تاب و تحملم زیاد است. در ضمن فکر میکنم بد نباشد یک دختر جوان در این خانه زندگی کند. هرچه باشد، یک دختر از یک پسر بهتر است.»

پسرها شبانه روز سیگار میکشند و دست آخر آتش سوزی راه می اندازند. اگر قرار است مستاجر بیاورید با این خانم موافقم. ولی به هر حال خانه شماست و نظر خودتان شرط است.»

به قول هومر، او گفت و ناپدید شد. من میدانستم که همه چی روبراه است ولی خالی شاتی گفت: «باید بروی ببینی از اتاقت خوشت می آید یا نه. اتاق برج را به تو میدهیم. عزیزم! به بزرگی اتاق مهمان نیست. ولی یک سوراخ لوله بخاری برای روشن کردن بخاری در زمستان داد و منظره جلو پنجره اش قشنگتر است. از آنجا میتوانی قبرستان قدیمی را ببینی»

میدانستم که از اتاقم خوشم می آید. کلمه اتاق برج همان لحظه به دلم نشست. احساس می کردم وارد شعری شده ام که در مدرسه اونلی میخواندم. آن شعر درباره دختری بود که بر فراز برجی بلند در کنار دریایی خاکستری زندگی میکرد. مطمئن بودم که آنجا اتاق دل نشینی است. ما از پلکان کوتاهی که از پاگرد کنج خانه بالا رفته بود، خودمان را به اتاق رساندیم. فضای کوچکی بود... ولی نه به کوچکی اتاق خواب زجرآوری که در سال اول ردموند، اجازه کرده بودم. دو پنجره داشت؛ یکی پنجره شیروانی که رو به غرب بود و دیگری زیر سه گوش شیروانی قرار داشت و رو به شمال باز میشد. در یک گوشه هم، پنجره دیگری بود که به خاطر حالت برج، مثلثی شکل شده و در لولایی آن رو به بیرون باز میشد. زیر آن، چند قفسه برای چیدن کتاب به چشم میخورد. روی زمین چند قالیچه گرد حاشیه دار و یک تخت بزرگ سقف دار وجود داشت. لحاف بزرگ روی تخت به قدری نرم و یکدست بود که آدم دلش نمی آمد با خوابیدن روی آن، حالتش را از بین ببرد. راستی گیلبرت! ارتفاع تخت به قدری زیاد است که برای استفاده از آن باید از پلکان کوچک و بامزه ای که در طول روز، زیر تخت جاسازی میشود، بالا بروم. به نظر می آید کاپیتان مک کامبر این تشکیلات را از یک کشور خارجی خریداری کرده و به خانه آورده است.

یک کمد کوچک سه کنج هم بود که قفسه هایش با کاغذ سفید کنگره دار زینت شده و روی درهایش طرح دسته گل، نقاشی شده بود. یک کوسن آبی گرد روی لبه ی پنجره قرار داشت که یک دکمه در مرکزش فرو رفته و آن را به شکل یک کلوچه پف کرده آبی رنگ درآورده بود. در ضمن، یک دستشویی و دو قفسه هم وجود داشت. قفسه ی بالایی آن

جای پارچ و لگن آبی رنگ بود و قفسه پایین، مخصوص گذاشتن صابون و کوزه آب گرم. یک کشوی کوچک دسته برنجی هم داشت که پر از حوله بود. روی قفسه بالای آن بانوی چینی سفیدی با کفش های صورتی و کمر بند طلایی نشسته و یک رز قرمز چینی به موهای طلایی چینی اش زده بود.

تمام این فضا با نوری که از پرده های زرد رنگ میگذشت، روشن شده بود صنوبرهای لرزان بیرون خانه، کمیاب ترین نقش ها را روی دیوار های سفید و تمیز اتاق، ایجاد کرده بودن؛ نقوشی زنده و در حال تغییر. به طور کلی اتاق پرنشاطی بود و من احساس کردم ثروتمندترین دختر روی زمینم.

وقتی از آنجا بیرون آمدیم، خانم لیند گفت: «جا امن و راحتی گیر آوردی»

برای اینکه سربه سرش بگذارم، گفتم: «فکر میکنم به خاطر آزادی فراوانی که در خانه پتی داشتیم، اینجا کمی احساس محدودیت کنم.»

خانم لیند بینی اش را بالا کشید و گفت: «آزادی! آزادی! تو را به خدا مثل این یانکی ها حرف نزن، آنی!»

امروز وسایلم را اوردم. البته ترک کردن گرین گیبلز برایم سخت بود. هر چقدر که از آنجا دور میمانم، باز هم به محض اینکه برمیدرم، به آن دل بسته میشوم و ترک کردنش آزارم میدهد. ولی میدانم که از اینجا خوشم می آید. اینجا هم از من خوشش می آید. من همیشه می فهمم یک خانه از من خوشش می آید یا نه.

منظره های پشت پنجره های اتاقم خیلی قشنگ اند. حتی قبرستان قدیمی. ردیفی از صنوبرهای تیره، قبرستان را

احاطه کرده اند و راه باریکه بادخیز و لبه داری به آنجا میرسد. از پنجره غربی میتوانم لنگرگاه را تا دوردست ها ببینم؛ تا سواحل مه گرفته و قایق های کوچک و دوست داشتنی و کشتی هایی که به سوی بندرهای نامعلوم سفر میکنند.

بندرهای نامعلوم! چه تعبیر پر جذبه ای است! جان میدهد برای خیال بافی! از پنجره شمالی ، بیشه زار توسکاها و افراهای اطراف جاده مشخص است. خودت میدانی که همیشه درخت ها را میبرستم. وقتی در ردmond اشعار تینسون را می خواندیم. همیشه برای اینون بیچاره که به خاطر کاج های قطع شده اش گریه میکرد، دلم میسوخت.

آن سوی بیشه زار و قبرستان، دره ای دوست داشتنی هست جاده ای قرمز رنگ مثل یه روبان، پیچ و تاب خوران از میانش گذشته است و خانه های سفید، اطرافش را نقطه گذاری کرده اند. بعضی از دره ها دوست داشتنی اند... بدون اینکه بفهمی چرا، فقط وقتی نگاهشان میکنی، دلت شاد میشود و باز هم ان سوتر، تپه ای آبی هست اسمش را گذاشته ام شاه طوفان... همان عادت همیشگی. اینجا هر وقت دلم بخواهد، میتوانم تنها باشم. هر چند وقت یکبار، تنها بودن خیلی لذت بخش است. در چنین لحظه هایی با بادها هم همصحبت می شوم، بادهایی که اطراف برج من ناله میکنند، آه میکشند و زمزمه سر میدهند... بادهای سپید زمستان... بادهای سبز بهار... بادهای آبی تابستان... بادهای سرخ پاییز... و بادهای وحشی تمام فصول، طوفان فرمان او را اطاعت کرد. همیشه این جمله ها مرا تحت تاثیر قرار میدهد... گویی هر باد برایم پیامی نو به همراه دارد. همیشه به پسری که در قصه ی جورج مک دانلد سوار بر بادشمال شد. حسودیم میشود. گیلبرت! من هم یک شب پنجره ی لولا دار اتاق را باز میکنم و خودم را به دست باد میسپارم... و ریبکا دیو هرگز نخواهم فهمید که چرا آن شب تخت من مرتب مانده است. امیدوارم روزی که خانه ی رویاهایمان را بنا کردیم بادها همیشه اطرافش زوزه بکشند نمیدانم این خانه ... این خانه ناشناخته ، کجا خواهد بود. زیر نور مهتاب دوست داشتنی تر میشود یا لحظه ی طلوع خورشید؟ خانه ای که قرار است در آینده مکانی برای محبت، دوستی و کار باشد... و البته گاهی اوقات ماجراهای جالبی هم در آن اتفاق بیفتد، تا وقتی پیرشدیم به آنها بخندیم. وقتی پیرشدیم! یعنی ما پیر میشویم، گیلبرت؟! اصلا قابل تصور نیست .

از پنجره غربی برج، میتوانم سقف خانه های شهر را ببینم.. شهری که قرار است حداقل یک سال در ان زندگی کنم. مردمی را که در این خانه ها زندگی میکنند، نمیشناسم. ولی میدانم که قرار است دوستان من باشند؛ یا شاید دشمنانم. مشابه پای ها همه جا و با هر اسمی وجود دارد . و این طور که فهمیده ام پیرینگل ها چنین مرام و مشکلی

دارند. فردا باز مدرسه باز میشود. باید هندسه تدریس کنم! هر چه باشد بدتر از خواندنش نیست. از صمیم قلب امیدوارم بین پرینگل ها نابغه ی ریاضی دان وجود نداشته باشد.

تازه نیم روز است که به اینجا آمده ام، ولی احساس میکنم یک عمر است که بیوه ها و ریبکا دیو را میشناسم. از من خواسته اند آنها را خاله صدا کنم و من هم خواهش کردم آنی صدایم بزنند و یک بار هم به ریبکا دیو گفتم خانم دیو... او گفت: «خانم چی؟»

پاسخ دادم: «دیو. مگر نام خانوادگی تان این نیست؟»

او گفت: «خوب، چرا، ولی سال هاست کسی مرا به این اسم صدا نکرده و به گوشم آشنا نیست. بهتر است این طوری صدایم نکنی؟ خانم شرلی! چون اصلا عادت ندارم.»

من هم گفتم: «یادم نمیرود. ریبکا.. دیو»

البته خیلی سعی کردم کلمه دیو را حذف کنم، ولی موفق نشدم.

حق با خانم بردک بود. او میگفت که خاله شاتی خیلی زودرنج است. این را موقع شام فهمیدم. خاله کیت داشت چیزی درباره تولد شصت و شش سالگی شاتی تعریف میکرد. تازه حرفش تمام شده بود که ناگهان چشمم به خاله شاتی افتاد. اگر بگویم به شدت اشک میریخت، اغراق کرده ام. ولی اشک در چشم های درشت و قهوه ای اشت حلقه زده بود و آرام و بی سرو صدا قطره قطره پایین میریخت.

خاله کیت با اندکی تحکم گفت: «باز دیگر چی شده، شاتی؟»

خاله شاتی گفت: «انروز... آن روز تولد شصت و پنج سالگی من بود.»

خاله کیت گفت: «واقعا معذرت میخواهم، شارلوت!»

و دوباره صلح برقرار شد. گربه خانه، گربه ای نر با چشم های درخشان و پوست لطیف خاکی رنگ مالتی است. خاله کیت و خاله شاتی به او میگویند داستی میلر؛ چون اسمش همین است و ریبکا دیو به او میگوید گربه؛ چون از اون متنفر است. او خوشش نمی آید هر روز صبح به او یک تکه درست و حسابی جگر سیاه بدهد. موهایش را با مسواکی کهنه، از روی دسته صندلی سالن پذیرایی پاک کند و اگر شب ها تا دیروقت بیرون ماند، او را به خانه بیاورد.

خاله شاتی به من گفت: «ریبکا دیو همیشه از گربه ها متنفر بوده. به خصوص از داستی خیلی بدش می آید. دو سال پیش سگ خانم کمبل پیر، این گربه را به دندان گرفت و به اینجا آورد. احتمالاً فهمیده بود که بردنش به خانه خانم کمبل، بی فایده است. آن موقع او بچه گربه ی کوچک و بینوایی بود که بدنش خیس و یخ کرده بود و استخوان هایش از پوستش بیرون زده بودند. دل سنگ به حالش آب میشد؛ بنابراین من و کیت او را نگه داشتیم، ولی ریبکا دیو از ما دلخور شد. آن موقع ما خیلی با سیاست رفتار نکردیم. در واقع باید با نگه داشتن آن گربه مخالفت میکردیم. نمیدانم متوجه روش ما شده ای یا نه...»

خاله شاتی با احتیاط به دری که بین اتاق نشیمن و آشپزخانه قرار داشت نگاه کرد و ادامه داد: «... که چطور با ریبکا دیو کنار می آییم؟»

من متوجه شده بودم ... خیلی جالب بود اهالی سامرساید و ریبکا دیو فکر میکردند اون در این خانه تصمیم آخر را میگیرد، ولی بیوه ها نظر دیگری داشتند.

خاله شاتی گفت: «ما نمیخواستیم آن صراف را قبول کنیم.. با یک مرد جوان به راحتی نمیشود کنار آمد. اگر مرتب به کلیسا نمی رفت هم نگرانی مان را بیشتر میکرد و ولی وانمود کردیم که با اون موافقیم و ریبکا دیو نباید از این موضوع باخبر شود. واقعا خوشحالم که تو نصیب ما شدی عزیزم! مطمئنم که از هم خانه شدن با تو لذت می بریم. امیدوارم تو هم از ما خوشت بیاید. ریبکا دیو خوبی های زیادی دارد و البته پانزده سال پیش که به اینجا آمد، به اندازه حالا تمیز و مرتب نبود. یکبار کیت برای نشان دادن کثیفی خانه، روی گرد و غبار آینه کنار سالن پذیرایی، اسم او را نوشت...»

ریبکا دیو نکته را دریافته بود. امیدوارم در اناقت راحت باشی، عزیزم! حتما شب ها پنجره را باز میگذاری. کیت با هوای شبانه موافق نیست. ولی میداند که مستاجر هم حق و حقوقی دارند. من و او در یک اتاق میخوابیم. قرار گذاشته ایم یک شب پنجره به خاطر او بسته باشد و یک شب به خاطر من باز گذاشته شود. همه میتوانند برای مشکلات کوچکشان چنین راه حل هایی پیدا کنند، موافقی؟ همیشه اگر بخواهی، میتوانی راه درست را پیدا کنی، اگر دیدی ریبکا دیو برخی شبها در خانه پرسه میزند، نترس او همیشه صدای عجیبی میشنود و بلند میشود تا دلیلش را پیدا کند. فکر کنم به همین دلیل با آمدن آن صراف موافق نبود. میت رسید آن مرد، شب ها او را با لباس خوابش ببیند. امیدوارم از کم حرف زدن کیت دلخور نشوی. همیشه همین طور است. در حالی که چیزهایی زیادی برای تعریف کردن دارد.. وقتی جوان بوده همه دنیا را با امیسا مک کامبر گشته است. کاش من هم مثل او حرف های جالبی برای گفتن داشتیم. ولی هرگز پایم را از جزیره پریمی ادوارد بیرون نگذاشته ام. بعضی وقت ها از روال این دنیا تعجب می کنم. من عاشق حرف زدنم و حرفی برای گفتن ندارم و کیت این همه حرف گفتنی دارد و از حرف زدن متنفر است ولی به هر حال خدا از ما آگاه تر است.»

با اینکه خاله شاتی زیاد حرف میزند. ولی بین جمله هایش وقفه های کوتاهی می اندازد و به این ترتیب من فرصت میکنم گاهی اوقات نظرم را بگویم. اگر چه اهمیتی به آنها داده نمیشود.

آنها یک گاو دارند که در چراگاه بالای جاده آقای جیمز همیلتون می چرد. ریبکا دیو برای دوشیدن او به آنجا می رود. شیرش چربی کمی دارد و این طور که فهمیده ام، ریبکا دیو هر صبح و عصر از میان فضای بازی که بالای در میان دیوار قرار دارد، یک لیوان شیر تازه به خدمتکار خانم کمبل تحویل میدهد. این کار به خاطر توصیه ایست که پزشک به الیزابت کوچولو کرده است. هنوز نفهمیده ام که این خدمتکار کیست یا الیزابت کوچولو چه کسی است. خانم کمبل ساکت و صاحب قلعه کناری است؛ مکانی به نام اورگرینز.

فکر نکنم امشب خوابم ببرد... هیچ وقت شب اول، روی یک تخت غریبه خوابم نمی برد و این یکی، غریب ترین تختی است که تا به حال دیده ام. ولی مهم نیست. همیشه عاشق شب بوده ام. دوست دارم بیدار بمانم و به گذر عمر فکر کنم؛ به گذشته، حال و آنچه که در راه است. به خصوص به آنچه که در راه است.

نامه بی رحمانه ای شد، گیلبرت! مطمئن باش دیگر خواندن چنین نامه طول و درازی را به تو تحمیل نمیکنم. فقط میخواستم همه چیز را بگویم تا بتوانی موقعیت جدیدم را پیش خودت تصور کنی. ولی کم کم به پایان نامه رسیدیم. آن سوی لنگرگاه قرص ماه میان سرزمین سایه ها غوطه ور است. تازه باید یک نامه هم برای ماریلا بنویسم. نامه ای که پس فردا به گرین گیبلز میرسد. دیوی آن را از پست خانه به خانه می برد و وقتی ماریلا مشغول بازکردنش است. او و دورا دورش را میگیرند و خانم لیند گوش هایش را تیز میکنند. وای! این حرف ها دلتنگی ام را زیاد میکند. شب خوش عزیز دلم!

از طرف کسی که همیشه دوستدار توست.

آنی شرلی

2

(برگرفته از نامه های مختلف همان فرستنده به همان گیرنده)

26 سپتامبر

می دانی نامه هایت را کجا می خوانم؟ در جاده میان بیشه زار. آنجا دره کوچکی هست که لکه های درشت نور آفتاب، روی خزه هایش پهن شده است، جویباری پیچ و تاب خوران از میانش می گذرد، تنه ی خزه گرفته ی درختی روی زمینش افتاده است و من رویش می نشینم و ردیف توسکاهای جوان، گوشه ای خودنمایی می کنند. از این به بعد، هر وقت رویایی خاص به سراغم بیاید..... رویایی سبز و طلایی و سرخ، با اشتیاق به خودم می قبولانم که سر منشاء

این رویا در دره مخفی توسکاهایم بوده و از ترکیب نیروی اسرار آمیز ساقه های جوان درخت ها و جویبار پرپیچ و خم آن زده شده است . دوست دارم اینجا بنشینم و به سکوت بیشه زار گوش بدهم . گیلبرت ! تا به حال متوجه شده ای چند نوع سکوت وجود دارد ؟ سکوت جنگل ... سکوت ساحل ... مرغزار بعد از ظهر تابستانی . و هریک با دیگری تفاوت دارد ، چرا که هر کدام از گونه ای متفاوت است و حال و هوای خاص خودش را دارد . مطمئنم اگر نا بینا بودم و حتی نمی توانستم گرما و سرما را حس کنم ، با زهم از نوع سکوت اطرافم می فهمیدم ، کجایم .

دو هفته است که مدرسه باز شده و همه چیز مرتب است . ولی حق با خانم بردک بود ؛ پرینگل ها مشکل سازند . و من هنوز با وجود شبدرهای شانسم نتوانسته ام راه حل مناسبی پیدا کنم . همان طور که خانم بردک گفت ، رفتار آنها خیلی ملایم و نرم است ... آنقدر نرم که ممکن است پایت لیز بخورد .

پرینگل ها از آن خانواده هایی اند که همدیگر را زیر نظر دارند و بین خودشان جنگ و جدال زیاد است ، ولی در مقابل یک غریبه ، دست به دست هم می دهند و هوای یکدیگر را دارند . من به این نتیجه رسیده ام که ساکنین سامرساید ، دو گروه اند ؛ آنها که پرینگل اند و آنها که پرینگل نیستند . کلاس من پر از پرینگل است . تعداد زیادی از آنها می هم که نام فامیلشان چیز دیگری است ، خون پرینگلی در رگ هایشان جاری است . به نظر می آید سردسته آنها دختر کوچولوی چهارده ساله و چشم سبزی به نام جین پرینگل است . این طور که فهمیده ام او قصد دارد با نافرمانی و بی احترامی کردن ماهرانه ای ، با من مبارزه کند . تحمل این وضع برایم مشکل است . او استعداد فراوانی در شکلک در آوردن دارد ؛ بنابراین هر وقت پشت سرم صدای فروخورده ی بچه ها را می شنوم ، فوری می فهمم چه اتفاقی افتاده است . ولی تا به حال نتوانسته ام مچش را بگیرم . این کوچولوی بدجنس ، هوش زیادی هم دارد ... در نوشتن انشاهای ادبی از همه اقوامش بهترست و از بخت بد من استعداد سرشاری در ریاضی دارد ! در همه ی حرف ها و حرکت هایش طعنه ای نهفته است و اگر از من متنفر نبود ، حس شوخ طبعی اش می توانست نقطه ی اشتراک و اتصال بین من و او به حساب بیاید . ولی با وضع حاضر احساس می کنم مدت زیادی طول می کشد تا من و جین بتوانیم با هم به چیزی بخندیم .

مایرا پرینگل ، دختر عمومی جین ، زیبای کلاس و ظاهرا کودن ترین دانش آموز است . او معمولا باعث انفجار خنده میشود مثلا امروز سر کلاس تاریخ گفت که هندی ها معتقد بودند شمیلین و افرادش نیرویی شیطانی داشتند یا دست کم از انسانیت به دور بودند .

تا به حال دو تا از پرینگل ها مرا به شام دعوت کرده اند ؛ چون دعوت کردن معلم جدید به شام ، امری مرسوم است و پرینگل ها نمی خواهند وجهه ی اجتماعی خودشان را خراب کنند . دیشب به خانه ی جیمز پرینگل ، پدر جین ، رفته بودم . ظاهرش آدم را یاد یک استاد دانشگاه می انداخت ، اما مرد کم شعور و نادانی بود . او مدت زیادی در حالی که با ناحن بدشکلش روی میز می زد ، در مورد انضباط صحبت کرد و حین صحبت کردن مرتکب اشتباه های دستوری فراوانی شد . دبیرستان سامرساید همیشه به شخص قدرتمندی نیاز داشته ... به معلمی با تجربه که ترجیحا مرد باشد . به نظر او من زیادی جوانم . ولی این طور که می گفت ، چنین مشکلاتی را گذر زمان حل می کند . من چیزی نگفتم ؛ بنابراین مثل پرینگل ها نرم و ملایم برخورد کردم و با متانت به حرف هایش گوش دادم ، ولی با خودم می گفتم موجود بداخلاق غیر قابل تحمل!

احتمالا جین هوشش را از مادرش به ارث برده است ... مادری که تا حدودی به دلم نشست . او در حضور والدینش خیلی با وقار و مودب بود . با این حال ، حتی کلمه های مودبانه اش هم لحن توهین آمیزی داشتند . هر بار می گفت دوشیزه شرلی ! انگار ناسزایی به زبان آورده بود و هر وقت به موهایم نگاه می کرد ، احساس میکردم همه ی موهایم به رنگ هویج در آمده اند . مطمئنم هرگز هیچ پرینگلی زیر بار قهوه ای بودن آنها نمی رود .

مورتن پرینگل کمی بهتر است ... البته هیچ وقت به چیزی که می گویم ، گوش نمی کند .

فقط حرفش را می زند و بعد ، وقتی من مشغول پاسخ دادنم ، به جمله ی بعدی که باید به زبان بیاورد ، فکر می کند .

خانم استفن پرینگل ، یک پرینگل بیوه ، (سامر ساید پر از بیوه است) دیروز برایم نامه ای نوشت ؛ نامه ای روان ؛ مودبانه و طعنه آمیز درباره ی اینکه میلی زیاد می نویسد . میلی بچه ی حساسی است . نباید کار زیادی از او خواست . آقای بل هرگز به او تکلیف خانه نمی داد . او کودک زودرنجی است و باید درکش کرد . و آقای بل او را خوب درک می کرد!!

خانم استفن مطمئن است من هم اگر سعی کنم ، می توانم !! شک ندارم خانم استفن فکر می کند امروز تقصیر من بوده که بینی آدام پرینگل خونریزی کرده و او مجبور شده به خانه برود . دیشب ناگهان بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد ؛ چون یادم افتاد درسوالی که روی تخته نشوتم ، روی یکی از " ن " ها نقطه نگذاشته ام . مطمئنم جین پرینگل متوجه موضوع می شود و خبر ، دهان به دهان بین تمام افراد قبلیه می پیچد .

ریبکا دیو می گفت که همه پرینگل ها به جز پیرزن های میپل هرست ، مرا به شام دعوت می کنند و بعد از آن دیگر هیچ کدامشان توجهی به من نخواهند کرد . و این به آن معناست که من از لحاظ اجتماعی ، تحریم می شوم . خوب ، خواهیم دید . مبارزه آغاز شده ، ولی هنوز برنده و بازنده ای در کار نیست . با این حال احساس ناراحتی می کنم . هنوز عادت های دوران کودکی ام را ترک نکرده ام دلم می خواهد همه دوستم داشته باشند و غیر از این برایم قابل تحمل نیست . از تصور اینکه والدین نصف شاگردهایم از من متنفرند ، حس ناخوشایندی پیدا می کنم . آن هم در حالی که هیچ خطا از من سر نزده است . این بی انصافی ، بیشتر عذابم می دهد . مثل اینکه زیادی پر رنگ نوشتم اولی گاهی اوقات این پر رنگ نوشتن ها کمی آدم را تسکین می دهد .

به جز پرینگل ها ، بقیه دانش آموزانم را خیلی دوست دارم . بعضی از آنها باهوش ، با انگیزه و سخت کوش اند و به درس خواندن واقعا علاقه دارند . لوئیس آلن با کار کردن در خانه از عهده پرداخت اجاره اتاقش برمی آید و از کار کردنش اصلا خجالت نمی کشد . و سوفی سینکلر هر روز با اسب پیر و بدون زین پدرش ، مسیر نه کیلومتری را تا مدرسه می آید و برمی گردد . حضور چنین افرادی به آدم دل و جرئت می دهد ! اگر بتوانم به چنین دختری کمک

کنم ، دیگر پرینگل ها و کارهایشان چه اهمیتی دارند ؟ ولی مشکل اینجاست که با شکست خوردن مقابل پرینگل ها ، فرصت کمک کردن به دیگران را از دست می دهم .

ولی من عاشق ویندی پاپلرزم آنجا فقط یک اتاق اجاره ای نیست ، بلکه برای من حکم خانه را دارد ! کسانی که آنجا زندگی می کنند هم مرا دوست دارند ... حتی داستی میلر هم از من خوشش می آید ، گرچه گاهی اوقات از بعضی کارهایم دلخور می شود و برای نشان دادن دلخوری اش ، عمدا طوری می نشیند که پشتش به من باشد ، ولی گاهی زیر چشمی نگاهی به من می اندازد تا عکس العملم را ببیند . من در حضور ریبکا دیو ، زیاد آن گربه را نوازش نمی کنم ؛ چون واقعا او را می رنجاند .

داستی میلر در طول روز گربه ای معمولی و آرام است ... ولی شب ها تبدیل به موجودی مرموز و غیرعادی میشود . ریبکا می گفت که دلیلش این است که هرگز اجازه ندارد بعد از تاریک شدن هوا بیرون از خانه بماند . او از ایستادن در حیاط پشتی و صدا زدن این گربه متنفر است . می گفت که همسایه ها به این کارش می خندند . صدای او به قدری خشمگین و رساست که پیشی ... پیشی .. گفتنش در سکوت شب ، از همه جای شهر شنیده می شود!

اگر بیوه ها زمانی که می خواهند به رختخواب بروند ، متوجه شوند داستی میلر در خانه نیست ، حتما از شدت ناراحتی ، دچار تشنج می شوند . ریبکا می گفت که هیچکس نمی داند او از دست این گربه چه می کشد ... هیچ کس نمی داند .

بیوه ها بر خورد خوبی با من دارند . روز به روز بیشتر از آنها خوشم می آید .

خاله کیت با رمان خواندن موافق نیست ، اما به من اطمینان داده که در مورد موضوع مطالعات من دخالتی نم یکنم . خاله شاتی عاشق رمان است . او رمان هایش را که قاچاقی از کتابخانه قرض می گیرد ، به اضافه یک دسته کارت بازی سولیتیر(نوعی بازی یک نفره) و هرچه را که نمی خواهد خاله کیت ببیند ، در مخفی گاه کوچکی پنهان می کند .

این مخفیگاه ، داخل یک صندلی است و هیچکس به جز خاله شاتی نمی داند که این صندلی چنین خاصیتی دارد و او رازش را با من در میان گذاشته است و احتمال می دهم ، می خواهد در کار قاچاق فوق الذکر مرا هم دخیل و شریک کند . در واقع داشتن یک مخفیگاه کوچک در ویندی پاپلز نباید کار سختی باشد ؛ چون این خانه پر از کمد ها و قفسه ای سری و مرموز است . ولی مسلما ریبکا دیو آنها را از حالت سری در می آورد . او همیشه آنها را تمیز می کند و در پاسخ به اعتراض بیوه ها با تاسف می گوید که یک خانه خود به خود تمیز نمی شود .

مطمئنم اگر او یک رمان یا یک دسته کارت بازی پیدا کند ، فوری کارشان را می سازد ؛ چون عقیده سنتی او هر دو مورد را به شدت نفی می کند . ریبکا دیو معتقد است که کارت ، ابزار شیطان است و رمان از آن هم بدتر است . او تا به حال به جز انجیل ، فقط ستون های اجتماعی مونترال گاریدن را خوانده است . او عاشق جمع کردن اطلاعات در مورد خانه ، مبلمان و وسایل میلیونرهاست .

یک بار با لحنی آرزومندانه به من گفت : خانم شرلی ! حمام کردن در یک وان طلا چه کیفی دارد!

هر سه عضو این خانواده نسبت به حلقه ی مروارید من و مفهومی که دارد ابراز علاقه می کنند . خاله کیت انگشتر نامزدی اش را که نگین فیروزه دارد ، به من نشان داد (البته الان به دستش کوچک شده و برایش قابل استفاده نیست) . ولی خاله شاتی بیچاره با چشم های پر از اشک اعتراف کرد که هرگز صاحب انگشتر نامزدی نشده است .. چون شوهرش فکر می کرد خریدن چنین چیزی به معنای پرداختن " هزینه های غیر ضروری " است . او موقع اعتراف کردن این مطلب ، در اتاق من مشغول شستن صورتش با شیر پرچرب بود . او برای حفظ طراوت پوستش ، هر شب این کار را می کند و مرا قسم داده که به کسی چیزی نگویم ؛ چون دلش نمی خواهد خاله کیت بویی ببرد . او گفت : حتما فکر می کند زنی به سن من نباید این قدر خودبین باشد . مطمئنم ریبکا دیو هم اعتقاد دارد یک زن واقعی نباید به زیبایی ظاهرش اهمیت بدهد . قبلا بعد از خوابیدن کیت ، به آشپزخانه می رفتم و این کار را می کردم . ولی همیشه می ترسیدم سر و کله ی ریبکا دیو پیدا شود . گوش های او حتی وقتی خوابیده است ، مثل گربه تیزند . اگر می شد هر شب به اینجا می آمدم ، برایم بهتر بود .. آه متشکرم که اجازه دادی ، عزیزم!

من اطلاعات مختصری در مورد همسایه مان در در اور گرینز بدست آورده ام . خانم کمبل (که یک پرینگل است !) هشتاد سال دارد . تا به حال او را ندیده ام ، ولی این طور که فهمیده ام یک بانوی سالخورده ی عبوس است . او خدمتکاری به نام مارتا مانکن دارد که تقریبا مثل خودش سالخورده و عبوس است و معمولا به نام دستیار خانم کمبل از او یاد میشود . خانم کمبل با نتیجه اش ، الیزابت گریسون کوچک ، ، زندگی می کند . الیزابت که من در طول دو هفته اقامتم ، تا به حال چشمم به او نیفتاده است ، هشت سال دارد و از راه پشتی (مسیر میان بری که از حیاط پشتی می گذرد) به مدرسه دولتی می رود ؛ به همین دلیل تا به حال او را موقع رفت و آمدش ندیده ام . مادرش که مرده است ، نوه ی خانم کمبل بوده و پس از مرگ والدینش مادر بزرگش او را بزرگ می کند . بعد ، با شخصی به نام پریس گریسون که اگر خانم لیند بود می گفت یک یانکی بوده ، ازدواج می کند . او پس از تولد الیزابت می میرد و چون پریس گریسون باید برای پیگیری تجارتش به پاریس می رفت ، نوزاد را نزد خانم کمبل پیر می فرستد . این طور که می گویند ، پدر چشم دیدن دخترش را نداشته ؛ چون با آمدنش به زندگی مادر خاتمه می دهد و هرگز از جانب او مورد لطف و توجه قرار نمی گیرد . البته ممکن است این حرف ها شایعه محض باشند ؛ چون نه خانم کمبل و نه دستیارش هرگز حرفی در مورد این مرد به زبان نیاورده اند . یک بار ریبکا دیو گفت : آنها به الیزابت کوچولو خیلی سخت می گیرند و او در کنار آنها زندگی چندان خوشی ندارد . او با بچه های دیگر فرق دارد .. از حرف هایی که گاهی اوقات میزند ، معلوم است که یک بچه هشت ساله ی معمولی نیست ! یکبار به من گفت که ریبکا ! اگر یک شب وقتی می خواهی به رختخواب بروی ، احساس کنی چیزی قوزک پایت را نیشگون می گیرد ، چه حالی پیدا می کنی ؟ معلوم است که از خوابیدن در تاریکی می ترسد ، ولی آنها مجبورش می کنند . خانم کمبل میگوید که خانه ی من جای ترسو ها نیست . نگاه آنها به او مثل نگاه دو گربه به موش است . اصلا به او آزادی نمی دهند .. اگر کوچکترین سر و صدایی ایجاد کند ، هر دو پس می افتند . همیشه هیس ، هیس ورد زبانشان است . انگار این بچه تا آخر عمر باید هیس هیس هایشان را تحمل کند . کاری هم از دست کسی بر نمی آید من هم گفتم : واقعا چه کار می شود کرد ؟

که او ظاهر موقر و خوبی دارد ... آنها به او خوب می خوراندند و می پوشانند ... ولی نیاز یک بچه فقط خوردن نیست . هرگز روزگار خودم را پیش از آمدن به گیرن گیبلز فراموش نمی کنم .

قرار است جمعه بعد از ظهر به اولی بروم و دو روز آنجا بمانم . تنها ناراحتی ام این است که هرکس مرا ببیند ، می خواهد پیرسد تدریس در سامرساید چطور بوده است .
وای ! به گرین گیلز فکر کن ، گیلبرت ! ... به دریاچه آب های درخشان و مه آبی رنگی که بر فرازش غوطه ور است ..
به افراهای کنار جویبار که به رنگ سرخ در آمده اند ... به سرخس های طلایی جنگل جن زده ... و به سایه های لحظه
ی غروب در کوچه عاشق ها . ای کاش همین حالا آنجا بودم و با یک نفر قدم می زدم ... با یک نفر ... حدس بزن چه
کسی ؟

می دانی ، گیلبرت ! گاهی اوقات به شکل غیر منتظره ای به این نتیجه می رسم که خیلی دوستت دارم !

س . ساید ، جاده اسپو ، ویندی پاپلز

10 اکتبر

با سلام و عرض ادب خدمت جنابعالی :

یکی از نامه های عاشقانه ی خاله مادر بزرگ خاله شاتی این طور شروع می شود ، به نظرت دلچسب نیست ؟ فکر کن
این جمله چه احساس برتری و قدرتی به پدر بزرگ داده است ! واقعا تو این جمله را به " گیلبرت عزیز " و امثال آن
ترجیح نمی دهی ؟ ولی به طور کلی خوشحالم که تو آن پدر بزرگ ... یا هر پدر بزرگ دیگری نیستی . هر وقت فکر می
کنم ما هنوز جوانیم و زندگی پیش رویمان ... پیش روی هر دوی ما در کنار هم ... گسترده است ، احساس شور و شغف
می کنم .

(در این قسمت از خواندن چند صفحه ای که از قرار معلوم قلم آنی موقع نوشتنشان نه خیلی تیز بوده ، نه کوتاه و نه فرسوده ، چشم پوشی می کنیم) .

من جلو پنجره برج نشسته ام و به درخت های آن سوی لنگرگاه نگاه می کنم که شاخه های بلندشان را به سوی آسمان کهربایی تکان می دهند . دیشب با خودم خلوت کردم و مدتی تنهایی قدم زدم . لازم بود از خانه بیرون بزنم ؛ چون فضای ویندی پاپلز اندکی غم انگیز شده بود . خاله شاتی در اتاق نشیمن گریه می کرد ؛ چون احساساتش جریحه دار شده بود و خاله کیت در اتاق خوابش می گریست ؛ چون سالگرد فوت کاپیتان امیسا بود و ربیکا دیو در آشپزخانه اشک می ریخت و دلیلش معلوم نبود . تا به حال گریه کردن ربیکا دیو را ندیده بودم . ولی وقتی سعی کردم با ظرافت مشککش را جويا شوم ، اخم هایش در هم رفت و پرسید که چرا نمی گذارند آدم آن طور که می خواهد از گریه کردنش لذت ببرد .

من هم بند و بساطم را جمع کردم و از خانه بیرون زدم تا او به لذت بردنش ادامه بدهد . جاده ی لنگرگاه را انتخاب کردم و درامتدادش پایین رفتم . هوا خنک و اکتبری بود . عطر فرح بخش زمین های تازه شخم زده به مشام می رسید . آن قدر قدم زدم و قدم زدم تا هوای گرگ و میش به شب مهتابی پاییزی تبدیل شد . تنها بودم ، ولی احساس تنهایی نکردم . با همراهان خیالی ام حرف های خیالی زدم و آنقدر جمله های نغز به ذهنم رسید که از خودم تعجب کردم . در واقع با وجود غصه ی پرینگل ها ، نتوانستم از چنان لحظه های نابی لذت ببرم .

حالا که حرف به اینجا کشید ، می خواهم کمی از پرینگل ها گله کنم . دلم نمی خواست در این مورد چیزی بنویسم ، ولی راستش را بخواهی اوضاع در دبیرستان سامرساید چندان خوشایند نیست . شک ندارم که دسیسه ای علیه من چیده شده است .

اول اینکه هیچ کدام از پرینگل ها یانیمه پرینگل ها تکالیف منزلشان را انجام نمی دهند . تذکر دادن به والدینشان هم بی فایده است . رفتار همگی آنها ملایم ، مودب و طفره آمیز است . می دانم که همه ی شاگرد های غیر پرینگلی ام مرا دوست دارند ، ولی نافرمانی پرینگل ها ، فضای معنوی کل کلاس را دچار اغتشاش می کند . یک روز صبح متوجه شدم میزیم وارونه شده است . بدیهی است که هیچکس هم نمی دانست کار چه کسی است . و روز بعد هم هیچکس به من نگفت جعبه ای که وقتی درش را باز کردم ، یک مار مصنوعی از آن بیرون زد ، چطور روی میزیم قرار گرفته است ولی همه ی پرینگل ها با دیدن چهره بهت زده ی من بعد از باز کردن جعبه ، از خنده منفجر شدند .

جین پرینگل نصف روزهای هفته ، دیر به مدرسه می آید و با گفتن کلمه های مودبانه و چهره ای گستاخ و توهین آمیز بهانه هایی آبی می آورد . او سر کلاس ، بغل گوش من ، با بچه ها نامه رد و بدل می کند . امروز وقتی کتم را پوشیدم ، داخل جیبش یک پیاز پوست کنده پیا کردم . چقدر دلم می خواهد این دختر را زندانی کنم و آنقدر به او گرسنگی بدهم تا ادب شود .

بدتر از همه ی اینها دیدن کاریکاتور خودم روی تخته سیاه بود ... تصویری با خطوط گچی سفید و موهای قرمز . همه ، از جمله جین ، کشیدنش را انکار کردند ، ولی م یدانستم جین تنها دانش آموز کلاس است که می تواند این طور طراحی کند . کارش عالی بود . بینی ام .. تنها عضو صورتم که خودتمی دانی همیشه باعث افتخار من بوده است ، قوز دار شده بود و دهانم شبیه همان دختر ترشیده ای بود که سی سال تمام در مدرسه ای پر از پرینگل ، تدریس کرده باشد . ولی با این حال ، تصویر خودم بود . آن شب ساعت سه از خواب پریدم و با یادآوری اتفاق آن روز ، از خشم به خودم پیچیدم . این طور که معلوم است وقوع یک اتفاق توهین آمیز بیش از یک فاجعه ی بی رحمانه ، باعث می شود شب ها انسان به خودش بیچد .

همه جور حرفی را شنیده ام ؛ متهم شده ام به پایین آوردن نمره امتحان هتی پرینگل به بهانه پرینگل بودنش . گفته اند که وقتی بچه ها اشتباه می کنند با آنها میخندم (خوب راستش وقتی فرد پرینگل گفت که قرون وسطی به قرونی می گویند که وسط گذشته و آینده قرار گرفته ، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم) . جیمز پرینگل میگفت که در

مدرسه اثری از انضباط نیست ... هیچ اثری . و یک نفر همه جا را پر کرده که من یک بچه سر راهی ام .

من با نوع دیگری از خصومت پرینگل ها هم مواجه شده ام . به نظر می آید همان طور که اوضاع آموزشی سامر سایید زیر نظر پرینگل هاست ، شرایط اجتماعی هم نوک انگشت آنها می چرخد . اینکه آنها را خاندان سلطنتی خطاب می کنند ، اصلا جای تعجب ندارد . جمعه ی گذشته به برنامه پیاده روی آلیس پرینگل دعوت نشدم . وقتی خانم فرنک پرینگل یک مهمانی چای ترتیب داد تا از پروژه جدید کلیسا حمایت کند (ریبکا دیو می گفت که خانم قصد دارند یک منار جدید برای کلیسا بسازند) ، من تنها دختر عضو انجمن کلیسا بودم که دعوت نشدم . این طور که شنیده ام همسر کشیش که تازه ، وارد سامر سایید شده است پیشنهاد کرده به گروه کر پیوندم و به او فهمانده ام که در این صورت ، همه ی پرینگل های این گروه ، دست از همکاری می کشند و گروه کر آنقدر ضعیف می شود که نمی تواند به کارش ادامه بدهد .

البته من بین معلم ها تنها کسی نیستم که با دانش آموزانش مشکل دارد . نصف دانش آموزهایی که از طرف سایر معلم ها برای ادب شدن به من تحویل داده میشود ، پرینگل اند . ولی هرگز اعتراضی به آنها نمیشود .

دو روز پیش ، بعد از تعطیلی مدرسه ، جین را نگه داشتم تا تکلیفی را که عمدا انجام نداده بود ، تمام کند . ده دقیقه بعد درشکه ای از میپل هرست به طرف مدرسه آمد و دوشیزه آلن ، جلو در ظاهر شد . او زن سالخورده خوش پوش و لبخند به لب با دستکش های توری سیاه و شیک و بینی عقابی بود و ظاهر یداشت که انسان را به یاد زن های صد سال پیش می انداخت . او با کمال احترام ، پرسید که می تواند جین را ببرد ؟ می خواست به دیدن دوستانش در لاولیل برود و قول داده بود جین را هم ببرد . جین پیروزمندانه بیرون پرید و من بار دیگر به یاد سر نیزه هایی افتادم که به طرفم نشانه رفته بودند .

وقت هایی که بدبینی بر من غلبه می کند ، فکر می کنم پرینگل ها ترکیبی از اسلون ها و پای هایند . ولی می دانم که

این طور نیست . احساس می کنم اگر با من دشمن نبودند ، می توانستم دوستشان داشته باشم . بیشتر آنها افرادی بذله گو ، با وفا و صریح اند . حتی میتوانستم دوشیزه آلن را هم دوست داشته باشم . تا به حال دوشیزه سارا را ندیده ام . او ده سال است که پایش را از میپل هرست بیرون نگذاشته است . یک روز ربیکا دیو گفت : او خیلی ضعیف است ... یا خودش این طور فکر می کند . به هر حال غرور از سر تا پایش می بارد . همه ی پرینگل ها مغرورند ، ولی این دو پیردختر شورش را درآورده اند . باید بشنوی چطور در مورد نیاکانشان حرف می زنند . خوب پدر پیرشان ، کاپیتان ایبرهم پرینگل ، مرد خوبی بود ، ولی برادرش مایروم چندان تعریفی نداشت . پرینگل ها هم زیاد از او حرف نمی زنند . می ترسم خیلی اذیتت کنند . تا به حال پیش نیامده کهوقتی در مورد کسی یا چیزی تصمیمی می گیرند ، به هر دلیلی تصمیمشان را عوض کنند . با این حال سرت را بالا بگیر ، خانم شرلی ! ... سرت را بالا بگیر .

خاله شاتی آهی کشید و گفت : ای کاش دوشیزه آلن دستور پخت کیکش را به من هم داد . همیشه قولش را می دهد ، ولی هرگز به آن عمل نمی کند . آن یک دستور پخت قدیمی خانوادگی است آنهاهم هیچ وقت دستورالعمل های آشپزیشان را لو نمی دهند .

و من در خیال های خشوم دیدم که دوشیزه آلن را وادار کرده ام ، زانو بزند و آن دستور پخت را به خاله شاتی تقدیم کند و جین را مجبور کرده ام به سوال ها پاسخ بدهد و مسئله هایش را حل کند . چیزی که دارد دیوانه ام می کند این است که مجبور کردن جین به انجام دادن چنین کاری اصلا برایم سخت نیست ، به شرط آنکه طائفه اش از فتنه گری هایش حمایت نکنند .

(دو صفحه حذف شده است)

خدمتگذار مطیع شما

آنی شرلی

پاورقی : نامه های عاشقانه های مادر بزرگ خاله شاتی با همین عبارت به پایان می رسند .

15 اکتبر

امروز خبر رسید که دیشب آن طرف شهر به خانه ای دستبرد زده اند . یک نفر وارد خانه شده و مقداری پول و یک دست قاشق نقره دزدیده است ؛ به همین دلیل ریبکا دیو به خانه آقای همیلتون رفت تا شاید بتواند یک سگ از آنها قرض بگیرد . می خواهد او را در ایوان پستی ببندد . به من هم سفارش کرد که مراقب حلقه نامزدی ام باشم !

بالاخره دلیل گریه کردن ریبکا دیو را فهمیدم . به نظر می آید یک جدال خانگی در گرفته بوده . داستی میلر دوباره "بی ادبی" کرده و ریبکا دیو به خاله کیت گفته بود که وقتش رسیده فکری به حال آن گربه بکند .

این سومین باری بود که چنین اتفاقی افتاد . او مطمئن بود که گربه عمدا آن کار را می کند . خاله کیت هم گفت که اگر ریبکا دیو به گربه اجازه بدهد هر وقت میومیو می کند ، بیرون برود ، هرگز چنین بی ادبی هایی از او سر نمی زند . ریبکا دیو گفت که پس فقط یک راه می ماند . و منظورش گریه کردن بود . با شروع هر هفته جدید ، پرینگل ها اذیت و آزارشان را بیشتر میکنند . دیروز پشت یکی از کتاب هایم کلمه زتشی نوشته شده بود . بعد از تعطیل شدن مدرسه ف هومر پرینگل در حالی که روی دست هایش راه می رفت ، مدرسه را ترک کرد . در ضمن ، یک نامه ی بی نام هم دریافت کردم که پر از کنایه های زشت و گستاخانه بود . باین حال من ، جین را نه در مورد کلمه های زشت پشت کتاب و نه در مورد نامه ، مقصر نمی دانم . او با وجود شیطنتش به هر کاری دست نمی زند . ریبکا دیو وقتی موضوع را فهمید ، به قدری خشمگین شد که معلوم نبود اگر زورش به پرینگل ها می رسید چه بلایی سرشان می آورد . می خواهد با یک داروی زهر آگین ، همه ی پرینگل ها را مسموم کند .

فکر کنم درباره بقیه معلم ها چیز زیادی برایت ننوشته ام . اینجا دو معلم دیگر هم کار می کنند ؛ کترین بروک ، معاون مدیر و معلم درس های سال سوم و جورج مکای ، معلم دروس مقدماتی . درباره جورج ، گفتنی زیاد نیست . او یک پسر بیست ساله ی خجالتی و خوش قلب است ، کمی لهجه ی هایلندی دارد و درس های مقدماتی را خوب درس می

دهد . به محض اینکه با او آشنا شدم رفتارش به دلم نشست ، ولی فکر نکنم کترین بروک به این راحتی ها به دلم بنشیند .

فکر کنم کترین تقریبا بیست و هشت سال داشته باشد ، اگرچه به نظر سی و پنج ساله می آید . این طور که شنیده ام به ارتقاء درجه و رسیدن به سمت مدیریت ، خیلی امیدوار بوده . گمان کنم موفقیت من باعث دلخوری اش شده ، مخصوصا به این دلیل که از او کوچک ترم . او معلمی خوب ... و تا حدودی سخت گیر است ، ولی اصلا محبوبیت ندارد . و به نظر می آید اهمیتی هم به این موضوع نمی دهد ! این طور که معلوم است هیچ دوست یا قوم و خویشی ندارد و در یک خانه ی دلگیر در خیابان کوچک و کثیف تمپل اتاق اجاره کرده است . خیلی بی سلیقه لباس می پوشد ، با هیچ کس ارتباط برقرار نمی کند و می گویند خسیس است . زبانش تلخ است . دانش آموزانش از طعنه های نیش دارش وحشت دارند . شنیده ام وقتی ابروهای سیاه و پهنش را بالا می برد و به بچه ها خیره می شود ، همگی سرجایشان میخکوب می شوند . کاش من هم می توانستم چنین تاثیری روی پرینگل ها بگذارم . ولی ، نه . نباید مثل او با ایجاد وحشت به شاگردهایم حکومت کنم . دلم می خواهد آنها مرا دوست داشته باشند . با اینکه به ظاهر ، او هیچ مشکلی برای آرام کردن شاگردهایش ندارد ، ولی دائم بعضی از آنها مخصوصا پرینگل ها را به من تحویل می دهد . می دانم که از این کار ، منظور خاصی دارد . احساس می کنم ، دوست دارد به مشکلاتم اضافه کند و از تماشای درماندگی ام لذت ببرد .

ریبکا دیو می گفت که هیچکس نمی تواند با او دوست شود . بیوه ها چندین بار به شام یکشنبه دعوتش کرده اند ... آنها همیشه به کسانی که تنها بیند چنین لطفی می کنند و همیشه برایشان خوشمزه ترین سالاد جوجه را آماده می کنند ... ولی او هیچ وقت نیامده است .

بیوه ها هم دست از تلاش برداشته اند ؛ چون به قول خاله کیت " هر چیزی حدی دارد."

طبق شایعاتی که شنیده ام او خیلی باهوش است . هم آواز خواندن بلد است ، هم از برخوانی ، ولی هیچ کدامشان را انجام نمی دهد . یک بار خاله شاتی از او خواست که در مراسم شام کلیسا ، از بر خوانی کند .

خاله کیت گفت : ما فکر می کردیم این تقاضا را با بی ادبی رد کند .

ریبکا دیو گفت : ولی فقط صدای غریدنش را شنیدیم .

کترین صدایی بم دارد ... تقریبا شبیه صدای مرد ها و وقتی سر حال نباشد ، حرف زدنش مثل صدای غرش به گوش می رسد . او زیبا نیست و لازم است بیشتر به سر و وضعش برسد . پوستش سبزه تند است . همیشه موهای سیاهش را از روی پیشانی بلندش عقب می برد و به شل غده بی قواره ای پشت گردنش جمع می ند . چشم های عسلی و روشنش زیر آن ابروهای سیاه ، هیچ تناسبی با رنگ موهایش ندارند . گوش های ظریفی دارد . تا به حال دست هایی به قشنگی دست های او ندیده ام . در ضمن دهانش هم خوش حالت است ولی خیلی بد لباس می پوشد . ظاهرا استعداد وافی در پیدا کردن رنگ ها و طرح هایی دارد که اصلا به او نمی آیند . مثل انتخاب رنگ سبز تیره و خاکستری مات ، در حالی که اصلا نباید از سبز و خاکستری استفاده کند و پوشیدن لباس های راه راهی که قد و هیکلش را درازتر و نحیف تر از آنچه هست ، نمایش می دهند . به اضافه اینکه لباس هایش به قدری چروک اند که انگار شب ها با آنها می خوابد . رفتارش بسیار زننده است .. به قول ریبکا دیو دنبال بهانه می گردد که از مردم ایراد بگیرد . هر وقت در راه پله از کنارش می گذرم ، احساس می کنم ذهنش پر از فکر های مخربی در مورد من است و هر وقت با او حرف می زنم ، عکس العملش طوری است که گویا حرف بدی زده ام . با این حال دلم برایش می سوزد ... اگرچه مطمئنم اصلا از احساس ترحم من خوشش نمی آید . هیچ راهی برای کم ردن به او وجود ندارد ؛ چون نمی خواهد کسی کمکش کند . او واقعا از من نفرت دارد . یک روز وقتی هر ۳ ما در دفتر مدرسه نشستیم ، من کاری کردم که گویا نوعی سرپیچی از قوانین نانوشته ی مدرسه محسوب میشد . بعد ، کترین به تندی گفت : مثل اینکه شما احساس می کنید از قانون هم بالاترید ، خانم شرلی !

یک روز دیگر من تغییراتی را که به نظر خودم به صلاح مدرسه بود ، پیشنهاد دادم و او در حالی که لبخند سرزنش

آمیزی به لب داشت ، گفت : من علاقه ای به داستان های افسانه ای ندارم .

یک بار دیگر وقتی داشتم از کارها و روش هایش تعریف و تمجید می کردم ، گفت : خوب بودن من در هرج و مرج این

مدرسه به چه درد می خورد .

ولی بدتر از هه این بود ... یک روز در دفتر مدرسه ، به طور اتفاقی یکی از کتابهای او را برداشتم و چشمم به صفحه ی سفید اولش افتاد . گفتم : خیلی خوب است که اسمت را کترین می نویسی . کترین خیلی قشنگ تر از کاتریناست ؛ چون کترین خودمانی تر است ولی کاترینا حالت خودخواهانه دارد .

او جواب نداد ولی زیر یادداشت بعدی که برایم نوشت ، کترین بروک را کاترینا بروک نوشته و امضا کرده بود . آن روز تا خانه از فرط ناراحتی عطسه کردم .

هرکس دیگری جای من بود ف دیگر برای نزدیک شدن به او پیش قدم نمی شد ، ولی حس عجیب و ناشناخته ای به من می گوید که او با وجود گوشه گیری ها و تندی هایشبه شدت محتاج ایجاد رابطه با دیگران است . به هر حال خصومت های کترین و رویه ای که پرینگل ها در پیش گرفته اند ، عرصه را من تنگ کرده است . تنها دلخوشی هایم ریبکا دیو دوست داشتنی ، نامه های تو ... و الیزابت کوچولوست .

بله ، من با الیزابت کوچولو آشنا شده ام . نمی دانی چه دختر شیرینی است .

سه شب پیش ، من لیوان شیر را بردم . آن سوی درِ میان دیوار به جای دستیار خانم کمبل خود الیزابت کوچولو منتظر بود . چون او سرش را تا فضای باز بالای در بالا آورده بود ، پیچک ها صورتش را قاب گرفته بودند . او کوچک ، رنگ پریده ، دل نشین و مشتاق بود . چشم هایش که در تاریک و روشن بامداد پاییزی به من خیره شده بودند ، درشت و فندقی رنگ بودند . موهای طلایی نقره ای ایش از وسط به دو نیم شده و با شانه ی گردی تا پایین سرش کشیده شده و از آنجا موج زنان روی شانه هایش ریخته بودند . پیراهن چهارخانه ی آبی روشنی به تن داشت و چهره اش مرا به یاد شاهزاده خانم سرزمین پری ها می انداخت . او به قول ریبکا دیو ، دختر ظریفی بود و به نظر می آمد که سوء تغذیه دارد ... البته نه تغذیه جسمی ، بلکه تغذیه روحی . من گفتم : پس تو الیزابت هستی . او پاسخ داد : امشب نه . امشب نوبت بتی بودنم است ؛ چون از آن شب هایی است که دنیا را با همه ی چیزهایش

دوست دارم . دیشب الیزابت بودم و فردا شب احتمالا بت هستم . بستگی دارد حالم چطور باشد .

احساس کردم که او در خیلی چیزهای با من هم عقیده است و به خودم لرزیدم .

گفتم :

چقدر خوب است که اسمت به این راحتی عوض می شود و باز هم تکه ای از اسم خودت است .

الیزابت کوچولو سرش را تکان داد و گفت : می توانم از اسمم اسم های زیادی در بیاورم . الزی ، بتی ، بت ، الیزا ، الیزابت

.... ولی لیزی را دوست ندارم . دوست ندارم اسمم لیزی باشد .

من گفتم : حق داری .

الیزابت گفت : شما فکر می کنید من کم عقلم ، خانم شرلی !؟

مادربزرگ و دستیارش که این طور فکر می کنند .

من گفتم : نه ، اصلا کم عقل نیستی.... خیلی هم عاقل و شیرین زبانی .

چشم های درشت الیزابت از بالای ایوان به طرف من چرخیدند . تا آن لحظه احساس میکردم او مخفیانه افکار و درون

مرا می سنجد و آن موقع در نهایت خوشوقتی دریافتم که مورد قبول واقع شده ام ؛ چون الیزابت کوچولو نظر مرا

پرسیده بود... در حالی که هرگز از کسی که دوستش نداشت نظر خواهی نمی کرد .

او با خجالت پرسید : می شود آن گربه را بلند کنید تا من نوازشش کنم ؟

داستی میلر داشت خودش را به پاهای من می مالید . او را بلند کردم و الیزابت کوچولو دست ظریفش را جلو آورد و با

خوشحالی سرگربه را نوازش کرد . بعد گفت : من بچه گربه ها را بیشتر از نوزاد آدم ها دوست دارم .

و طوری به من نگاه کرد که گویی با اینکه می دانست از شنیدن این حرف حیرت کنم ، اما موظف است حقیقت را به

زبان بیاورد . من لبخندی زدم و گفتم : فکر کنم زیاد با نوزاد ها سر و کار نداشته ای که بدانی چقدر شیرین اند .

خودت بچه گربه داری ؟

الیزابت به علامت نفی سرش را تکان داد و گفت : نه ، مادر بزرگ از گربه ها خوشش نمی آید . دستیارش هم از آنها متنفر است . دستیار او امشب بیرون رفته ؛ به خاطر همین خودم برای گرفتن شیر آمدم . خیلی دوست دارم خودم شیر را بگیرم ؛ چون این طوری می توانم ریکا دیو را هم ببینم .

با خنده گفتم : ناراحت شدی که امشب او نیامد ؟

او گفت : نه ، شما هم خیلی خوبید . دلم می خواست با شما آشنا شوم ، ولی می ترسیدم مجبور شوم تا رسیدن " فردا " صبر کنم .

الیزابت همان طور که ذره ذره شیرش را می نوشید ، همه چیز را درباره ی فردا برایم تعریف کرد .

دستیار به او گفته بود که فردا هرگز از راه نمی رسد ، ولی الیزابت نظر دیگری داشت . فردا، بالاخره از راه می رسد . در یک صبح زیبا او بیدار می شود و می بیند که آن روز ، فرداست . امروز نیست ، بلکه فرداست . و در آن روز اتفاق های هیجان انگیزی می افتد ... الیزابت می تواند هر کاری که دلش میخواهد انجام بدهد ، بدون آنکه کسی مراقبش باشد ... اگرچه فکر می کنم چنین امکانی آن قدر لذت بخش است که از حد تحمل الیزابت خارج می شود ... یا اینکه می تواند بفهمد در انتهای جاده ی لنگرگاه چه چیزی انتظارش را می کشد ؛ انتهای این جاده ی قرمز رنگ ، مارپیچ و شگفت انگیز که الیزابت فکر می کند تا انتهای دنیا کشیده شده است . شاید جزیره ی شادمانی ، همان جا باشد . الیزابت مطمئن است که جزیره شادمانی وجود دارد و همان جایی است که کشتی های ناپدید شده لنگر انداخته اند . و او با فرارسیدن فردا، آنجا کشف خواهد کرد .

الیزابت گفت : وقتی فردا بیاید ، من یک میلیون سگ و چهل و پنج تا گربه میخرم . یک روز که مادر بزرگم اجازه نداد یک بچه گربه را نگه دارم ، این را به او گفتم . او عصبانی شد و گفت که دیگر نشنوم این طور گستاخانه صحبت کنی ، خانم کوچولوی حاضر جواب ! بعد بدون شام ، مرا به اتاقم فرستاد ... ولی من نمی خواستم حاضر جوابی کنم ، خانم شرلی ! آن شب تا صبح خوابم نبرد ؛ چون دستیار به من گفته بود که بچه ای را می شناخته که بعد از حاضر جوابی ، در خواب مرده است .

بعد از اینکه الیزابت شیرش را تمام کرد ، چند ضربه محکم به یکی از پنجره های پشت صنوبر خورد . فکر کنم در تمام آن مدت ، یک نفر ما را تماشا می کرد . شاهزاده خانم قصه پریان همان طور که موهای طلایی رنگش میان ردیف صنوبر ها می درخشید ، دوان دوان دور شد و به خانه برگشت .

من ماجرای آن روز را برای ربیکا دیو تعریف کردم راستش دیدار آن روز ، چیزی از یک ماجراجویی کم نداشت ، گیلبرت ...!

ربیکا دیو گفت : او دختر کوچولوی خیال پردازی است . یک روز از من پرسید که ربیکا دیو ! تو از شیرها می ترسی ؟ من جواب دادم که نمی دانم ؛ چون تا به حال چشمم به آنها نیفتاده است . او گفت که وقتی فردا بیاید ، همه جا پر از شیر می شود ، ولی این شیر ها درنده نیستند و خطر ندارند . و همان طور که به من خیره شده بود ، داشت به فردایی که می گفت ، فکر می کرد . من گفتم که بچه ! اگر به این رفتارت ادامه بدهی ، مردم در موردت جور دیگری فکر می کنند . او گفت که ربیکا دیو ! من فکر های عمیقی دارم . مشکل این بچه این است که زیاد نمی خندد .

من به یاد آوردم که الیزابت در مدت گفت و گویمان اصلا نخندید . فکر کنم اصلا این کار را یاد نگرفته باشد . عمارت بزرگ محل زندگی او بی نهایت ساکت ، دلگیر و بی نشاط است و حتی با اینکه حالا پاییز ، همه جا را به زیبایی رنگ آمیزی کرده ، آنجا باز هم تاریک و کسالت بار به نظر می آید . الیزابت کوچولو برای شنیدن زمزمه های گمشده باید حسابی گوش هایش را تیز کند . فکر کنم یکی از ماموریت های من در سامرساید این باشد که خندیدن را به او یاد بدهم .

دلسوزترین و وفادارترین یار تو

آنی شرلی

پاورقی : یکی دیگر از جمله های مادربزرگ خاله شاتی !

س.ساید، جاده ی اسپوک، ویندی پاپلز

۲۵ اکتبر

گیلبرت عزیز!

باورت نمی شود! من برای صرف شام به میپل هرست رفته بودم!

خانوم آن با دست خودش دعوت نامه را نوشته بود. ریبکا دیو واقعا هیجان زده شد... اصلا فکرش را نمی کرد که آنها کوچک ترین توجهی به من نکنند. شک نداشت که با این کارشان قصد محبت کردن ندارند. او گفت: «مطمئنم یک نقشه شیطانی در سر دارند».

راستش خودم هم همین احساس را داشتم. ریبکا دیو دستور داد: «حواست باشد بهترین لباس را بپوشی». من هم پیراهن حریر کرم رنگم را که رویش طرح گل های بنفشه داشت پوشیدم. موهایم را مدل جدید درست کردم و تعدادی از آنها را روی پیشانی ام ریختم. خیلی به من می آید.

خانم های میپل هرست در نوع خودشان کم نظیر و دوست داشتنی اند، گیلبرت! اگر می گذاشتند، می توانستم دوستشان داشته باشم. میپل هرست خانه ای منحصر به فرد و با شکوه است که دور تا دورش را ردیف درختان فرا گرفته است و هیچ تشابهی با خانه های معمولی ندارد. مجسمه بزرگ، چوبی و سفید رنگ زنی که از عرشه کشتی قدیمی و محبوب کاپیتان ایبرهم یا همان گو اند اسک هر آورده شده، میان باغ به چشم می خورد کنار پله های ورودی را با افسنطین تزیین کرده اند. این گیاه توسط اولین پرینگل مهاجر، از اروپا به اینجا آورده شده است. یکی دیگر از اجداد آنها در نبرد میندن جنگیده و شمشیرش به دیوار سالن پذیرایی، کنار عکس کاپیتان ایبرهم، آویزان است. کاپیتان ایبرهم، پدر آنها بوده هر دو با تمام وجود و در نهایت احترام به او افتخار می کنند.

روی طاقچه های قدیمی، سیاه رنگ و راه راه خانه، چند آینه باشکوه به چشم می خورد. گلدانی شیشه ای با گل های مومی، تصویرهای زیبایی از کشتی های گذشتگان، یک حلقه مو شامل موی همه پرینگل های معروف، صدف های حلزونی بزرگ و لحاف روی تخت اتاق مهمان با طرح پروانه های کوچک از تزیینات چشمگیر خانه به شمار می آمدند. ما در سالن پذیرایی روی صندلی های ماهونی شرaton نشستیم.

کاغذ دیواری ها خطوطی نقره ای داشتند و جلو پنجره ها پرده های زربفت ضخیم آویخته شده بود. میزها مرمربین بودند. یکی از آنها شبیه کشتی گو اند اسک هر سرخ رنگ و با بادبان های سفید ساخته شده بود. یک چلچراغ بزرگ کریستالی و پر آویز از سقف آویزان بود. آینه ای گرد و زیبا که یک ساعت در مرکز آن تعبیه شده بود هم خودنمایی می کرد... و احتمالا یکی از سوغات های کاپیتان ایبرهم از کشورهای خارجی بود. دلم می خواهد ما هم در خانه رویاهایمان چنین چیزی داشته باشیم.

در هر گوشه خانه روایت و حکایتی دور نهفته بود. دوشیزه الن یک میلیون عکس... کم و بیش یک میلیون عکس از پرینگل ها به من نشان داد که بسیاری از آنها پوشش های نایلونی داشتند. ناگهان گربه سیاه و سفید بزرگی وارد شد و یگراست روی پای من پرید. بعد، فوری توسط دوشیزه آلن به آشپزخانه رانده شد. او از من عذرخواهی کرد، ولی من انتظار داشتم اول به آشپزخانه برود و از گربه عذرخواهی کند.

دوشیزه آلن بیشتر حرف میزد و سر صحبت را باز می کرد. دوشیزه سارا موجودی ظریف با پیراهن ابریشمی مشکی و زیرپوش چسبان، موهای سپید و چشم هایی به سیاهی پیراهنش بود. او دست های استخوانی و رگه دارش را میان تورهای روی پایش به هم گره زده بود. ظاهری غمگین، دوست داشتنی و مهربان داشت و به نظر می آمد حرف زدن، برایش امری دشوار و سنگین بود. با این حال گیلبرت! تصور من این است همه پرینگل های این طایفه، حتی خود دوشیزه آلن به ساز او می رقصند.

شام خوشمزه ای خوردیم. آب خنک بود. رومیزی، زیبا و ظرف ها و لیوان ها ظریف بودند. خدمتکاری که مثل خودشان منزوی و اشرافی به نظر می آمد، از ما پذیرایی کرد. ولی هر وقت که با دوشیزه سارا حرف میزد، خودش را به نشنیدن می زد و من فکر می کردم هر لقمه غذا ممکن است، خفه ام کند. همه شهامت را از دست داده بودم. مثل مگس بیچاره ای بودم که زیر مگس کش، گیر کرده است. گیلبرت! من هرگز، هرگز نمی توانم بر این خاندان سلطنتی غالب شوم.

از همین حالا خودم را در حال نوشتن استعفانامه ام در سال آینده می بینم. من در مقابل چنین قوم و قبیله ای هیچ شانس ندارم.

با این حال زمانی که اطراف خانه را تماشا می کردم، ناخودآگاه برای این بانوان سالخورده احساس تاسف کردم. آنجا زمانی زندگی جریان داشته... انسان هایی در آن به دنیا آمده اند... و در آن مرده اند... شادمانی کرده اند... با خواب، ناامیدی، ترس، لذت، عشق، امید و نفرت آشنا شده اند. ولی اکنون فقط خاطاتی از آن دوران باقی مانده که این دو زن با آنها زندگی می کنند... و به آنها مباحثات می کنند.

خاله شاتی خیلی غمگین است؛ چون امروز وسط ملاقه تمیزی که برای تخت من باز می کرد، یک خط اتوی لوزی شکل دید. او مطمئن است این نشانه از مرگی قریب الوقوع در خانه خبر می دهد. خاله کیت از چنین موهوماتی بیزار است ولی من از آدم های خرافاتی خوشم می آید. آنها زندگی را از یکنواختی در می آورند. به نظر تو اگر همه عاقل، منطقی و خوب بودند، دنیا کسل کننده نمی شد؟

آن وقت ما باید از کجا حرف پیدا می کردیم؟

دو شب پیش، اینجا یک فاجعه رخ داد؛ داستی میلر با وجود فریاد های پیشی، پیشی ریبکا دیو در حیاط پستی، تمام شب بیرون ماند. و صبح روز بعد که به خانه برگشت... وای! نمی دانی چه قیافه ای پیدا کرده بود! یک چشمش کاملا بسته شده و فکش به اندازه تخم مرغ وروم کرده بود. روی موهایش گل خشکیده چسبیده و یک پنجه اش زخمی بود. ولی در همان چشم سالمش، برق پیروزی و شغف می درخشید! بیوه ها وحشت کردند، ولی ریبکا دیو با خوشحالی گفت: «این گربه تا به حال در یک دعوای جانانه شرکت نکرده بود. شرط می بندم قیافه آن یکی گربه از این هم بدتر است»!

امشب مه کم کم از سمت لنگرگاه جلو می آید و جاده قرمزی را که الیزابت کوچولو دوست داشت در آن پرسه بزند، دربرمی گیرد. در تمام باغ های شهر، علف های هرز و برگ ها را آتش زده اند و ترکیب دود و مه، فضایی وهم آور، جذاب و جادویی به جاده اسپوک بخشیده است. دیروقت است و تختم آرام نجوا می کند که به سوی من بیا. مدتی است که به بالا رفتن از پلکان تخت... و پایین آمدن از آن عادت کرده ام. وای! گیلبرت! یک چیزی هست که تا به حال برای هیچ کس تعریف نکرده ام، ولی آن قدر بامزه است که حیفم می آید، نگویم. اولین روزی که در ویندی پاپلز از خواب بیدار شدم، به کلی پله ها را فراموش کردم و با پرشی جانانه از تخت پایین پریدم. نمی دانی با چه شدتی زمین

خوردم. خوشبختانه استخوان هایم نشکستند، ولی تا یک هفته همه جای بدنم سیاه و کبود بود. من و الیزابت کوچولو حسابی باهم دوست شده ایم. هر روز عصر خودش برای گرفتن شیرش می آید؛ چون دستیار به قول ریبکا دیو برونکیت گرفته و در خانه بستری است. او هر روز با چشم هایی براق پشت در میان دیوار منتظر می ایستد. این در، سال هاست که باز نشده و همچنان میان ما دو نفر بسته می ماند. الیزابت تا جایی که می تواند شیرش را ذره ذره می نوشد تا حرف زدندان بیشتر طول بکشد. همیشه به محض خوردن آخرین قطره، چند ضربه به پنجره می خورد.

من فهمیده ام یکی دیگر از اتفاق هایی که در فردا رخ می دهد این است که او نامه ای از پدرش دریافت می کند. تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده است و من از رفتار این مرد، متعجبم.

او به من گفت: «می دانید، خانم شرلی! او چشم دیدن مرا ندارد، ولی این ربطی به نامه نوشتن ندارد.»

من با دلخوری پرسیدم: «چه کسی گفته او چشم دیدن تو را ندارد؟»

و او گفت: «دستیار...»

(هر وقت الیزابت می گوید دستیار، این زن را به شکل یک دال بزرگ با زاویه ای تند و نوکی تیز تصور می کنم.)

او ادامه داد: «حتما حرفش حقیقت دارد، وگرنه پدرم بعضی وقت ها به دیدنم می آمد.»

آن شب، او بت بود... فقط وقت هایی که بت است از پدرش حرف می زند. وقتی بتی است پشت سر مادر بزرگ و دستیار، شکلک در می آورد. ولی همین که الیزی می شود، عذاب وجدان می گیرد و فکر می کند باید اعتراف کند. ولی

جرئت این کار را ندارد. او به ندرت الیزابت می شود و به حرف های رزها و شبدرها گوش بدهد. او عجیب ترین دختر

روی زمین است، گیلبرت!... مثل برگ گل، لطیف است و من عاشقشم؛ به همین دلیل بدجوری دلم می خواهد دو

پیرزن سنگدلی را که شب ها او را به زور در تاریکی به رختخواب می فرستند، بشناسم. او گفت: «دستیار می گوید من

آن قدر بزرگ شده ام که شب ها با چراغ خاموش بخوابم. ولی من احساس می کنم خیلی کوچکم، خانم شرلی! چون

شب، بی نهایت بزرگ و ترسناک است. در ضمن، یک کلاغ سیاه گوشه اتاقم مخفی شده. از او هم می ترسم. دستیار

می گوید که اگر گریه کنم، کلاغ چشم هایم را از کاسه در می آورد. خانم شرلی! با اینکه من این حرف ها را باور نمی

کنم، ولی باز هم می ترسم. شب ها همیشه صدای پیچ پیچ می آید. ولی همین که فردا برسد، دیگر از هیچ چیز نمی

ترسم... حتی از دزدیده شدن!»!

گفتم: «ولی همه جا امن است، الیزابت! کسی تو را نمی دزدد».

او گفت: «دستیار گفته اگر تنهایی جایی بروم یا با غریبه ها حرف بزنم، ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. شما که غریبه

نیستید، خانم شرلی! درست است؟»

و من گفتم: «نه، عزیز دلم! وقتی فردا برسد، ما همدیگر را خوب شناخته ایم».

4

س.ساید، جاده اسپوک، ویندی پاپلز

10 نوامبر

عزیزترین!

همیشه بیش از همه از کسی متنفر می شدم که نوک مدادم را کند می کرد. ولی با اینکه ریکا دیو عادت دارد وقتی

در مدرسه ام با رونویسی از دستوره های آشپزی، نوک مدادم را خراب کند، نمی توانم از او متنفر شوم. او دوباره چنین

کاری کرده و در نتیجه، نامه کنونی نه زیاد طولانی می شود و نه چندان محبت آمیز.

جیرجیرک ها آخرین آوازشان را سرداده اند. چند شب است که هوا کمی سرد شده و من در اقامت صاحب یک بخاری

هیزمی کوچک و مستطیل شکل شده ام. ریکا دیو روشنش کرده... و به خاطر همین از قضیه مداد چشم پوشی می

کنم. هیچ کاری نیست که این زن از عهده اش بر نیاید؛ همیشه وقتی از مدرسه به خانه برمی گردم، او بخاری را روشن

کرده است. بخاری کوچکی است... طوری که می توانم آن را با دست، بلند کنم. شبیه یک سگ سیاه کوچولوست که

روی چهارپای کج و آهنی ایستاده است. ولی وقتی داخلش را پر از هیزم می کنی، آتش سرخ رنگش شعله می کشد و

گرمای مطبوعی فضا را پر می کند. الان جلو بخاری نشسته ام، پاهایم را مقابل دهانه کوچکش گذاشته ام و نامه تو را

روی زانوهایم می نویسم.

تمام اهالی سامرساید... کم و بیش تمام آنها، به مهمانی هاردی پرینگل رفته اند. من دعوت نشده ام. و ریبکا دیو به قدری از این بابت خشمگین شد که در آن لحظه هیچ کس دلش نمی خواست جای داستی میلر باشد. ولی وقتی به یاد دختر زیبا و بی مغز هاردی، یعنی مایرا می افتم که در ورقه امتحان، چطور ثابت کرده بود دو زاویه مثلث متساوی الساقین با هم برابرند، از گناه همه

پرینگل ها می گذرم. هفته پیش هم چوبه دار را در گروه درخت ها نوشته بود! ولی فقط پرینگل ها نیستند که مرتکب چنین اشتباه های مضحکی می شوند چند روز پیش، بلیک فنتون از تمساح به عنوان حشره ای گول پیکر نام برد. واقعا چشم معلمش روشن!

انگار امشب قرار است، برف ببارد. شب هایی را که قرار است برف ببارد دوست دارم. باد میان درختها و خانه ها زوزه می کشد و باعث می شود اتاق گرم و نرم گرم و نرم تر به نظر بیاید امشب آخرین برگ زرد پاییزی از شاخه فرو خواهد افتاد.

فکر کنم تا به حال دیگر همه را برای شام دعوت کرده باشند... البته همه خانواده های شاگردانم چه در شهر و چه در حومه آن، وای! گیلبرت! عزیز دلم! حالم دارد از مربای کدو تنبل به هم می خورد! هیچ وقت، هیچ وقت برای خانه رویاهایمان مربای کدو تنبل نخر. تقریبا سر میز شام تمام خانه هایی که در یک ماه اخیر رفته ام مربای کدو تنبل وجود داشت اولین باری که برایم چنین چیزی آوردند از مزه اش خوشم آمد... رنگ طلایی اش به قدری درخشان بود که احساس می کردم در حال خوردن مربای خورشیدم... و به شکل اغراق آمیزی از آن تعریف کردم پس از آن همه جا پیچید که من از م. ک خوشم می آید و همه برای خوشحال کردنم آن را سر میزشان می گذاشتند. دیشب قرار بود به خانه آقای همیلتون بروم ریبکادو اطمینان داد که آنجا اثری از م. ک نخواهد بود چون هیچ یک از افراد خانواده همیلتون به آن علاقه ندارند ولی همین که سر میز شام نشستیم چشمم به ظرفی بلوری پر از م. ک افتاد.

خانم همیلتون همان طور که بشقابم را از مربا پر میکرد گفت: خودم مربای کدو تنبل نداشتم ولی شنیده بودم شما طرفدار پر و پا قرصش هستید بنابراین یکشنبه گذشته که به خانه دختر عمویم در لاویل رفته بودم به او گفتم که می

خواهم این هفته خانم شرلی را به شام دعوت کنم و او هم عاشق مربای کدو تنبل است اگر امکان دارد یک شیشه به من قرض بده او قبول کرد و حالا همه این مربا مال شماست و می توانید بقیه اش را با خودتان ببرید.

وقتی با یک شیشه که دو سومش پر از م . ک بود از خانه همیلتون برگشتیم باید بودی و قیلفه ریبکا دیو را می دیدی اینجا هیچ کس این مربا را دوست ندارد بنابراین ما در تاریکی نیمه شب آن را در باغ دفن کردیم بعد او از من پرسید: این ماجرا را در داستانت می نویسی؟

ریبکا دیو از وقتی فهمیده من گاهی برای مجلات داستان می فرستم دائم می ترسد... یا نمیدانم شاید امیدوار است همه اتفاق هایی را که در ویندی پاپلز رخ می دهد در یکی از داستانهایم بنویسم او از من می خواهد درباره پیرینگل ها مطلب بنویسم و کفرشان را در بیاورم وای افسوس که فعلا پیرینگل ها دارند کفر مرا در می آورند و بعد از سر و کله زدن با آنها و انجام دادن کارهای مدرسه وقت چندانی برای داستان نویسی برایم نمی ماند.

اکنون فقط برگ های خشکیده و شاخه های سرمازده در باغ باقی مانده اند. ریبکا دیو بوته های رز را با کاه و گونی های سیب زمینی پوشانده است و در نور شامگاهی آنها شبیه مرده های گوژپشتی اند که به چوب دستی تکیه زده اند.

امروز یک کارت پستال با ده بوسه ضربدری روی آن از طرف دیوی و یک نامه از پرسیلا به دستم رسید که آن را روی کاغذهایی که دوستش از ژاپن فرستاده بود نوشته بود.... کاغذهایی نازک و ابریشمی با طرح سایه وار شکوفه های گیلاس. کم کم دارم به این دوست جدید او شک می کنم. و اما نامه قطور تو بهترین هدیه امروز به شمار می آمد. من آن را چهار بار خواندم تا چیزی را از قلم نینداخته باشم... مثل سگی که بشقاب غذایش را با لذت می لیسد تشبیه شاعرانه ای نبود ولی فقط همین به ذهنم رسید. با این حال نامه ها هر چقدر زیبا و دلنشین باشند رضایت بخش نخواهند بود. دلم می خواهد خودت را ببینم خوشحالم که پنج هفته دیگر تعطیلات کریسمس آغاز می شود.

5

در یکی از عصرهای اواخر ماه نوامبر آنی پشت پنجره برج نشسته مدادش را به دهان گرفته بود و غرق در رویا به مناظری که در نور شامگاهی آرامیده بودند نگاه می کرد که ناگهان احساس کرد دلش می خواهد در قبرستان قدیمی

قدم بزند او تا آن زمان به آنجا نرفته بود . همیشه ترجیح می داد برای قدم زدن به بیشه زار افراها و توسکاها یا جاده لنگرگاه برود. ولی در حال و هوای ماه نوامبر و بعد از فرو ریختن برگها احساس می کرد نباید پا به حریم جنگل بگذارد چرا که درختان شکوه زمینی خود را از دست داده بودند هنوز شکوه و جلال سپید، پاک و آسمانی بر آنها نازل نشده بود. بنابراین آنی تصمیم گرفت به جای جنگل و بیشه زار به قبرستان برود. او به قدری افسرده و ناامید بود که قبرستان در نظرش محیطی نسبتا نشاط آور می آمد. در ضمن بنابر آنچه ریبا دیو گفته بود آنجا پر از پرینگل بود. آنها نسل به نسل آنجا به خاک سپرده شده بودند و از آنجا که همگی آن قبرستان را به قبرستان جدید ترجیح داده بودند دیگر به زور هم نمی شد یک نفر دیگر را در قبرستان قدیمی به آنها اضافه کرد. آنی احساس می کرد با دیدن پرینگل هایی که دور هم جمع شده اند ولی نمی توانند به کسی آزار برسانند حسابی دلگرم می شود.

و اما پرینگل ها دیگر جان آنی را به لبش رسانده بودند هر چه بیشتر می گذشت اوضاع وخیم تر می شد. سرپیچی ها و بی احترامی های مودبانه جین پرینگل بالاخره صبرش را لبریز کرده بود. هفته پیش یک روز آنی از بچه های سال اخر خواسته بود انشایی با موضوع مهم ترین اتفاق هفته بنویسد جین پرینگل شیطان کوچولوی باهوش متن فوق العاده ای نوشته بود و در این میان به شکلی ماهرانه به معلمش توهین کرده بود... توهینی که قابل چشم پوشی نبود. آنی او را به خانه فرستاده و گفته بود تا زمانی که عذر خواهی نکند حق بازگشت به مدرسه را ندارد جرعه زده شد و نبرد بین او و پرینگل ها این بار آشکار آغاز شد البته آنی بینوا بدون تردید می دانست پرچم پیروزی چه کسی افراشته خواهد شد هیئت مدرسه حتما از پرینگل ها حمایت می کرد و او مجبور می شد بین بازگشت دوباره جین به مدرسه و استعفای خودش یکی را انتخاب کند.

احساس بدی داشت او تمام تلاشش را کرده بود و می دانست اگر به او حداقل فرصتی برای مبارزه می دادند حتما پیروز می شد. با درماندگی فکر کرد: تقصیر من نیست هیچ کس نمی توانست در مقابل این لشکر مسلح و چنین عملیات جنگ طلبانه ای مقاومت کند.

یعنی شکست خورده به گرین گیبلز برگردد و سرزنش های خانم لیند و شادمانی پای ها را به جان بخورد حتی همدردی دوستانش هم می توانست دردناک باشد و اگر خبر شکستش در سامرساید همه جا می پیچید هرگز

مسئولیت مدرسه دیگری را به او نمی دادند.

ولی حداقل سر موضوع نمایش پوزه شان به خاک مالیده شد آنی با یادآوری آن موضوع خنده بی رحمانه ای کرد و برق شیطنت در چشم هایش درخشید.

او یک گروه نمایش مدرسه ای راه انداخته و تصمیم گرفته بود به کمک آن گروه برنامه ای نمایشی برپا کند تا از این طریق سرمایه اندکی به دست آورد و تعدادی وسایل کمک آموزشی برای کلاس ها بخرد.

او خود را راضی کرده بود که از کاترین بروک کمک بگیرد چون به نظر می آمد او همیشه و در هر کاری کنار گذاشته می شود اگر چه بارها از این کارش پشیمان شد چون رفتار کترین زننده تر و توهین آمیزتر از همیشه بود. به ندرت پیش می آمد که یکی از تمرین ها بدون تذکرات اعصاب خردکن او و استفاده مکرر از ابروهایش به پایان برسد. بدتر از همه آنکه این کاترین بود که اصرار داشت جین پرینگل نقش ملکه مری اسکاتلندی را بازی کند.

او با بی حوصلگی گفت: هیچ کس دیگری نمی تواند این نقش را بازی کند هیچ کس به اندازه او به این شخصیت شبیه نیست

آنی از این بابت تردید داشت او فکر می کرد سوفی سینکلر بلند قد با چشمهای فندقی و موهای بلوطی رنگش بیشتر از جین به ملکه شبیه است ولی سوفی حتی عضو گروه نمایش نبود و هرگز در هیچ نمایشی بازی نکرده بود. کترین با دلخوری گفته بود: قرار نیست ما از آدمهای هالو استفاده کنیم من با برنامه ای که معلوم است شکست می خورد همکاری نمیکنم.

و آنی تسلیم شده بود اینکه جین از عهده آن نقش به خوبی بر می آمد انکار ناپذیر بود او قدرتی غریزی برای نقش بازی کردن داشت و ظاهرا خود را از دل و جان وقف کارش کرد آنها چهار روز در هفته تمرین کردند همه چیز به ظاهر خوب و مرتب بود به نظر می آمد جین به قدری نقشش را دوست داشت که در طول بازی ها حتی رفتارش را هم اصلاح کرده بود آنی هیچ دخالتی در کار او نمیکرد و مسئولیت تمرین ها را به کترین سپرده بود اگر چه یک یا دوباره متوجه چهره شیطنت بار و نگاه پیروزمندانه جین شد، ولی نتوانست حدس بزند ان نگاه چه مفهومی دارد.

یک روز بعد از ظهر مدت کوتاهی پس از آغاز تمرین ها، آنی سوفی سینکلر را دید که گوشه رختکن دخترها اشک

میریخت.

دخترک ابتدا سعی کرد با پلک زدن، اشک چشم هایش را پنهان کند اما ناگهان بغضش ترکید.

او با صدایی لرزان گفت: "خیلی دلم میخواست در نمایش باشم... و نقش ملکه مری را بازی کنم. هیچ وقت چنین

فرصتی برایم پیش نیامده... پدرم اجازه نمیدهد عضو گروه شوم چون کلی بدهی دارد و به هر پنس درآمزش نیاز

دارد. تازه من هم هیچ تجربه ای ندارم. همیشه ملکه مری را دوست داشتم. حتی شنیدن اسمش هم تنم را

میلرزاند. اصلا باور نمیکنم که او در قتل دارنلی مقصر بوده. چقدر دلم میخواست برای یک مدت کوتاه جای او باشم!"

بعدها آنی به این نتیجه رسید که فرشته محافظش این دختر را برای او فرستاده است.

-من جمله های این نقش را برایت می نویسم و خودم با تو کار میکنم. اینطوری هم تجربه کسب میکنی، و هم اگر

نمایش خوب پیشرفت و ما خواستیم آن را جای دیگر اجرا کنیم، بد نیست یک بازیگر ذخیره داشته باشیم تا اگر جین

آمادگی نداشت از او استفاده کنیم، ولی در این مورد به کسی چیزی نمیگوییم.

روز بعد، سوفی نقشش را حفظ کرده بود. از آن روز به بعد هرروز بعد از ظهر بعد از تعطیل شدن مدرسه، همراه آنی به

ویندی پاپلز میرفت و در اتاق برج تمرین میکرد. به هر دو آنها خوش میگذشت؛ چون سوفی سرشار از نشاط و زندگی

بود. قرار بود نمایش آخرین جمعه ماه نوامبر در سالن شهر اجرا شود. تبلیغات گسترده ای صورت گرفت و همه بلیطها

فروش رفته بود. تقریباً دو روز وقت صرف شد تا آنی کترین دکوراسیون سالن را آماده کنند. امکانات لازم فراهم شد و

قرار شد یک خواننده سوپرانو از شارلت تاون بیاید و بین دو پرده آواز بخواند. تمرین ها موفقیت آمیز بودند. کار جین

تحسین برانگیز بود و همه بازیگرها او را همراهی میکردند. صبح روز جمعه جین در مدرسه حاضر نشد و بعد از ظهر

مادرش پیغام فرستاد که جین گلو درد شدیدی دارد... و احتمالاً به التهاب لوزه دچار شده... خبر تاسف باری بود اما

جین باید حتماً آن شب در نمایش شرکت میکرد.

کترین و آنی به یکدیگر خیره شدند و برای اولین بار احساس همدردی کردند. کترین گفت: "مثل اینکه باید برنامه را

لغو کنیم و این یعنی ما شکست خوردیم. اگر در ماه دسامبر اقدام میکردیم، بهتر بود. دائم فکر میکردم اجرای نمایش

این وقت سال، کارا حماقانه ای است."

آنی گفت: "ما برنامه را لغو نمیکنیم".

او نمیخواست حرف دلش را به کترین بزند ولی حتما خودش همانطور که همه چیز را میفهمید، این بار هم میدانست که جین پرینگل سالم تر از همه است و شکی نداشت که دچار التهاب لوزه نشده است. این فقط توطئه ای عمدی بود. البته معلوم نبود بقیه پرینگل ها هم در آن دست داشتند یا نه، ولی فقط به منظور خراب کردن برنامه ای که او، آنی شرلی، ریخته بود، طراحی شده بود.

کترین شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "مثلا میخواهی چه کار کنی؟ چه نقشه ای داری؟ میخواهی نقش او را به یک نفر دیگر بدهی؟ همه چیز خراب میشود... مری نقش اصلی است".

-سوفی سینکلر به خوبی جین از عهده نقش مری بر می آید لباس ها هم اندازه اش است. خداراشکر آنها را به جین تحویل نداده ایم و دست خودت است.

نمایش آن شب در حضور بینندگان فراوانی اجرا شد. سوفی شادمان نقش مری را بازی کرد... در واقع تبدیل به مری شد. کاری که هرگز از عهده جین پرینگل ساخته نبود... و با ردای مخملی، یقه چین دار و جواهراتش شبیه مری شد. دانش آموزان دبیرستان سامرساید که همیشه سوفی را با پیرصاهن فاستونی تیره، کت بی قواره و کلاه های کهنه اش را دیده بودند، حیرت زده به او چشم دوختند. و از همان شب مهر عضویت دائمی او در گروه نمایش زده شد. خود آنی هزینه عضویت او را پرداخت و از آن به بعد او یکی از دانش آموزان مطرح دبیرستان سامرساید شد. ولی هیچ کس تصورش را هم نمیکرد که سوفی آن شب اولین گام را به سوی ستاره شدن برداشته باشد. بیست سال بعد سوفی یکی از هنر پیشه های مطرح آمریکا شد ولی بی تردید هیچ تشویقی به اندازه هلله ای که آن شب پس از فرو افتادن پرده نمایش سالن شهر سامرساید به هوا خواست او را به وجد نیاورد.

خانم جیمز پرینگل در خانه ماجرا را به گوش دخترش رساند و چشم های جین از فرط اندوه سبز تر از همیشه شدند. به قول ریبکا دیو، جین پرینگل برای اولین بار به جزای اعمالش رسید. و عکس العمل ناشی از آن مجازات، توهینی بود که در انشای مهم ترین اتفاق هفته گنجانده شد.

آنی از راه باریکه شیاردار، میان تخته سنگ های مرتفع و خزه گرفته که سرخس های یخ زده منگوله وار از حاشیه

آنها آویزان شده بودند ، به طرف قبرستان قدیمی رفت. لمباردی های باریک و نوک تیز که بادهای نوامبر نتوانسته بودند هنوز همه برگهایشان را بریزند جلوی قبرستان صف کشیده بودند و در مقابل تپه خای ترغوانی دور دست جلوه گرایی میکردند ولی قبرستان قدیمی که نیمی از سنگ قبرهایش به جلو خم شده بودند، میان چهار ردیف صنوبر بلند و تیره رنگ، احاطه شده بود. آنی انتظار نداشت کسی را ببیند ولی درست کنار دروازه ورودی با دوشیزه ولنتاین کورتالو با آن بینی کشیده و ظریف، لب های باریک و ظریف، شانه های فرو افتاده و ظریف و رفتار خانمانه و تغییر ناپذیرش مواجه شد و اندکی جا خورد. او مثل بقیه ساکنان سامرساید دوشیزه ولنتاین را میشناخت؛ خیاط محلی سامرساید و زنی که از زیر و بم زندگی همه زنده ها و مرده های شهر خبر داشت. آنی دوست داشت با خودش خلوت کند. سنگ نوشته های قدیمی را بخواند و نام عاشقان دیرینی را که زیر پوشش گل سنگ های روییده برکتیبه ها پنهان شده اند ، بیرون بکشد ولی راه گریزی نیافت. دوشیزه کورتالو بازو به بازوی او به راه افتاد تا وظیفه اش را در قبال قبرستانی که تعداد کورتالو هایش با تعداد پرینگل هایش برابری میکرد، ایفا کند. در رگ های دوشیزه ولنتاین، حتی یک قطره خون پرینگلی جریان نداشت. خواهرزاده اش هم یکی از شاگردهای محبوب آنی بود؛ بنابراین صمیمی شدن با او چندان سخت نبود، فقط دلش نمیخواست کسی به رویش بیاورد که برای امرار معاش خیاطی میکند.

دوشیزه ولنتاین گفت: "خوشحالم که اینجایم و میتوانم همه چیز را درباره کسانی که اینجا دفن شده اند برایتان تعریف کنم. به نظر من زمانی میتوانی از پرسه زدن در یک قبرستان لذت ببری که زندگی نامه همه دفن شده ها را بدانی. من اینجا قدم زرن را به گردش در قبرستان جدید ترجیح میدهم. اینجا فقط خانواده های با اصل و نصب دفن شده اند ولی آنجا به هر بی رگ و ریشه ای جا داده اند. همه کورتالو ها این گوشه به خاک سپرده شده اند. خدایا در خاندان ما چقدر مرگ و میر اتفاق افتاده!"

به نظر می آمد دوشیزه ولنتاین منتظر شنیدن پاسخ است. به همین دلیل آنی گفت: "برای یک خانواده بزرگ قدیمی، غیر عادی نیست".

دوشیزه ولنتاین گفت: "نکند میخواهی بگویی هر خانواده ای همین ققدر مرگ و میر دارد! خیلی از افراد خانواده ما سل گرفتند و به خاطر سرفه های شدید جانشان را از دست دادند. اینجا قبر عمه بسی من است. اگر دنیا یک پرهیزکار

داشت خود او بود. ولی خواهرش عمه سسیلیا موضوع جالبتری برای صحبت کردن است. آخرین باری که او را دیدم به من گفت که بنشین عزیزم! بنشین. قرار است من امشب ساعت یازده و ده دقیقه بمیرم، ولی این دلیل نمیشود که برای آخرین بار طعم غیبت کردن را نچشم. جالب اینکه او همان شب ساعت یازده و ده دقیقه مرد. شما فکر میکنید چطور خبردار شده بود؟"

آنی نتوانست پاسخی بدهد.

-پدربزرگ من اینجا دفن شده است. او در سال ۱۷۶۰ به دنیا آمد و برای امرار معاش چرخ ریسندگی میساخت. اینطور که شنیده ام در طول عمرش هزار و چهارصد چرخ ساخت. وقتی مرد یکی از جمله های موعظه کشیش این بود و هرچه کرده اند به دنبالشان روان میشود و ما بروم پرینگل گفت که اینطوری چرخ های ریسندگی جاده بهشت را بند می آوردند. به نظر شما منظور خوبی داشت، خانم شرلی!

اگر هرکس دیگری به جز یک پرینگل آن جمله را به زبان آورده بود آنی نمیتوانست با قاطعیت پاسخ دهد، ولی در این مورد فکری گفت: "مطمئنم که نه".

و طوری به تصویر استخوان جمجمه روی سنگ قبر نگاه کرد که گویا به منظور چنین تصویری هم شک داشت!

-دختر دایی ام، دورا، اینجا دفن شده. او سه بار شوهر کرد، ولی هر سه خیلی زود مردند. بیچاره دورا انگار شانس نداشت که شوهر سالم پیدا کند. آخرین شوهرش بنجمین بنینگ بود...البته اینجا دفن نشده... او را به لاول بردند و کنار همسر اولش دفن کردند... او از مردن میترسید. دورا به او گفت که بعد از مرگ به دنیای بهتری میرود، ولی بن بینوا میگفت که نه من به همین دنیا با همه عیب و ایراد هایش عادت کرده ام. او شصت و یک داروی مختلف مصرف میکرد. با این حال توانست نذرت زیادی دوام بیاورد و مرگش را به تاخیر بیندازد. همه افراد خانواده دایی کورتالو اینجا دفن شده اند. پایین قبر هر کدامشان یک بوته رز کلمی کاشته اند، ولی الان باز نمیشوند. من هر سال تابستان به اینجا می آیم و از این رزها میچینم. حیف است که اینجا بمانند و پژمرده شوند. موافقید؟"

-فکر کنم... فکر کنم حق با شماست.

دوشیزه ولنتاین آهی کشید و گفت: "خواهر بیچاره ام هر بیئت اینجا خوابیده. چه موهای قشنگی داشت... تقریباً هم

رنگ موهای شما... البته نه به این قرمزی. تازانوهایش میرسیدند. تازه نامزد کرده بود که مرد. شنیده ام شما هم نامزد کرده اید. هیچ وقت دوست نداشتم ازدواج کنم ولی فکر میکنم نامزد کردن جالب باشد... خوب، من هم فرصت های زیادی داشتم... شاید زیادی سخت گیری کردم... ولی یک کورتالو نمیتواند با هر کسی ازدواج کن، د میتواند؟" به نظر می آمد چنین چیزی امکان نداشت.

-فرنگ دیگبی که زیر آن درخت خاک شده، مرا میخواست. از اینکه پیشنهاد او را رد کردم اصلا پشیمان نیستم... یک دیگبی! نه اصلا تصورش هم ممکن نیست. او با جورجیا تروپ ازدواج کرد. دختری که همیشه دیرتر به کلیسا می آمد تا همه لباس هایش را ببینند. او عاشق لباس هایش بود. او را بایک لباس آبی قشنگ دفن کردند. آن لباس را من برایش دوخته بودم تا در یک جشن عروسی بپوشد. ولی دست آخر در مراسم خاکسپاری خودش پوشید. سه تا بچه دوست داشتنی داشت معمولا در کلیسا جلو من مینشستند. همیشه به آنها شکلات میدادم. بع نظر شما شکلات دادن به بچه ها در کلیسا کار غلطی است؟ منظورم شکلات نعنائی نیست... آنکه مشکلی ندارد. اصلا نعنا یک عطر و طعم مذهبی دارد. موافقید؟ ولی بچه های او طعم نعنا را دوست نداشتند.

وقتی قصه کورتالو ها به پایان رسید، خاطره گویی دوشیزه ولنتاین رنگ و بوی دیگری گرفت.

-قبر خانم راسل پرینگل پیر اینجاست. مطمئن نیستم که روحش الان در بهشت باشد.

آنی با اندکی تعجب پرسید: "چرا؟"

-خب او همیشه از خواهرش مری آن که چندماه زود تر از او مرد مانفر بود. او همیشه میگفت که من با مری آن به بهشت هم نمیروم. و مثل همه پرینگل ها امکان نداشت که از حرفش برگردد. او یک پرینگل به دنیا آمد و با پسر عموبش راسل ازدواج کرد. این قبر خانم دن پرینگل است... چنتا برد روزی که مرد دقیقا هفتاد سال داشت. مردم میگویند که او همیشه عقیده داشت طبق گفته انجیل، هیچ کس نباید بیشتر از سه دوره بیست ساله به اضافه یک دهه زندگی کند. مردم همیشه چنین چرندیاتی میگویند، نه؟ شنیده ام مردن تنها کاری بوده که جرات کرده بدون اجازه شوهرش انجام بدهد. وای خدا! میدانی یک بار بدون اجازه او کلاه خرید، شوهرش چه کار کرد؟

-نمی دانم.

دوشیزه باخونسردی گفت: "آن را خورد. البته کلاه کوچکی بود... یک کلاه توری و گل دار... بدون پر با این حال هضم شدنی نبود. چون تا مدتی او از دل درد به خودش میپیچید. ولی مطمئنم که این ماجرا واقیت داشته. نظر شما چیست؟"

آنی با تلخی گفت: "هیچ کاری از پرینگل ها بعید نیست".

دوشیزه ولنتاین با همدردی بازوی او را فشار داد و گفت: "احساس شما را درک میکنم... باور کنید. رفتار آنها با شما واقعا زننده است. ولی همه سامرسایدی ها پرینگل نیستند، خانم شرلی!"

آنی با لبخندی اندوهبار گفت: "بعضی وقت ها نمیتوانم این حرفت را باور کنم».

-چرا، باور کنید. اینجا خیلی ها هستند که دوست دارند برتری شما را در مقابل آنها ببینند. هرکاری کردند، تسلیم نشوید. آنها نمی توانند در مقابل وسوسه های شیطان مقاومت کنند.

دوشیزه سارا می خواهد فامیل خودشان مدیر مدرسه شود و همگی دست به دست هم داده اند تا به هدفشان برسند. نیتن پرینگل و زنشان اینجا دفن شده اند. نیتن همیشه فکر می کرد زنش می خواهد مسمومش کند، ولی اهمیتی نمی داد. می گفت در پوره اش آرسنیک ریخته. از خانه بیرون رفت و پوره را به یکی از حیوان هایش داد. سه هفته بعد، حیوان مرد. ولی او گفت که شاید اتفاقی بوده. و تازه مطمئن هم نبود که آن همان حیوان باشد. بلاخره زنش زودتر از خودش مرد. او گفت که به جز این یک مورد، مشکل دیگری با او نداشته. فکر میکنم بهتر است تصور کنیم که تردید های او بی مورد بودند.

آنی با تعجب، نوشته ی روی یکی از قبرها را خواند: «به یاد دوشیزه کینزی. چه نوشته ی عجیبی. یعنی اسمش فقط همین بوده؟»

دوشیزه ولنتاین گفت: «شاید اسم دیگری هم داشت، ولی کسی نمی دانست. او از نووا اسکوشا آمد و چهل سال برای خانواده ی جورج پرینگل کار کرد. او خودش را دوشیزه کینزی معرفی کرد.

همه به همین نام صدایش می کردند. ولی ناگهان مرد و تازه معلوم شد هیچکس اسم کوچش را نمی داند. از قوم و خویشش هم خبری نشد؛ به خاطر همین روی قبرش همین اسم را نوشتند.

خانواده ی جورج پرینگل او را دفن کردند و هزبنه ی سنگ قبرش را پرداختند. انسان سخت کوش و با وفایی بود، ولی اگر او را می دیدی، تایید می کردی که اسم دوشیزه کینزی چقدر برازنده اش بود. جیمز مورلی و زنش اینجا دفن شده اند. من در عروسی با شکوهشان شرکت داشتم... چه هدیه ها، کارتهای تبریک، گل ها... و بچه های خوبی داشتند... هر دو همیشه لبخند می زدند و به هم احترام می گذاشتند، ولی بی اندازه از هم متنفر بودند».

-از هم متنفر بودند؟

-خیلی زیاد. همه خبر داشتند. سالها بود که نفرت داشتند، تقریبا در تمام طول زندگی مشترکشان. حتی روز عروسی، در راه کلیسا با هم بحث و جدل کردند. گاهی اوقات تعجب میکنم چطور توانسته اند اینجا در صلح و آرامش کنار هم دراز بکشند.

آنی به خود لرزید. چقدر وحشتناک... دو نفر سر یک میز، غذا بخورند... شب ها کنار هم بخوابند... همراه هم کودکانشان را به کلیسا ببرند... و تمام این مدت از هم متنفر باشند! ولی حتما در ابتدا عاشق هم بوده اند. یعنی ممکن است او و گیلبرت هم... نه، چه مزخرفاتی! مثل اینکه پرینگل ها زیادی اعصابش را به هم ریخته بودند.

-جان مک تب! خوش قیافه اینجا دفن شده. همه فکر می کردند آنتا کندی به خاطر او خودش را غرق کرد. همه ی مک تب ها خوش قیافه بودند، ولی یک کلمه از حرف هایشان را نمی شد باور کرد. اینجا قبلا یک سنگ به نام عمو سموئل بود؛ کسی که پنجاه سال پیش، خبر رسید در دریا غرق شده. ولی وقتی زنده برگشت، سنگ را از جا در آوردند. مردی که سنگ را از او خریده بودند، آن را پس نگرفت، به همین دلیل خانم سموئل از آن به عنوان تخته ی شیرینی پزی استفاده کرد. فکرش را بکن، ورز دادن خمیر، روی یک سنگ قبر مرمری! خودش می گفت که تخته ی خیلی خوبی است. بچه های مک تب همیشه با خودشان کلوچه هایی را به مدرسه می آوردند که رویشان طرح حروف و نقش های سنگ قبر افتاده بود. همیشه کلوچه هایشان را تعارف می کردند، ولی من هیچ وقت بر نمیداشتم. چون مطمئن بودم از گلویم پایین نمی رود.

آقای هارلی پرینگل اینجا دفن شده. او یکبار در یک مسابقه مجبور شد در حالی که یک کلاه آفتابی روی سرش گذاشته بود، پیتر مک تب را با یک چرخ دستی تا آخر جاده ی اصلی ببرد. همه ی اهالی سامر ساید جمع شدند و آن

صحنه را تماشا کردند، البته همه به جز چرینگل ها؛ چون داشتند از خجالت آب می شدند. میلی پرینگل اینجا دفن شد. با اینکه مری یک پرینگل بود، ولی من دوستش داشتم. هم خوش قیافه بود و هم مثل یک فرشته، سبکبال بود. گاهی اوقات فکر میکنم او یک شب، البته نه در چنین شبی، از قبرش بیرون می آید و مثل قبل شروع به شادی میکند. البته شاید درست نباشد یک مسیحی چنین فکرای در سر داشته باشد. قبر هرب پرینگل اینجا است. او یکی از آن پرینگل های بذله گو بود و همیشه همه را می خنداند. یکبار هم وسط سالن کلیسا خندید... آن روز از میان گل ها یک موش روی کلاه متا پرینگل که برای دعا خواندن، خم شده بود، پرید. من اصلا خنده ام نگرفت؛ چون نمیدانستم موش کجا رفته بود. تا پایان مراسم دامنم را محکم دور قوزک پاهایم پیچاندم، ولی این کار باعث شد چیزی از موعظه نفهمم. هرب پشت سر من نشسته بود و از خنده منفجر شد. آنهایی که موش را ندیدند، فکر کردند او خُل شده. احساس می کنم صدای خنده هایش هنوز خاموش نشده. اگر زنده بود، اهمیتی به حرف های سارا نمی داد و از شما حمایت می کرد. این هم بنای یاد بود کاپیتان ایبرهم پرینگل است.

آن بر تمام قبرستان حکم فرما بود. چهار صفحه ی شیب دار سنگی، یک پایه ی چهار ضلعی تشکیل داده بودند که روی آن ستونی مرمری بالا رفته بود. بر فراز آن ستون، کوزه ی مسخره ای قرار داشت وزیر آن، مجسمه ی کودک بال دار تپلی قرار گرفته بود که در بوقش می دمید. آنی گفت: «چقدر زشت!»

خانم ولنتاین با اندکی تعجب گفت: «آه! پس نظر تان این است!»

وقتی این بنا را برپا کردند، همه عقیده داشتند که قشنگ. این نماد فرشته ایست که در شیپورش می دمدم. به نظر من به قبرستان صفا داده. نهصد دلار خرج برداشته. کاپیتان ایبرهم مرد خیلی خوبی بود. حیف شد که مرد. اگر زنده بود، آنها اینطور عذابتان نمی دادند. تعجبی ندارد که سارا و الن این قدر به او می بالند؛ اگرچه فکر کنم کمی زیاده روی می کنند.»

جلو دروازه قبرستان، آنی ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.

سکوتی غریب و آرامش بخش حکم فرما بود. انگشتان کشیده ی مهتاب، کم کم میان صنوبرهای تیره نفوذ می کردند، خود را به سنگ قبرها می رساندند و اینجا و آنجا سایه های عجیب ایجاد می کردند. ولی قبرستان، دیگر محیط غم

باری به نظر نمی آمد. بعد

از قصه های دوشیزه ولنتاین، گویی ساکنین آن مکان خاموش، جان دوباره ای یافته بودند.

همان طور که از راه باریکه پایین می رفتند، دوشیزه ولنتاین گفت: «شنیده ام می نویسند. یک وقت حرف های مرا وارد قصه هایتان نکنید.»

آنی گفت: «خیالتان راحت باشد.»

دوشیزه ولنتاین با کمی نگرانی پرسید: «به نظر شما بد گفتن از مرده ها کار غلط... یا خطرناکی است؟»

آنی گفت: «نه، فقط... کمی بی انصافی است... مثل کتک زدن کسی که نمی تواند از خودش دفاع کند. ولی شما در مورد

هیچ کس حرف خیلی بدی نزدید، خانم کورتالو!»

-گفتم نیتن پرینگل فکر می کرد زنش می خواهد مسمومش کند...

-ولی گفتید که فقط به او مشکوک بود...

و دوشیزه ولنتاین با خیال آسوده از آنی جدا شد و به راهش ادامه داد.

6

آنی پس از رسیدن به خانه برای گیلبرت نوشت:

امروز عصر رهسپار قبرستان شدم. به نظر من رهسپار شدن عبارت قشنگی است. هر وقت بتوانم آن را به کار می

برم. شاید مسخره به نظر بیاید، ولی راستش را بخواهی از گردش کردن در قبرستان لذت بردم. قصه های دوشیزه

کورتالو خیلی جالب بودند.

اینطور که به نظر می آید. زندگی سرشار از اتفاق های خنده دار و غصه دار است. تنها چیزی که از آن قصه ها در ذهنم

مانده ماجرای زن و شوهری است که پنجاه سال زیر یک سقف زندگی کردند، اما همیشه از همدیگر متنفر بودند. من که

باورم نمی شود واقعا اینطور بوده باشد. به قول یک نفر نفرت همان عشق است، فقط مسیر را اشتباه رفته است. مطمئنم

آن دونفر با وجود تنفر ظاهریشان، واقعا عاشق هم بوده اند... درست مثل خودم که در تمام سال هایی که فکر می

کردم از تو متنفرم ، واقعا دوستت داشتم... و فکر میکنم مرگ، این واقعیت را برایشان افشا کرده باشد.

خوشحالم که من در زندگی همین دنیا به حقیقت پی بردم. در ضمن به این حقیقت پی بردم که پرینگل های خوب هم وجود دارند... پرینگل هایی که مرده اند.

دیشب قدر وقت بود که برای نوشیدن آب پایین رفتم و خاله کیت را در آشپزخانه دیدم که داشت صورتش را با شیر می شست. از من خواست به خاله شاتی چیزی نگویم... چون حتما به نظرش کار احمقانه ای می آمد. من قول دادم رازش را فاش نکنم.

با اینکه برونشیت دستیار بهبود پیدا کرده ، همچنان خود الیزابت برای گرفتن شیر می آید. خانم کمپل پیر که یک پرینگل است.

تعجب میکنم چطور به او همچین اجازه ای می دهد. شنبه شب لب آواز می خواند، دوان دوان از من دور شد. چند لحظه بعد، از جلو در ایوان ، صدای دستیار را شنیدم. او به الیزابت گفت: «امشب، شب یکشنبه است و تو نباید چنین آوازی بخوانی.»

مطمئنم الیزابت هر روز دیگری هم آواز می خواند، آن زن به بهانه ای با او مخالفت می کرد. الیزابت آن شب یک پیراهن قرمز رنگ جدید پوشیده بود... آنها خوب به سر و وضعش می رسیدند... و با اشتیاق خاصی گفتند: «خانم شرلی! فکر کنم امشب با این لباس یک کمی خوشگل شده ام. کاش پدرم می توانست مرا ببیند. البته مطمئنم که فردا ، هنوز خیلی مانده است. کاش می توانستیم سرعت زمان را زیاد تر کنیم، خانم شرلی!»

خوب ، عزیزم! باید کمی هندسه کار کنم. به قول ریباکا، تمرین های هندسه جایگزین دست به قلم بردن های من شده اند. این روزها تنها خیالاتی که در ذهنم شکل می گیرند، تصویر تمرین های سختی است که سر کلاس از حل کردنشان عاجز مانده ام، وای!... اگر این طور شود پرینگل ها چه حرف هایی که نمی زنند!

در ضمن چون مرا دوست داری و هم از گربه ها خوشتر می آید، برای گربه ی نر دل شکسته ما دعا کن. چند روز پیش در آشپزخانه یک موش از کنار پای ریباکا دیو رد شد. او از آن موقع از کوره در رفته و خشمگین است او گفت: «این گربه فقط بلد است بخورد، بخوابد و به موش ها اجازه بدهد همه جا جولان بدهند.»

در ضمن بالش محبوب گربه را از او گرفته و حیوان بینوا را سرگردان کرده... و خودم شاهدم برخورد خیلی خوبی با او ندارد.

وقتی در را برایش باز می کند که بیرون برود، با پایش ضربه ی آهسته ای هم به پهلویش می زند.

7

عصر یک روز جمعه، در ساعت های پایانی یکی از روزهای نیمه ابری ماه دسامبر! آنی برای شرکت در مراسم شام بو قلمون به لاویل رفت. ویلفرد برایش با عمویش در لاویل زندگی می کرد. او با خجالت به آنی پیشنهاد داده بود که بعد از مدرسه با هم در مراسم شام شرکت کنند. سپس از آنجا به خانه ی آنها بروند و روز شنبه را با هم باشند. آنی قبول کرد چون امیدوار بود در آن فرصت بتواند برای ادامه ی تحصیل ویلفرد در دبیرستان، از عمویش اجازه بگیرد. ویلفرد احتمال می داد که پس از تعطیلات سال جدید، دیگر نتواند به مدرسه برود. او پسری باهوش و با انگیزه بود و علاقه ی آنی را به خودش جلب کرده بود.

در طول آن ملاقات، زیاد به آنی خوش نگذشت. تنها چیزی که او را به وجد می آورد دیدن خوشحالی ویلفرد بود. عمو و زن عمویش زوج عجیب و بی نزاکتی بودند. شنبه صبح باد می وزید، تاریک بود و برف شدیدی می بارید. آنی ابتدا نمی دانست چطور باید خودش را سرگرم کند. او به خاطر شرکت در مراسم طولانی شب گذشته خسته و خواب آلود بود. ویلفرد مجبور شده بود به کمک عمویش برود و دور و بر آنی حتی یک کتاب هم دیده نمی شد. بعد، به فکر صندوقچه دربانوردی کهنه ای افتاد که روز قبل پشت پلکان اتاق نهارخوری دیده بود و درخواست خانم استنتون را به یاد آورد. خانم استنتون مشغول نوشتن تاریخ زندگی شاهزاده کاونتی بود. او از آنی خواهش کرده بود هر وقت چشمش به دفتر خاطرات با مدارک قدیمی و به درد بخوری افتاد، او را با خبر کند.

او به آنی گفت: "پرینگل ها چیزهای به درد بخور زیادی دارند، ولی نمی توانم از آنها توقع کمک داشته باشم. راستش پرینگل ها و استنتون ها هیچ وقت چشم دیگر همدیگر را نداشته اند."

آنی گفت: "متأسفانه من هم نمی توانم از آنها تقاضای همکاری کنم".

-خوب من هم چنین توقعی ندارم. فقط می خواهم وقتی به خانه های مردم شهر دعوت می شوی چشم و گوشت را باز کنی و هر جا اثری از دفتر خاطرات یا نقشه یا چنین چیزهایی دید، سعی کنی آن را برایم قرض بگیری. نمی دانی در این دفتر های خاطرات قدیمی چه مطالب جالبی پیدا می شود... انگار لحظه های کوتاهی از زندگی پیشگامان قدیمی جلو چشمت زنده می شوند. دوست دارم در کتابم به جز آمار و ارقام، چنین مطالب جالبی هم داشته باشم. آنی از خانم برایش پرسید که آیا چنین مدارک به درد بخوری دارد. خانم برایش به نشانه منفی سرش را تکان داد و گفت: "تا جایی که یادم می آید، نه،..."

بعد، ناگهان گل از گلش شکفت و ادامه داد: "... ولی صندوقچه عمو اندی آن بالاست. شاید داخلش چیزی پیدا شود. او با کاپیتان ایبرهم پرینگل دریانوردی می کرد. بروم ببینم دانکن اجازه می دهد صندوقچه را زیر و رو کنی". دانکن پیغام فرستاد که آنی می تواند صندوقچه را هر طور که می خواهد زیر و رو کند و هر مدرکی را پیدا کرد با خودش ببرد؛ چون او قصد دارد محتویات آن را آتش بزند و از خود صندوقچه به عنوان جعبه ابزار استفاده کند. به این ترتیب، آنی دست به کار شد، ولی تنهای چیزی که به دست آورد یک دفتر خاطرات زرد و کهنه بود که به نظر می آمد در تمام سفر های دریایی اندی برایش همراهش بوده است. آنی در ساعت های طوفانی بعد از ظهر آن روز، خودش را با خواندن مطالب جالب آن دفترچه مشغول کرد. اندکی اطلاعات دریانوردی بود. او در بسیاری از سفر های دریایی، کاپیتان ایبرهم پرینگل را همراهی کرده و دائم او را تحسین و ستایش کرده بود. دفترچه خاطرات شامل جمله های پر از غلط املائی و مطالبی بود که از شهامت و کاردانی کاپیتان، مخصوصا در عمل متهورانه گذر از دماغه تمجید کرده بودند. ولی هیچ یک از آن تقدیر ها شامل حال مایروم، برادر ایبرهم، که کاپیتان کشتی دیگری بود، نمی شد. "این هم از کار امشب مایروم پرینگل. همسرش کفرش را در آورد. او هم بلند شد و یک لیوان آب به صورتش پاشید".

"مایروم به شهر برگشت. کشتی اش آتش گرفته بود و آنها در قایقی، روی آب سرگردان مانده بودند. چیزی نمانده بود. از گرسنگی بمیرند. بالاخره طاقت نیاورده اند و شکم خود را با جونس سلکرک که خودکشی کرده بوده، سیر کرده

اند. آنها آن قدر از گوشت او خورده اند تا کشتی مری. جی به دادشان رسیده و نجاتشان داده است. خود میروم این ماجرا را برایم تعریف کرد. طوری حرف می زد انگار ماجرای خنده داری را پشت سر گذاشته است".

آنی به خود لرزید. به نظر می آمد مطالب پایانی به قدری تکان دهنده بود که حتی روحیه خشن اندی تحریک ناپذیر را هم تضعیف کرده بود. بعد، فکری به مغز آنی خطور کرد.

در آن دفترچه مطلبی که به درد خانم استنتون بخورد وجود نداشت. ولی شاید خانم آلن و خانم سارا از خواندنش لذت می بردند؛ چون پر از تعریف و تمجید از پدرشان بود. دانکن برایش گفته بود که آنی در مورد دفترچه اختیار کامل دارد. پس می توانست آن را برای خانم های میپل هرست بفرستد! ولی، نه، او چنین کاری را نمی کرد. چرا باید مراتب خوشحالی و رضایت آنها را فراهم می کرد یا به غرور بیجا و اغراق آمیزشان دامن می زد؟ آنها کمر همت بسته بودند تا او را از مدرسه طرد کنند. موفق هم می شدند. آن دو و طایفه شان او را شکست داده بودند.

آن روز عصر ویلفرد او را به ویندی پاپلز برگرداند. هر دو خوشحال و راضی بودند. آنی از دانکن برایش اجازه گرفته بود که ویلفرد تا پایان سال تحصیلی در دبیرستان بماند.

ویلفرد گفت: "بعد از آن، یک سال در کوئین درس می خوانم و بعد، تدریس و آموزش را شروع می کنم. نمی دانم چطور می توانم محبتتان را جبران کنم، خانم شرلی! عمو به حرف هیچ کس دیگری اهمیت نمی داد، ولی شما را دوست دارد. وقتی به طویلله رفته بودیم، به من گفت که هیچ وقت نمی توانم با درخواست زن های مو قرمز مخالفت کنم. ولی خانم شرلی! به نظر من با اینکه موهای شما خیلی قشنگ اند، اما رضایت او ربطی به آنها ندارد. بلکه دلیلش فقط... خود شماست".

ساعت دو نیمه شب، آنی از خواب بیدار شد و تصمیم گرفت خاطرات اندی برایش را به میپل هرست بفرستد؛ چون با تمام اتفاق های پیش آمده، او علاقه خفیفی نسبت به آن دو بانوی سال خورده داشت. در ضمن زندگی شان سرد و بی روح بود و فقط مباحثاتی که به پدرشان می کردند به آن اندکی گرما می بخشید. ساعت سه او دوباره از خواب پرید و از تصمیمش منصرف شد. یادش آمد آن روز خانم سارا چطور خود را به کری می زد! ساعت چهار دوباره دو دل شد.

بالاخره تصمیم گرفت دفترچه خاطرات را بفرستد. آنی، شخصیت حقیری نداشت. او نمی خواست... مثل پای ها حقیر

باشد.

آنی این بار تصمیم خودش را گرفت. او همان طور که چشم هایش کم کم گرم می شدند، فکر کرد چه کیفی دارد که نیمه شب بیدار شوی و بعد از شنیدن صدای زوزه های اولین طوفان زمستانی، خودت را زیر پتویت مچاله کنی و دوباره به سرزمین خواب و رؤیا برگردی.

صبح روز دوشنبه او دفتر خاطرات کهنه را به دقت کادو کرد و به همراه یادداشتی به این مضمون برای دوشیزه سارا فرستاد:

دوشیزه پرینگل عزیز:

امیدوارم از این دفتر خاطرات خوشتان بیاید. این دفتر را از خانم برایش گرفتم تا خانم استنتون در نوشتن تاریخ کاونتی از محتویاتش کمک بگیرد، ولی چون به این نتیجه رسیدم که کارایی چندانی نخواهد داشت، فکر کردم بهتر است آن را برای شما بفرستم.

دوستار شما

آنی شرلی

آنی پیش خود فکر کرد: "چقدر خشک و رسمی شد. ولی چاره ای نیست، نمی توانم برای آنها حودمانی تر از این بنویسم. اگر با بی اعتنائی، آن را پس بفرستند اصلا تعجب نمی کنم".

در ساعت های اولیه عصر آن روز زمستانی بهت و حیرت، وجود ربیکا دیو را فرا گرفت. درشکه میپل هرست از میان برف های پودری جاده اسپوک گذشت و در مقابل در جلویی توقف کرد. دوشیزه آلن پیاده شد و پس از او... در مقابل نگاه متعجب همگان... دوشیزه سارا که ده سال بود پایش را از میپل هرست بیرون نگذاشته بود، از درشکه پایین آمد. ربیکا دیو سراسیمه گفت: "می خواهند از در جلویی استفاده کنند." خاله کیت گفت: "از یک پرینگل چه توقع دیگری داری؟"

ربیکا با اضطراب گفت: "حق با شماست... ولی... ولی لولاهای آن در گیر کرده. چه جور هم گیر کرده... خودتان خوب می دانید. چون از بهار امسال که خانه تکانی کردیم، دیگر باز نشده".

لولای در جلویی بدجور گیر کرده بود... ولی ربیکا دیو آن را محکم کشید و موفق شد بانوان میپل هرست را از همان در وارد سالن پذیرایی کنم. او پیش خودش فکر کرد: "خدا را شکر که امروز آنجا بخاری روشن کردیم. فقط امیدوار گریه کاناپه را مویی نکرده باشد. وای به روزی که در سالن پذیرایی ما به پیراهن سارا پرینگل موی گریه بچسبد"... ربیکا دیو جرئت نکرد به ادامه جمله اش فکر کند. او به اتاق برج رفت. به آنی اطلاع داد که دوشیزه سارا تقاضای ملاقات با دوشیزه شرلی را دارند و بعد، در حالی که هنوز از علت آمدن پرینگل ها سر در نیاورده بود و داشت از شدت کنجکاوی دیوانه می شد، به آشپزخانه پناه برد. او با بدبینی فکر کرد: "معلوم نیست این بار چه توطئه ای چیده اند..."

آنی با بیم و هراس از پله ها پایین رفت. یعنی آمده بودند تا با تحقیر و توهین، دفتر خاطرات را پس بدهند؟ به محض ورود آنی، دوشیزه سارای ریز نقش، چروکیده و انعطاف ناپذیر از جا بلند شد و بی مقدمه شروع به صحبت کرد. او به تلخی گفت: "ما تسلیم شدیم. هیچ راه فراری نداریم... البته خود شما هم زمانی که به آن مطلب مضحک در مورد عمو مایروم بیچاره دست یافتید، فهمیدیم که چه سلاح کشنده ای پیدا کرده اید. حقیقت ندارد... نمی تواند حقیقت داشته باشد. عمو مایروم فقط می خواسته سر به سر اندی برایش بگذارد... اندی خیلی زود باور بود. ولی همه غیر پرینگل ها دوست دارند چنین مطلبی را باور کنند.

شما خوب می دانستید که این مطلب ما را مضحکه دیگران می کند آه شما خیلی باهوشید این را قبول داریم من سارا پرینگل به شما اطمینان می دهم که جین عذرخواهی می کند و از این به بعد سعی میکند رفتارش را اصلاح کند. اگر قول بدهید به خانم استنتون ... و به هیچ کس دیگر ... حرفی نزنید ما دیگ کاری به کارتان نخواهیم داشت. خانم سارا دستمال توری لطیفش را میان دستهای لاغرش که رگ هایش بیرون زده بودند فشرد او داشت می لرزید. آنی با حیرت و وحشت به او خیره شد. پیرزن های دوست داشتنی بینوا فکر کرده بودند او قصد تهدید و انتقام جویی داشته است.

او دست های ضعیف و شکننده خانم سارا را گرفت و گفت: آه شما منظور مرا درست درک نکرده اید... اصلا، اصلا تصور نمی کردم شما فکر کنید من می خواسته ام.. آه! من فقط فکر کردم اگر آن مطالب جالب را در مورد پدرتان بخوانید

خوشحال می شوید اصلا قصد نداشتم آن مطلب کوتاه آخر را به رختان بکشم یا در موردش حرفی بزنم باور کنید
برایم اهمیت نداشت باور کنید.

سکوت کوتاهی برقرار شد بعد خانم سارا آرام دستمالش را بیرون کشید و آن را روی چشم هایش گذاشت او در حالی
که سرخی رنگ پریده ای روی صورت چروکیده اش ظاهر شده بود سر جایش نیست.

-ما... ما هیچ وقت تو را درک نکردیم عزیزم! ما... ما با تو بد کردیم حاضری ما را ببخشی؟

نیم ساعت بعد ... نیم ساعتی که جان ریبکا دیو را به لبش رساند... دو دوشیزه پرینگل رفتند آنها در طول آن نیم
ساعت در مورد بخش هایی از خاطرات اندی که تحریک آمیز نبود بحث و گفت و گوی دوستانه ای کرده بودند. بیرون
در جلویی خانم سارا که شنوایی اش دیگر کوچکترین مشکلی نداشت لحظه ای برگشت و از داخل کیف دستی اش
کاغذ کوچکی را بیرون آورد روی کاغذ یادداشت خوانا و واضحی دیده می شد.

-کاملا فراموش کرده بودم... چند وقت پیش قول دستور پخت کیک مخصوصمان را به خانم مکین داده بودم. اگر
زحمتی نیست این را به ایشان بدهید و بگویید که مرحله ور آمدن خیلی مهم است حتما به این موضوع دقت کنند
آلن! کلاهت کمی کج است.

بهتر است قبل از رفتن مرتبش کنی. راستش... ما خیلی سراسیمه لباس پوشیدیم و حاضر شدیم.

آنی به بیوه ها و ریبکا دیو گفت که دفتر خاطرات اندی برایش را برای ساکنین میپل هرست فرستاده بود و آنها برای
تشکر آمده بودند این توضیح همه را قانع کرد. اگر چه ریبکا دیو همیشه فکر می کرد قضیه باید پیچیده تر از این
باشد... خیلی پیچیده تر. تشکر کردن بابت ارسال دفتر خاطراتی پوسیده و زرد شده هرگز سارا پرینگل را تا در
جلویی ویندی پاپلز نمی کشاند. خانم شرلی خیلی تودار بود... خیلی تودار!

ریبکا با ناله گفت: از این به بعد روزی یک بار در جلویی را باز میکنم فقط برای نرم ماندن لولاهایش این بار موفق شدم
بازش کنم. ولی خودم روی زمین ولو شدم. بگذریم بالاخره دستور پخت کیکشان را گیر آوردیم سی و شش تخم مرغ!
اگر آن گربه را ترو خشک می کردید و اجازه می دادید من به مرغ ها برسیم شاید می توانستیم سالی یک بار چنین
کیکی بپزیم.

پس از این نتیجه گیری ریبکا با خشم به آشپزخانه رفت و برای انتقام گرفتن از تقدیر به گربه شیر داد در حالی که می دانست او جگر می خواهد.

نزاع میان شرلی و پرینگل ها خاتمه یافت. هیچ یک از غیر پرینگل ها دلیلش را نفهمیدند ولی همه مردم سامرساید متوجه شدند که دوشیزه شرلی دست تنها و با روشی مرموز پوزه این طایفه را به خاک مالیده و همه را تحت فرمان خودش در آورده است روز بعد جین به مدرسه برگشت و در حضور همه از آنی عذرخواهی کرد او از آن به بعد به دانش آموزی نمونه تبدیل شد و بقیه پرینگل ها از او پیروی کردند و اما خصومت پرینگل های بزرگسال مثل مهی که پرتو خورشید بر آن تاییده باشد ناپدید د. دیگر هیچ اعتراضی به انضباط کلاسی یا تکالیف خانه نشد. همچنین اثری از طعنه های زیرکانه و ظریف خاص این طایفه نبود.

همه سعی میکردند در اظهار لطف آنی از یکدیگر سبقت بگیرند. هیچ مهمانی یا مراسمی بدون حضور او تکمیل نمی شد. چون با اینکه دفترچه قدیمی توسط خانم سارا طعمه شعله های آتش شده بود ولی آن خاطره از ذهن پاک نمی شد و دوشیزه شرلی هر وقت اراده می کرد می توانست ماجرای مکتوم و ناگفته ای را به زبان آورد نه خانم استنسون فضول هرگز نباید می فهمید که کاپیتان مایروم پرینگل یک آدمخوار بوده است.

8

(برگرفته از یکی از نامه های خطاب به گیلبرت)

در برج نشسته ام ریبکا دیو آواز راهی نیست جز بالا رفتن را در آشپزخانه سر داده است. آوازی که توسط همسر کشیش به من پیشنهاد شده تا در گروه کر بخوانم! البته پرینگل ها از او چنین درخواستی کرده اند. ممکن است یکشنبه هایی که در گرین گیبلز نیستم این کار را انجام بدهم. همه پرینگل ها دست دوستی خودشان را به طرف من دراز کرده اند و سراپای مرا تحسین میکنند واقعا چه قوم و قبیله ای!

تا به حال به مهمانی سه پرینگل رفته ام همه با من خوب بودند ولی فکر میکنم همه دخترهای پرینگل ها از مدل موهای من تقلید میکنند خوب تقلید کردن خالصانه ترین چاپلوسی است. گیلبرت! من واقعا دوستشان دارم... علاقه ای که همیشه می دانستم اگر خودشان فرصت بدهند در من ایجاد می شود حتی کم کم احتمال می دهم که دیر یا

زود عاشق جین شوم . او هر وقت بخواهد میتواند دل نشین باشد و این روزها معلوم است که میخواهد.

دیشب با دم شیر بازی کردم... به عبارت دیگر با جسارت تمام از پله های جلوی اورگرینز بالا رفتم خودم را به ایوان مربعی شکلی که چهار کوزه فلزی تمیز و برق افتاده در چهار گوشه اش قرار داشت رساندم و زنگ زدم. وقتی خانم مانکنم جلو در آمد پرسیدم آیا اجازه دارم با الیزابت کوچولو کمی قدم بزنم انتظار مخالفت داشتم ولی دستیار پس از مشورت با خانم کمبل برگشت و با لحنی خشک گفت که الیزابت الان می آید و خواهش کرد او را زیاد دیر برنگردانم. شاید حتی خانم کمبل هم از دوشیزه سارا دستور می گیرد.

الیزابت که با کت قرمز و کلاه سبزش شبیه وروجک های قصه ها شده بود جست و خیز کنان از پلکان تاریک پایین آمد او از فرط خوشحالی تقریباً زبانش بند آمده بود همین که راه افتادیم آهسته گفت: آن قدر هیجان زده ام که دست و پایم را گم کرده ام من بتی هستم ... هر وقت چنین احساسی پیدا می کنم بتی هستم.

ما تا جایی که جرئت داشتیم در جاده ای که به آخر دنیا می رسید پیشروی کردیم و بعد برگشتیم لنگر گاهی که امشب زیر نور سرخ غروب آرمیده است آن شب شبیه سرزمین پریان یا جزیره کوچک و مرموزی بود که از میان دریایی ناشناخته سر بیرون آورده بود تماشای آن مناظر هم مرا به لرزه انداخت و هم دست کوچکی را که به دست گرفته بودم.

او پرسید خانم شرلی اگر خیلی سریع بدویم ممکن است بتوانیم وارد غروب شویم؟

این حرف مرا به یاد پائول و سرزمین غروبش انداخت.

من گفتم: برای این کار باید تا فردا صبر کنیم بین الیزابت به آن جزیره ابری طلایی رنگ درست بالای دهانه لنگرگاه نگاه کن بیا وانمود کنیم که آنجا همان جزیره شادمانی توست.

الیزابت خیال پردازانه گفت: آن پایین یک جزیره هست اسمش ابر سبکبال است اسم قشنگی نیست؟... اسمی که انگار از فردا آمده... از پنجره های انبار زیر شیروانی معلوم است صاحبش یک مرد بوستونی ثروتمند است آنجا یک خانه تابستانی دارد ولی من وانمود میکنم خودم صاحبشم.

جلو در قبل از رفتن الیزابت خم شدم و گونه او را بوسیدم هرگز چشم هایش و نگاهی را که به من انداخت فراموش

نمیکنم. گیلبرت! این بچه تشنه محبت است. امشب وقتی برای گرفتن شیرش آمد فهمیدم گریه کرده است او نالان گفت: مجبورم کردند جای بوسه شما را بشویم دلم نمی خواست دیگر تا ابد صورتم را بشویم عهد کرده بودم که چنین کاری را نکنم چون دلم نمی خواست بوسه شما از بین برود امروز صبح بدون آنکه این کار را انجام بدهم به مدرسه رفتم ولی امشب دستیار مرا گرفت و صورتم را با شدت تمیز کرد.

من خودم را کنترل کردم و گفتم: عزیز دلم تو باید مرتب صورتت را بشویی. نگران جای بوسه نباش من هر شب وقتی برای گرفتن شیرت آمدمی تو را می بوسم اگر صبح روز بعد هم صورتت را بشویی دیگر اهمیتی ندارد.

الیزابت گفت: توی دنیا شما تنها کسی هستی که مرا دوست دارید وقتی حرف می زنی احساس میکنم بوی بنفشه می آید.

تا به حال تعریفی قشنگ تر از این شنیده بودی؟ ولی من اجازه ندادم جمله اول او بی پاسخ بماند گفتم: مادربزرگ دوستت دارد الیزابت. واو گفت: نه... او از من متنفر است.

گفتم: عزیزم تو کوچکی و هنوز عقلت نمی رسد مادربزرگت و دستیارش هر دو پیرند پیرها زود دلواپس و نگران می شوند تو هم گاهی اوقات آنها را می رنجانی... و... در ضمن... در دوران جوانی آنها به بچه ها بیشتر سخت گیری می شد. آنها هم به همان روش های قدیمی عادت کرده اند.

با همه این حرف ها احساس کردم نتوانستم الیزابت را قانع کنم. آنها دوستش نداشتند و او این را میدانست او با احتیاط به خانه نگاه کرد تا مطمئن شود در بسته است بعد گفت: مادربزرگ و دستیارش دو پیرزن زورگویند و به محض آمدن فردا من برای همیشه از خانه شان فرار میکنم.

فکر کنم او انتظار داشت من از ترس بمیرم... این طور که به نظر می آمد او این حرف را فقط برای جلب توجه به زبا آورد من فقط خندیدم و صورتش را بوسیدم امیدوارم مارتا مانکن این صحنه را از پشت پنجره آشپزخانه دیده باشد.

از پنجره سمت چپی برج تمام سامرساید معلوم است حالا دیگر این شهر چهره ای دوست داشتنی به خود گرفته است... حداقل از زمانی که پرینگل ها با من دوست شده اند اینجا و آنجا نور خفیفی از پنجره میان شیروانی ها و دیوارها به بیرون می تابد و از این طرف و آن طرف دود غلیظی به آسمان می رود ستاره های پر نور سراسر آسمان را

آذین بسته اند اینجا یک سهر رویایی است. عبارت زیبایی نیست؟

گیلبرت واقعا خوشحالم اگر شکست می خوردم و اعتبارم را از دست میدادم ترجیح میدادم کریسمس به گرین گیلز
برنگردم زندگی زیباست... زیباست!

این هم کیک مخصوص دوشیزه سارا ریکا دیو آشپزش بوده و مرحله ور آمدن را مطابق دستور اجرا کرده است... یعنی
آن را در چند کاغذ قهوه ای و چند حوله پیچیده و سه روز صبر کرده است. پیشنهاد میکنم همه همین کار را بکنند.
پیشنهاد کردن درست است یا پیشنهاد دادن؟ با اینکه مثلا لیسانس گرفته ام ولی هنوز از این بابت مطمئن نیستم اگر
پیش از پیدا شدن دفتر خاطرات اندی پرینگل ها به این موضوع پی می بردند چه فاجعه ای پیش می آمد!

۹

در یکی از شب های ماه فوریه طوفان و برف پشت پنجره های برج زوزه میکشید و بخاری کوچک که از گرما سرخ
شده بود مثل گربه خر خر میکرد آن شب تریکس تیلر میان اتاق نشسته و زانوانش در آغوش گرفته بود او داشت با
آنی درد دل میکرد آنی کم کم تبدیل به محرم رازهای دیگران شده بود همه میدانستند او نامزد دارد بنابر این هیچ
یک از دختر های سامر ساید به چشم رقیب به او نگاه نمیکردند چیزی در وجودش بود که باعث میشد با خیال راحت
اسرار را برایش فاش کند

تریکس آمده بود تا برای فردا شب آنی را به شام دعوت کنم او دختری ریز نقش چاق و پر نشاط با چشمان قهوه ای
درخشان و گونه های گل انداخته بود به نظر نمی آمد زندگی بار سنگینی روی شانه های بیست ساله اش تحمیل
کرده باشد ولی ظاهرا او هم مشکلات خاص خودش را داشت فردا شب دکتر لنوکس کارتر برای شام می آید بیشتر به
این خاطر می خواهیم تو هم باشی او رییس جدید گروه زبان های زنده در ردموند است و بی نیاز باهوش است بنا بر
این یک آدم با مغز متفکر هم باید باشی تا با او هم صحبت شدو میدانی که من چیز زیادی سرم نمیشود پرینگل هم
همین طور ولی ازمی خوب راستش آنی ازمی واقعا خوب و باهوش است ولی آنقدر خجالتی و کم روست که وقتی سر
و کله دکتر کاتر پیدا می شود اطلاعاتی که دارد به هیچ دردش نمی خورد او بدجوری این مرد را دوست دارد دلم
برایش میسوزد من هم جانی را خیلی دوست دارم ولی قبلا این مرحله دوست داشتن های پرسوز و گذار را پشته سر

گذاشته ام

ازمی و دکتر کاتر باهم نامزدند؟!

نه هنوز ولی آنی! او امید وار است دکتر این بار قصد خواستگاری داشته باشد یعنی ممکن است درست وسط ترم دانشگاه فقط برای دیدن پسر عمویش به جزیره بیاید به خاطر ازمی امیدوارم این طور نباشد چون حتما دق میکند ولی بین خودمان بماند ولی من زیاد از او به عنوان شوهر خواهر خوشم نمی آید ازمی میگوید که خیلی ایراد گیر است و میترسد از خانواده ما خوشش نیاید به نظر او لگر دکتر از ما خوشش نیاید هرگز به او پیشنهاد ازدواج نمیدهد به خاطر همین نمیدانی چقدر آرزو دارد فردا شب همه چیز به خوبی پیش برود چرا پیش نرود مامان آشپز قابلی است ...یک خدمتکار خوب داریم و من نصف پول تو جیبی هفتگی ام را به عنوان رشوه به پرینگل داده ام تا مواظب رفتارش باشد او اصلا از دکتر کاتر خوشش نمیآید می گوید سرش خیلی بزرگ است ولی ازمی را دوست دارد فقط امیدوارم پاپا بد اخلاقی نکند

آنی پرسید ((: برای ترست دلیلی داره؟))

بد اخلاقی های سایر س تیلر برای هیچ کس از اهالی سامر ساید تازگی نداشت تریکس با اندوه گفت هیچ وقت زمان شروعش معلوم نیست او امشب بد جوری در هم بود چون نتوانست لباس خواب فلانل جدیدش را پیدا کند ازمی اشتباهی آن را در یک کشوی دیگری گذاشته بود شاید تا فردا شب حالش جا بیاید شاید هم نیاید اگر حالش جا نیاید آبروی همه ای مارا میبرد و دکتر کارتر به این نتیجه میرسد که نمیتواند با چنین خانواده ای وصلت کند البته این نظر ازمی است ولی متاسفانه فکر کنم حق با او باشد آنی فکر میکنم لنوکس کارتر از ازمی خوشش می آید.... یعنی او را مناسب همسری میبیند.... ولی نمیخواهد با تصمیم نسنجیده خودش را به زحمت و دردسر بیندازد این طور که شنده ام به پسر عمویش گفته که یک مرد باید خیلی مراقب باشد که وارد چه خانواده ای میشود او الان درست سر دو راهی است و هر اتفاق کوچکی ممکن است روی انتخاب مسیرش تاثیر بگذارد اگر اینطوری باشد بد اخلاقی های پاپا را نباید شوخی گرفت

اواز دکتر کارتر خوشش نمی آید؟

چرا خوشش می آید فکر میکند موقعیت خوبی برای ازمی است ولی وقتی پدر دچار حمله های عصبی میشود دیگر هیچ چیزو هیچکس نمیتواند رویش تاثیر بگذارد تا زمانی که خودش آرام شود درست بر عکس پرینگل مادر بزرگ تیلر یک پرینگل بود خانواده ما خیلی در هم پیچیده است پرینگل هیچ وقت عصبانی نمیشود به دایی جورج رفته خانواده ای دایی جورج اصلا از عصبانیت او نمیترسند چون وقتی داغ میکند فقط باید انرژی اش تخلیه شود... مثلا فریاد زنان کنده را از جا می کند بعد مثل برده ای آرام و سر به زیر می شود و برای آشتی کردن به هر کس یک لباس نهد می دهد ولی پدر اخم میکند غر میزند و سر میز غذا با هیچکس حرف نمیزند ازمی میگوید که هرچه باشد بهتر از پسر عمو ریچارد تیلر است که دایم طعنه میزند و به زنش توهین میکند ولی به نظر من هیچ چیز بدتر از سکوت های عذاب آور پا نیست اوقات همه ای ما را تلخ میکند

هیچ کدام جرئت نمیکنیم دهنمان را باز کنیم ثابتاً اگر تنها باسیم یک جوری تحملش میکنیم ولی در حضور مهمان های زیاد این اتفاق می افتد من و ازمی از پس سعی کردیم دلیل سکوت توهین آمیز پا تا فردا شب قضیه لباس خواب را فراموش نکند دارد دیوانه میشود... چقدر جلوی لونکس بد می شود در ضمن او خواهش کرده تو پیراهن آبی رنگت را بپوشی پیراهن آبی خودش جدید است چون لونکس آبی را دوست دارد ولی پا از این رنگ متنفر است اگر تو هم لباس به این رنگ بپوشی شاید او دیگر به ازمی اعتراض نکند
بهتر نیست رنگ دیگری بپوشد؟

برای یک مهمانی شام بیز مناسب دیگری ندارد به جر یک پوپلین سبز که پدر روز کریسمس به او هدیه داد لباس قشنگی است... پدر دوست دارد ما لباس های قشنگ بپوشیم... ولی رنگ سبز اصلاً به ازمی نمی آید پرینگل میگفت که او با این پیراهن شبه ای بیمار سل گرفته بد حال می شود پسر عموی لونکس کارتر به ازمی گفته که هرگز با دختری نحیف و مردنی ازدواج نمی کند خوشحالم که جانی اینقدر ایراد گیر نیست

آنی که از رابطه دوستانه تریکس خبر داست پرسید ((هنوز درباره تصمیم ازدواجت با جانی با پدرت حرف نزده ای؟))

تریکس بینوا غرولندکنان گفت: نه هنوز دل و جرئتش را پیدا نکرده ام. می دانم چه قیافه ترسناکی پیدا می کند. پاپا جانی را به خاطر فقیر بودنش اصلا قبول ندارد انگار یادش رفته خودش وقتی وارد کار فلزات شد از جانی هم فقیر تر بود. البته بالاخره باید خبردار شود. ولی ترجیح میدهم تا تمام شدن ماجرای از می صبر کنم. مطمئنم بعد از اینکه به پاپا بگویم او تا چند هفته با هیچ کس حرف نمی زند و مامی کلی غصه می خورد... او تحمل بد اخلاقی های پدر را ندارد. همه ما جلو پاپا خیلی ترسو می شویم. البته مامی و از می جلو همه خجالتی و کم رویند. ولی من و پرینگل کمی تند و تیز تریم و فقط از پاپا حساب می بریم. بعضی وقتها فکر میکنم اگر یک نفر از ما حمایت می کرد... ولی چنین کسی وجود ندارد و ما تک و تنها ایم. آنی! نمیدانی وقتی پدر جلو مهمان بد اخلاقی میکند چه حالی به همه ما دست می دهد. ولی اگر فقط همین فرداشب خودش را کنترل کند حاضرم همه بد اخلاقی های گذشته اش را ببخشم. او وقتی خودش اراده کند خیلی دوست داشتنی می شود. در واقع وقتی خوب است خیلی خوب است و وقتی بد است وحشتناک است.

- ماه پیش که برای شام به خانه شما آمدم رفتار خوبی داشت.

- آه! گفتم که از تو خوشش می آید یکی از دلایلی که می خواهیم فردا تو هم باشی همین است. شاید تاثیر خوبی رویش بگذارد. ما سعی میکنیم هیچ کدام از چیزهایی را که باعث خوشحالی او می شوند از قلم نیندازیم ولی وقتی بد اخلاقی اش واقعا گل می کند انگار از همه چیز و همه کس متنفر می شود با این حال ما یک برنامه شام حسابی تدارک دیده ایم. قرار است دسر، ژله پرتقالی داشته باشیم مامی می خواست پای درست کند. چون می گفت که همه مردهای عالم به جز پاپا پای را به هر دسر دیگری ترجیح می دهند... حتی پرفسورهای زبان های زنده. ولی پاپا این طور نیست. فردا شب هم وقت مناسبی برای تغییر ذائقه او به حساب نمی آید. ژله پرتقالی، دسر محبوب پاپاست. ولی احتمالا من و جانی آخر مجبور می شویم با هم فرار کنیم و پاپا هرگز مرا نمی بخشد.

- به نظر من اگر یک بار دل و جرئتت را جمع کنی و ماجرا را به او بگویی و مدت کوتاهی بد اخلاقی هایش را تحمل کنی خیلی زود او با مسئله کنار می آید. تو هم از این همه بلا تکلیفی و غصه راحت می شوی.

تریکس با بدبینی گفت: تو پدر مرا نمی شناسی.

-شاید من او را بهتر از تو بشناسم. تو پرسپیکتیوت را از دست داده ای.

-چی چه چیزی را از دست داده ام؟ آنی عزیزم! یادت باشد که من لیسانس ندارم. فقط دوره دبیرستان را تمام کرده ام.

البته خیلی دوست داشتم به درسم ادامه بدهم ولی پاپا فکر میکند تحصیلات دانشگاهی به درد زن ها نمی خورد.

-منظورم این بود که تو آن قدر به او نزدیکی که خوب نمی توانی درکش کنی. شاید غریبه ای که چند قدم دورتر

ایستاده او را بهتر و واضح تر ببیند و درکش کند.

-من فقط می دانم که اگر پاپا نخواهد هیچ کس نمی تواند او را وادار به حرف زدن کند... هیچ کس.

-خوب چرا شماها مجلس را گرم نمی کنید و سر صحبت را باز نمی کنید؟

-نمی توانیم... گفتم که چه حال بدی به ما دست می دهد اگر تا فردا شب حال پاپا جا نیاید خودت میبینی و می فهمی

چه می گویم. نمی دانم چطور می تواند چنین تاثیری بگذارد شاید اگر بد اخلاقی هایش با حرف زدن همراه بود این قدر

ما را آزار نمی داد. ولی سکوت آدم را عصبی میکند. فردا شب همه چیز در گرو برخورد پاپاست. اگر او همه چیز را

خراب کند هرگز نمی بخشمش.

-بهتر است خوشبین باشی عزیزم!

-سعی میکنم. و می دانم که حضور تو هم بی تاثیر نیست. مامی فکر می کرد باید کترین بروک را هم دعوت می کردیم

ولی من میدانستم که این کار تاثیر بدی روی پاپا می گذارد او از آن زن متنفر است راستش تقصیری هم ندارد. خودم

هم از او خوشم نمی آید. نمیدانم تو چطور می توانی این قدر با او خوش رفتاری کنی.

-دلم برایش می سوزد تریکس!

-دلت می سوزد! ولی تقصیر خودش است که هیچ کس دوستش ندارد خوب درست است که دنیا برای پیشرفت به همه

جور آدمی نیاز دارد... ولی سامرسایدی ها ترجیح میدهند کترین بروک را از این مشارکت معاف کنند.

-ولی اون معلم فوق العاده ای است تریکس!...

-به من میگویی؟ من خودم سر کلاسش نشسته ام او با چکش درس را توی مغزم فرو می کرد و با طعنه هایش گوشت

تنم را می ریخت. لباس پوشیدنش را که نگو پاپا چشم دیدن زن های بذلباس را ندارد. او میگوید که هیچ علاقه ای به

بدلباس ها ندارد. اگر مامی بفهمد این حرف را به تو گفته ام خیلی عصبانی می شود. آنی! می گوید که او یک مرد است و نباید حرفهایش را به دل گرفت! جانی بیچاره دیگر جرئت ندارد به خانه ما بیاید چون پاپا با او بد حرف می زند من بعضی شبها پنهانی بیرون می روم و آن قدر با جانی قدم می زنیم تا اینکه از سرما یخ میکنیم. بعد از رفتن تریکس انی نفس راحتی کشید و پایین رفت تا از ریبکا دیو کمی خوراکی بگیرد. -می خواهی برای شام به خانه تیلرها بروی؟ خوب امیدوارم سائیرس پیر خودش را کنترل کند. مطمئنم اگر خانواده اش این قدر از بداخلاقی های او نمی ترسیدند نمی توانست این طور دور بردارد. گفته باشم خانم شرلی! او از بداخلاقی کردن لذت می برد خوب وقت گرم کردن شیر گربه است. جانور ناز پروده تنبل!

10

عصر روز بعد به محض آنکه آنی پایش را به خانه سائیرس تیلر گذاشت سردی فضا را حس کرد. خدمتکاری با سر و وضع مرتب او را به اتاق مهمان راهنمایی کرد. ولی آنی به محض بالا رفتن از پله ها چشمش به خانم سائیرس تیلر افتاد که با عجله از اتاق نشیمن به آشپزخانه می رفت. خانم سائیرس تیلر داشت اشک هایش را از صورت دلربایش که رنگ پریده و خسته به نظر می رسید پاک می کرد. این صحنه ثابت می کرد که سائیرس هنوز بابت قضیه لباس خواب حالش جا نیامده است.

لحظه ای بعد تریکس که مضطرب بود اهسته به داخل اتاق رفت. او با تشویش گفت: وای آنی اعصابش خیلی خراب است. امروز صبح آن قدر خوش اخلاق بود که همه امیدوار شدیم. ولی بعد از ظهر هیو پرینگل او را در شطرنج شکست داد و شکست خوردن در شرنج برای پاپا غیر قابل تحمل است. حالا چنین اتفاقی باید همین امروز پیش بیاید! او به محض ورود به خانه چشمش به از می افتاد که خودش را در آینه برانداز می کرد. بعد فوری به سراغش رفت او را از اتاق بیرون انداخت و در را قفل کرد. خواهر بیچاره ام فقط می خواست مطمئن شود که سر و وضعش جلو لنوکس کارتر تحصیل کرده مرتب است. حتی فرصت نکرد گردن بند مرواریدش را ببندد. مرا تماشا کن. جرئت نکردم موهایم را بییچم... پاپا از موهای فر غیر طبیعی خوشش نمی آید. در ضمن گل هایی را که مامی روی میز اتاق نشیمن گذاشته بود بیرون انداخت... مامی برای چیدن آنها خیلی زحمت کشیده بود... حتی اجازه نداد گوشواره های جواهرش را

آویزان کند. آخرین باری که این قدر عصبانی شد بهار گذشته بود که از غرب برگشت و دید مامی به جای پرده های کرم رنگی که او دوست داشت پرده قرمز به اتاق نشیمن زده. آه! آنی! سر میز شام اگر او چیزی نگفت تو تا جایی که می توانی حرف بزنی اگر تو هم ساکت بنشیننی اوضاع خیلی وخیم می شود.

آنی گفت: تمام تلاشم را میکنم.

او تا آن زمان برای حرف زدن به مشکلی برنخورده بود ولی از طرفی تا آن زمان با چنان موقعیتی هم مواجه نشده بود. همگی دور میز جمع شدند میزی که با وجود فقدان گل بسیار زیاد و با سلیقه چیده شده بود. خانم سائرس کم رو پیراهنی خاکستری به تن کرده و صورتش از پیراهنش خاکستری تر شده بود. از می ، زیبای خانواده... زیبای رنگ پریده خانواده با موهای طلایی رنگ پریده لبهای صورتی رنگ پریده و چشم های به یادماندنی رنگ پریده... آن شب رنگ پریده تر از همیشه به نظر می آمد گویی هر لحظه ممکن بود غش کند. پرینگل چاق پرنشاط و شرور و چهارده ساله با چشم ها و عینک گرد و موهای بوری که به سفیدی می زد حالت سگی را داشت که زنجیر شده بود. و تریکس چهره دختر مدرسه ای های وحشت زده را تداعی می کرد.

دکتر کارتر خوش قیافه و جذاب با موهای موج دار مشکی چشم های سیاه براق و عینک قاب نقره ای که آنی در دوران معاونت او در ردmond احساس می کرد جوانی خسته کننده و از خود راضی است کاملاً معذب به نظر می آمد. ظاهراً او احساس می کرد جایی مشکلی وجود دارد... به هر حال وقتی صاحب خانه بدون اینکه با تو یا دیگران یک کلمه حرف بزند به طرف بالای میز می رود و روی صندلی اش جا خوش میکند طبیعی است چنین نتیجه ای گرفته شود سائرس قصد نداشت دعا بخواند. خانم سائرس که مثل لبو سرخ شده بود به شکل نامفهومی زیر لب گفت: به خاطر هر آنچه که خداوند به ما ارزانی داشته است صمیمانه شکر گزاریم.

درست در لحظه شروع غذا از می که عصبی شده بود چنگالش را روی زمین انداخت همه به جز سائرس از جا پریدند چون کنترل اعصابشان را از دست داده بودند. سائرس بدون شکستن سکوت آزار دهنده اش با چشم های آبی از حدقه درآمده به از می خیره شد. بعد طوری به تک تک افراد خیره شد که همه یخ کردند و زبانشان بند آمد. وقتی خانم سائرس بینوا کمی سس تر ب کوهی برداشت با چنان غصبناکی از طرف شوهرش روبه رو شد که فوری یاد معده

ضعیفش افتاد. در نتیجه با اینکه عاشق سس بود دیگر ذره ای از آن از گلویش پایین نرفت. او می دانست که ان سس
برایش ضرر ندارد اما خودش توانست چیزی بخورد نه ازمی هر دو فقط وانمود می کردند که در حال خوردن اند. مراسم
شام در سکوتی آزاردهنده ادامه پیدا کرد. آن سکوت فقط گاهی با جمله های نامربوط آنی و تریکس در مورد آب و
هوا شکسته می شد. تریکس با نگاهش به آنی التماس می کرد که حرف بزند ولی آنی برای اولین بار در زندگی اش
حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. او نومیدانه تلاش می کرد صحبت کند ولی فقط موضوع های احمقانه به ذهنش می
رسید... حرف هایی که بلند گفتنشان غیر ممکن بود. آیا همه طلسم شده بودند؟ تاثیری که مردی بداخلاق و یک دنده
می توانست روی دیگران بگذارد واقعا عجیب بود آنی نمی توانست باور کند. ولی واقعیت داشت. و بی تردید این مرد
از اینکه توانسته بود همه را دچار تشویش و بی قراری کند لذت می برد. در سر او چه می گذشت؟ آیا اگر یک نفر به او
سوزن می زد از جا می پرید؟ آنی دلش می خواست به او سیلی بزند... کف دست هایش شلاق بزند... او را در گوشه ای
سرپا نگه دارد... و با وجود موهای خاکستری سوزنی شکل و سبیل های خشنش او را مثل بچه ای لوس، ادب کند. و
بیش از همه اینها دلش می خواست او را به حرف بیاورد. احساس می کرد برای تنبیه این مرد بهترین کار این است که
زمانی که تصمیم گرفته است حرف نزند با حقه ای زبانش را باز کند. مثلا می توانست بلند شود و گلدان بزرگ قدیمی
و زشتی را که روی میزی گوشه اتاق بود عمدی بشکند گلدانی مزین به گل و برگ های برجسته که گردگیری کردنش
کار دشواری به نظر می آمد اما کاملا تمیز بود آنی می دانست که همه افراد خانواده از آن گلدان متنفرند ولی سائرس
تیلر قبول نمی کرد آن را در انباری بگذارد چون یادگاری مادرش بود آنی حاضر بود شجاعانه دست به آن کار بزند به
شرط آنکه مطمئن باشد خشم سائرس از سکوت به کلمه ها تبدیل می شود.

چرا لنوکس کار تر حرف نمی زد؟ اگر او حرف می زد آنی هم می توانست حرف بزند و شاید تریکس و پربینگل هم
طلسم را می شکستند و یک جوری سر حرف باز می شد ولی او فقط نشسته بود و می خورد. شاید فکر می کرد این
بهترین کار ممکن است ...

شاید می ترسید حرفی بزند که پدر خشمگین همسر آینده اش را خشمگین تر کند.

خانم تیلر با بی حالی گفت : خواهش می کنم از این ترشی بردارید ، خانم شرلی !

فکری به ذهن آنی رسید . او کمی از ترشی برداشت ... و فکرش را عملی کرد . او در حالی که چشم های سبز -

خاکستری اش زلالتش می درخشیدند به جلو خم شد و با خون سردی گفت : دکتر کارتر ! شاید باورتان نشود ، ولی

هفته ی گذشته آقای تیلر ناگهان کر شد .

او جرقه را زد و به صندلی اش تکیه داد . خودش هم دقیقا نمی دانست از آن کار چه قصد و نیتی داشت . شاید اگر آقای

کارتر فکر میکرد میزبانش کرد است و بر خلاف تصور ، سکوتش ناشی از غضب نیست ، قفلزبانش باز می شد . او ردوغ

نگفته بود... او نگفته بود که سائرس تیلر کر مانده بود . ولی اگر آنی امید داشت که با آن حرف ، سکوت سائرس تیلر

را بشکند ، شکست خورد ؛ چون او در سکوت محض فقط به آنی خیره شد .

ولی جمله ی آنی تاثیر غیر منتظره ای روی تریکس و پرینگل گذاشت . خود تریکس هم از شدت خشم ، سکوت کرده

بود . او لحظه ای پیش از آنکه آنی جمله ی هوشمندانه اش را به زبان بیاورد ، چشمش به از می افتاده بود که داشتی

اشکی را که از یکی از چشم های آبی رنگ و ناامیدش پایین می چکید ، پاک می کرد .

همه چیز یاس آور بود ... امکان نداشت لنوکس کارتر از از می تقاضای ازدواج کند ... و حرف زدن یا نزدن بقیه ، دیگر

کمی نمی کرد . تریکس ناگهان تصمیم گرفت با پدر بی رحمش تسویه حساب کند . گویی حرف آنی به شکل خارق

العاده اس راه را نشانش داده بود . پرینگل پور شور هم که تا آن لحظه چون کوه آتشفشانی که دهانه اش مسدود شده

باشد ، خود را کنترل کرده بود ، لحظه ای مژه های سفیدش را روی هم گذاشت و بعد ، دنباله رو خواهرش شد . آنی ،

از می و خانم سائرس تا آخر عمرشان نمی توانستند آنچه را که در آن پانزده دقیقه گذشت ، فراموش کنند .

تریکس خطاب به دکتر کارتر گفت : اتفاق دردناکی بود . پدر بیچاره ما فقط شصت و هشت سال سن دارد .

در هر دوطرف سوراخ های بینی سائرس تیلر ، دو فرو رفتگی ایجاد شد ؛ چون به همین راحتی سنش را شش سال بالا

برده بودند . با این حال ساکت ماند.

پرینگل شمرده شمرده گفت : خوردن چنین غذای رنگینی چه کیفی دارد . دکتر کارتر! تا به حال شنیده بودید یک مرد به زن و بچه اش همیشه فقط میوه و تخم مرغ بدهد .. فقط میوه و تخم مرغ آن هم برای سرگرمی ؟

دکتر کارتر حیرت زده گفت : یعنی پدر شما ...؟

تریکس پرسید : تا به حال شنیده بودید مردی فقط به این خاطر که زنش از پرده های مورد علاقه ی او استفاده نکرده ، او را کتک بزند ؟

پرینگل دردمندانه اضافه کرد : آن قدر که خون از بدنش جاری شود.

-منظورتان این است که پدر شما؟

تریکس گفت : تا به حال شنیده بودید مردی پیراهن ابریشم زنش را پاره کند ، فقط به این بهانه که مدتش را دوست نداشته ؟

پرینگل گفت : تا به حال شنیده بودید ، مردی به زنش اجازه ندهد یک حیوان ننگه دارد ؟

تریکس آهی کشید و ادامه داد : در حالی که زنش عاشق نگهداری از حیوان هاست ؟

پرینگل که کم کم داشت از کارش لذت می برد ، گفت : تا به حال شنیده بودید مردی روز کریسمس به زنش یک جفت گالش هدیه بدهد ... فقط یک جفت گالش ؟

دکتر کارتر گفت : گالش زیاد آدم را خوشحال نمیکند.

و چون نگاهش به نگاه آنی افتاد ، به او لبخند زد . آنی هیچوقت لبخند او را ندیده بود ؛ لبخندی که روی صورتش تغییر بسیار مثبتی می گذاشت . تریکس داشت چه می گفت ؟ اصلا به او نمی آمد این قدر بدجنس باشد .

-دکتر کارتر ! نمی دانید چقدر وحشتناک است آدم با مردی زندگی کند که ... که ... اگر کباب خوب مغز پخت نشده باشد ، آن را به طرف خدمتکار پرتاب کند.

دکتر کارتر با چهره ای بیمناک به سائیرس تیلر خیره شد ، گویی می ترسید سائیرس ناگهان استخوان های مرغ را به طرف کسی پرتاب کند . ولی گویا ناگهان به یاد آورد میزبانش کر است و خیالش راحت شد.

پرینگل پرسید : تا به حال شنیده بودید مردی باور داشته باشد که زمین صاف است ؟

آنی فکر کرد سائیرس دیگر باید حرف بزند . یک لحظه صورت سرخس حرکتی کرد ، ولی هیچ حرفی نزد . آنی مطمئن بود که حالت خشن سبیل های او تا حدی از بین رفته است.

تریکس پرسید : تا به حال شنیده بودید کسی اجازه بدهد همه اش تنها عمه اش را به خانه سالمندان ببرند ؟

پرینگل گفت : و گاوش را در قبرستان بچرانند ... مردم سامرساید هنوز آن صحنه تکان دهنده را فراموش نکرده اند.

تریکس پرسید: تا به حال شنیده بودید مردی هر روز در دفتر خاطراتش ، شامی را که خورده ، ثبت کند ؟

دکتر کارتر لبخند دیگری زد و گفت: پیپس بزرگ چنین کاری می کرد.

صدای کار تر طوری بود که انگار دلش میخواست بخندد . آنی فکر کرد شاید او اصلا از خود راضی نباشد . بلکه فقط جوانی خجالتی و جدی است . آنی از نتیجه کار راضی بود . او اصلا انتظار نداشت کار به چنین جاهایی کشیده شود و به این نتیجه رسید که آغاز کردن کار ، بسیار ساده تر از خاتمه دادن آن است . تریکس و پرینگل ، بد ذات های باهوشی بودند . آنها هیچ یک از آن کارها را مستقیما به پدرشان نسبت ندادند . آنی می توانست پرینگ را تصور کند که چشم هایش را گرد کرده و با حالتی معصومانه می گوید : فط برای گرفتن اطلاعات از دکتر کارتر ، چنین سوال هایی پرسیدم .

تریکس ادامه داد : تا به حال شنیده بودید مردی نامه های همسرش را باز کند و بخواند ؟

پرینگل پرسید : تا به حال شنیده بودید مردی با لباس سرهمی کارش به مراسم خاکسپاری برود ، آن هم مراسم خاکسپاری پدرش ؟

جمله ی بعدیشان چه بود ؟ خانم سائرس آشکارا گریه کرد و از می مایوسانه سکوت کرد . دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت . او سرش را چرخاند و به دکتر کارتر که برای همیشه از دستش رفته بود ، نگاه کرد . سپس ، برای نخستین بار در عمرش ، ناگهان جمله ای زیرکانه به زبان آورد .

-تا به حال شنیده بودید مردی تمام روز دنبال بچه های گربه ای که زخمی شده ، بگردد تا اجازه ندهد از گرسنگی تلف شوند ؟

سکوتی غریب فضای اتاق را دربرگرفت . گویا تریکس و پرینگل ناگهان از خودشان خجالت کشیدند . بعد ، خانم سائرس سرش را بلند کرد و وظیفه ی خود دید تا دفاع غیر منتشره از می از پدرش را ادامه دهد .

-او خیلی خوب قلاب دوزی میکند ... زمستان پیش که به خاطر کمر درد ، زمین گیر شده بود ، رومیزی قشنگی برای

سالن پذیرایی بافت .

تحمل هر کس ظرفیتی دارد و تحمل سائرس تیلر در آن لحظه تکمیل شده . او با چنان شدتی صندلی اش را به عقب هل داد و بلند شد که صندلی ، روی زمین پولیش دارد ، لیز خورد و به میزی که گلدان ، رویش قرار داشت اصابت کرد . میز افتاد و گلدان به هزار تکه تبدیل شد . سائیس که ابروهای سفید و انبوهش از شدت خشم ، سیخ شده بودند ، بالاخره صدای فریادش بلند شد .

-من قلاب دوزی نمی کنم ، زن ! می خواهی به خاطر یک رومیزی بی ارزش آبرویم را ببری ؟ کمردرد آن سال به قدری کلافه ام کرده بود که نمی دانستم ، دارم چه کار میکنم . پس من کر شده ام خانم شرلی ! بله ؟ من گرم ؟

تربکس که هرگز هنگام گفت و گو از پدرش نمی ترسید ، گفت : او نگفت که شما کرید. پاپا!»!

-آه انه نگفت. هیچ کدام از شما چیزی نگفتید! تو هم نگفتی که من شصت و هشت سال دارم. نه؟ نگفتی که به مادرت اجازه نمی دهم حیوان نگه دارد؟ خدایا! زن! تو اگر دوست داشتی، می توانستی هزار تا حیوان نگه داری، خودت هم این را می دانستی!

تا به حال شده چیزی را از تو دریغ کنم؟ شده؟

خانم سائرس با بغض گفت: «نه، هرگز، هرگز. من هم هیچ وقت دلم حیوان نمی خواست. هیچ وقت دلم نمیخواست حیوان نگه دارم.»

-من چه موقع نامه های تو را باز کردم؟ اصلا چه موقع خاطرات روزانه نوشتم؟ چه موقع با لباس سرهمی به خاکسپاری کسی رفته ام؟ چه موقع گاوم را در قبرستان چرانده ام؟ کدام عمه ی من در خانه ی سالمندان است؟ من تا به حال

گوشت کبابی به طرف کسی پرت کرده ام؟ شما را مجبور کرده ام فقط میوه و تخم مرغ بخورید؟

خانم سائرس نالان گفت: «نه، اصلا. تو همیشه ما را تامین کرده ای... همیشه.»

-کریسمس گذشته خودت به من نگفتی دلت گالش می خواهد؟

-چرا، البته که خودم گفتم. همه ی زمستان پاهایم گرم و راحت بودند.

-بسیار خوب.

سایرس نگاه پیروزمندانه ای به اطراف انداخت. چشمش به آنی افتاد و ناگهان اتفاق غیر منتظره ای روی داد، سایرس زیر لب شروع به خندیدن کرد. روی گونه هایش چال افتاد. چال هایی که گل چهره اش را به شکل تحسین برانگیزی تحت تاثیر قرار دارند. او صندلی اش را جلو کشید و دوباره پشت میز نشست.

-من یک عادت بد دارم، دکتر کارتر همه، عادت های بد دارند. تنها عادت بد من هم اخلاقی کردن است. کافی است. کافی است زن! دیگر گریه نکن. اعتراف می کنم همه ی طعنه های که شنیدم حقم بود، به جز چیزی که تو در مورد قلاب دوزی گفتی. ازمی!

دخترم افراموش نمی کنم که تو تنها کسی بود که از من دفاع کردی.

به مگی بگویند، بیایید و آن ریخت و پاش را جمع کنید... می دانم که همه از خرد شدن آن گلدان قدیمی خوشحال شدید... خوب، بفرمایید دسرتان را میل کنید.

آنی هرگز باور نمیکند شبی که آن قدر تلخ آغاز شده بود، آنقدر شادمانه به پایان برسد. هیچ کس در جمع آن شب، خوش مشرب تر و بهتر از سایرس نبود. از قرار معلوم جای ماجرای آن شب، نتایج غیر منتظره ای هم داشت، چون چند روز بعد، تریکس به آنی خبر داد که بالاخره دل و جراتش را پیدا کرده و با پدرش در مورد جانی صحبت کرده است.

-عکس العمل وحشتناکی نشان داد، تریکس!؟

تریکس را با کم رویی گفت: «راستش نه، اصلاً. او فقط دماغش را بالا کشید و گفت که دیگر وقتش رسیده بود که جانی بعد از دو سال پرسه زدن از این طرف و پراندن بقیه، آستین بالا بزند و جلو بیاید. فکر کنم او بعد از آخرین حمله ی عصبی اش احساس می کند دیگر نمی تواند بد اخلاقی کند. راستش، آنی! او در فاصله ی میان بد اخلاقی هایش، خیلی مهربان و آرام است.»

آنی با لحنی شبیه لحن ریبکا دیو گفت: «فکر کنم لیاقت تو خیلی کمتر از داشتن چنین پدر خوبی است، تریکس! تو آن

شب سر شام ،زیادی بدجنس بازی در آوردی.»

تریکس گفت:«خودت اول شروع کردی .البته پرینگل هم کمی کمک کرد.ولی قصه ای خوش است که آخرش خوش باشد...خدا را شکر که دیگر مجبور نیستم آن گلدان را گردگیری کنم.»

11

(برگرفته از نامه ای به گیلبرت با دو هفته تاخیر)

نامزدی از می تیلر و دکتر لنوکس کارتر علنی شد.ب توجه به اطلاعات پراکنده ای که از شایعات محلی به دست آورده ام ،فکر می کنم دکتر کارتر در آن جمعه شب سرنوشت ساز تصمیم گرفت از آن دختر بینوا حمایت کند و او را از دست پدر و خانواده ...و شاید دوستانش !...نجات بدهد.از قرار معلوم از می با تحرک حس جوانمردی او بلاخره موفق شد به مقصودش برسد.تریکس اصرار دارد که نقش من در پیشبرد آن ماجرا بسیار پر رنگ بوده است . کسی چه می داند ،شاید بی تاثیر هم نبوده ام،ولی هرچه باشد دلم نمی خواهد دیگر چنین تجربه ای کسب کنم . واقعا نمی دانم چطور شد که ناگهان چنین فکری به سرم زد.

شاید نفرت گذشته ام از هرچه که به پرینگل ها ربط داشت،باعث شد چنین جرقه ای در ذهنم زده شود.به نظر می آید جنگ بین من و پرینگل ها بسیار کهنه شده است.خودم تقریبا فراموشش کرده ام.ولی سایرین هنوز در بهت و حیرت اند.شنیده ام دوشیزه ولنتاین کورتالو گفته که از غلبه ی من بر پرینگل اصلا تعجب نکرده است،چون من ذهن خلاقى دارم و همسر کشیش عقیده دارد این پیروزی پاسخی به دعاها و نیایش های او بوده است.خوب،کسی چه میدانند،یعنی واقعا اینطور بوده؟

دیروز من و جین پرینگل نیمی از راه مدرسه تا خانه را با هم آمدم.ما از هر چه فکرش را بکنی حرف زدیم...تقریبا از همه چیز به جز هندسه.اصلا سراغ این یک موضوع نرفتیم .جین می داند که من چیز زیادی از هندسه سرم نمی شود،اما اطلاعات اندکی که در مورد کاپیتان مایروم دارم،کسری هایم را جبران کرده است.من کتاب رنج های فاکس را به جین امانت دادم.اصلا دوست ندارم کتابی را که عاشقشم،امانت بدهم...چون به نظر می آید هیچ وقت مثل اولش بر نمیگردد ...ولس علاقه ام به کتاب رنج های فاکس فقط به این خاطر است که سالها پیش ،خانم آلن عزیز سر کلاس یکشنبه ها آن را به من جایزه داد.دوست ندارم قصه ی رنج های دیگران را بخوانم ،چون همیشه پس از خواندنش

احساس حقارت و شرمندگی میکنم... شرمنده از این بابت که صحیح هایی که هوا سرد است دلم نمیخواهد از

تختخوابم جدا شوم و از مراجعه به دندانپزشک متنفرم!

بگذریم، خوشحالم که میبینم از می و تریکس هر دو سر حال اند. تا زمانی که درخت عشق زندگی خودم پرشکوفه

است، از تماشای شادکامی دیگران لذت می برم. آن هم چه لذت دل چسبی. حسی که بد خواهی یا حسادت، لکه

دارش نمی کند و فقط دیدن و خوشبختی های دنیای پیرامون به لذتش می افزاید.

هنوز فوریه است. برفی که روی سقف صومعه بر جای مانده، نور ماه را منعکس می کند. البته فقط صومعه نیست، سقف

طویله ی آقای همیلتون هم همین وضع دارد. ولی من به چیز دیگری می اندیشم، فقط چند هفته تا بهار مانده... و پس

از آن چند هفته تا تابستان... و تعطیلات... و گرین گیلز... و پرتوهای طلایی خورشید بر فراز مرغزارهای اونلی... و

خلیجی که در هنگامه ی طلوع، نقره فام و زیر نور ماه، کبود و در لحظه های غروب، سرخ رنگ می شود... و تو.

نقشه های من و الیزابت کوچولو برای بهار، تمامی ندارند. ما دوستان خوبی برای هم هستیم. من هر روز عصر شیرش را

می برم و با فواصل طولانی، به اجازه می دهند با من قدم بزنند. ما فهمیده ایم که تولد هر دوماه در یک روز است و این

کشف جدید به قدری الیزابت را هیجان زده کرد که رنگی سرخ و اهورایی روی گونه هایش نشست. بطور معمول، او

زیادی رنگ پریده است.

نوشیدن شیر تازه هم هیچ تاثیری بر رنگ و رویش نمی گذارد. فقط وقت هایی که همراه با باد شامگاهی از پیاده روی

دو نفره مان بر می گردیم، گونه هایش کمی به سرخی می گراید. یک بار او از من پرسید: «خانم شرلی! اگر هر شب

صورتم را با شیر بشویم، ممکن است وقتی بزرگ شدم پوستم مثل پوست شما صاف و براق شود؟»

مثل اینکه شست و شو با شیر در جاده ی اسپوک علاقه مندان زیادی دارد. من فهمیده ام که ریبکا دیو هم از این

راهکار استفاده می کند. او از من خواهش کرده رازش را از بیوه ها مخفی نگه دارم، چون ممکن است این کار را برای

زنی درس و سال او عیب بدانند.

راز های فراوانی کخ در ویندی پاپلز محرم آنهایم، مرا زودتر از موعد پیر خواهند کرد. شاید اگر من م بینی ام را با شیر

بشویم، هفت کک و مکش از بین بروند. راستی، قربان! تا به حال پوست صاف و براق من به چشمتان آمده بود؟ اگر پاسخ

، مثبت است، چرا هیچ وقت حرفش را نزده اید؟ در ضمن، هیچ میدانستید که من نسبتا زیبایم؟ خودم اخیرا به این نتیجه رسیده ام.

یک روز که داشتیم پیراهن وال قهوه ای روشن جدیدم را می پوشیدم، ربیکا دیو پرسید: «زیبا بودن چه حسی دارد، خانم شرلی؟»!

من گفتم: «خودم هم خیلی دوست دارم بدانم».

ربیکا دیو گفت: «ولی شما زیبا یید».

با لحنی سرزنش آمیز گفتم: «فکر نمی‌کردم تو هم اهل گوشه و کنایه زدن باشی، ربیکا»

او گفت: «گوشه و کنایه نمی زنم، خانم شرلی! شما زیبا یید... نسبتا».

گفتم: «آه! نسبتا»!

ربیکا دیو گفت: «به آینه نگاه کنید. نسبت به من، شما زیبا یید».

خوب، حق با او بود!

هنوز کار من و الیزبت تمام نشده. یک روز عصر در جاده ی اسپوک باد شدیدی می وزید و ما نتوانستیم پیاده روی کنیم، بنابراین به اتاق می رفتیم و طرح سرزمینی افسانه ای را کشیدیم. الیزبت روی کوسن آبی رنگ من نشست تا قدش بلندتر شود. بعد مثل کوتوله ای خیلی جدی روی نقشه خم شد.

نقشه ی ما هنوز کامل نشده... هر روز یک چیز جدید به آن اضافه میکنیم. دیشب خانه ی جادوگر برفی را طراحی کردیم که پشتش تپه ای پوشیده از درختان گیلاس پرشکوفه قرار داشت (راستی، گیلبرت نزدیک خانه ی رویاهایمان حتما باید چند درخت گیلاس جنگلی باشد). توی نقشه مان یک فردا هم داریم... جایش شرق امروز و غروب دیروز است... در ضمن، سرزمین ما پر از زمانهای مختلف است، زمان بهار، زمان کوتاه، زمان بعدی... زمان پایان نداریم. چون خیلی ناراحت کننده است و در سرزمین افسانه ای نباید غم وجود داشته باشد... زمان قدیم، زمان جدید، چون اگر زمان قدیم داشته باشیم... زمان کریسمس، بدون زمان تنهایی، چون غم انگیز است... ولی زمان گمشده داریم، چون پیدا کردنش خیلی لذت بخش است، زمان خوش، زمان تند، زمان کند، نیم ساعت پس از زمان خنده، زمان رفتن به خانه. ما

فلش های قرمز ریزی روی نقشه کشیده ایم که هر کدامشان یکی از زمانها را نشان می دهند. مطمئنم ریبکا دیو فکر میکند کارهای من، بچگانه اند، ولی، گیلبرت! هرگز اجازه نده زیادی بزرگ و عاقل شوی... آنقدر بزرگ که دیگر عقلت اجازه ندهد قدم به سرزمین افسانه ای بگذاری.

احتمالا ریبکا دیو عقیده دارد من تاثیر خوبی روی الیزابت نگذاشته ام. میگوید که او را خیالاتی کرده ام. یک روز که من خانه

نبودم، ریبکا شیر الیزابت را می برد و او را می بیند که جلو در ایستاده و چنان محو تماشای آسمان شده است که صدای گام های سبک ریبکا را نمی شود. دختر کوچولو گفته: «دارم گوش می دهم، ریبکا!»
ریبکا با دلخوری پاسخ داده: «مثل اینکه زیادی هم گوش می دهی.»

لبخندی خیال پردازانه به لب الیزابت می نشیند (البته ریبکا دیو چنین چیزی نگفت، ولی من خیلی خوب می توانم لبخند الیزابت را تصور کنم). او با لحنی که شنیدش گوشت تن ریبکا دیو را می لرزاند، گفته: «ریبکا! اگر بدانی من گاهی اوقات چه صداهایی می شنوم، حتما حیرت می کنی.»

ولی الیزابت همیشه با جن و پری ها ارتباط داشت و این به من ربطی ندارد!
آنی همیشگی تو

پ.و. ۱: هرگز، هرگز چهره ی سایر س تیلر، زمانی که همسرش او را به قلاب دوزی متهم کرد، از ذهنم پاک نخواهد شد. ولی همواره او را به خاطر دلسوزی برای آن بچه گربه ها تحسین می کنم، همین طور از می را به خاطر دفاع از پدرش، در شرایطی که همه ی امیدهایش را بر باد رفته می دید.

پ.و. ۲: اکنون مدادی نو به دست گرفته ام. و دوستت دارم چون مثل دکتر کارت، از خود راضی نیستی... دوستت دارم چون مثل جانی گوش هایت بیرون نزده است... و از همه مهم تر... دوستت دارم، چون گیلبرت هستی!

جاده اسپوک ، ویندی پاپلز

30مه

عزیزترین عزیز دلم!

بهار از راه رسید!

شاید تو در پرینس ادوارد پورت به قدری ذهنت مشغول امتحان هاست که ندانی . ولی ذره ذره ی وجود من ، از فرق سر تا نوک پایم از این موضوع باخبرند . سامرساید هم با خبر شده است . شاخه هایپر شکوفه که از آن سوی پرچین های چوبی بیرون آویخته اند و ردیف قاصدک هایی که چمن ها را مرزبندی کرده اند ، باعث شده اند که حتی چهره ی بد منظره ترین جاده ها دچار تحولی شگرفت شوند . بانوی چینی بالای قفسه اتاق من هم با خبر شده است . مطمئنم اگر یک شب ناگهان از خواب بپریم ، او را می بینم که با کفش های صورتی پاشنه طلایش به رقص و طرب مشغول است .

همه مژده ی آمدن بهار را می دهند... جویبار کوچک و پرنشاط ، مه آبی رنگ روی شاه طوفان ، افرار های بیشه زار که برای خواندن ناممهایت به میانشان می روم ، درختان گیلان سفید پوش حاشیه جاده ی اسپوک ، سینه سرخ های براق و جسوری که در حیاط پشتی سر به سر داستی می لرزانند ، پیچک سبز زنگ و آوریخته یبرفراز نیم دری که الیزابت برای گرفتن شیرش به آنجا می آید ، کاج هایی که با منگولههای نورسته شان اطراف قبرستان قدیمی سرک می کشند حتی خود قبرستان قدیمی که تمام بوته های کنار قبرهایشان گل داده اند و سبز شده اند ، گویی فریاد می زنند کهحتی "اینجا هم زندگی بر مرگ " ، غلبه می کند.

شبی دیگر ، باز هم برای قدم زدن به قبرستان رفتم (مطمئنم رییکا دیو فکر می کند من در انتخاب فضای مناسب برای پیاده روی ،

بسیار کج سلیقه ام . اومی گفت که نمی فهمد من از چه چیز آنجا خوشم آمده است) . من میان عطر خوش سبزههای

نورسته قدم زدم و فکر کردم آیا همسرنیتن پرینگل ، واقعا قصد مسموم کردن او را داشته است یا نه . ولی قبر این زن در بستر چمن های تازه روئیده ، به قدری معصومانه جلوه میکرد که به این نتیجه رسیدم که او فقط مورد بی مهری قرار گرفته است .

تا شروع تعطیلات و رفتن به خانه ، فقط یک ماه دیگر مانده است ! همه ی فکر و ذکرم پیش باغ قدیمی گرین گیبلز است که اکنون همه ی درختانش سفید پوش شده اند پیش پل کهنه ی دریاچه آب های درخشان پیش زمزمه امواج دریا ... پیش بعد از ظهرهای تابستای در کوچه ی عاشق ها و پیش تو! گیلبرت ! امشب مدادم هیچ عیب و ایرادی ندارد ؛ بنابراین....

(دو صفحه حذف شده است)

امروز عصر برای احوالپرسی به خانه ی گیبسون رفتم . ماریلا از من خواست به آنها سر بزنم ؛ چون زمانی که در وایت سندز ساکن بودند ، آنها را میشناخت . به همین دلیل من به آنها سرزدم و از آن به بعد ، هفته ای یکبار به این کار ادامه دادم؛ چون به نظر می آید پولین از دیدن من خوشحال می شود و دل من برایش می سوزد . او به زبان ساده اسیر مادرش شده است ... پیرزنی بی ملاحظه .

خانم ادونا برم گیبسون هشتاد ساله است. او روی صندلی چرخدار روزگار می گذراند . آنها پانزده سال پیش به سامرساید نقل مکان کرده اند . پولین چهل و پنج ساله ، کوچکترین عضو خانواده است. همه ی برادر ها و خواهرهایش ازدواج کرده اند و هیچ یک حاضر نیستند خانم گیبسون را به خانه ی خودشان ببرند . او به کارهای خانه می رسد و خدمتکار حلقه به گوش مادرش است . او یک چشم عسلی اندکی رنگ پریده است کهمویهای قهوه ای ، طلایی اش هنوز درخشان و قشنگ اند . آنها خانواده ای گوشه گیرند . اگر به خاطر مادرش نبود ، پولین می توانست زندگی راحت و خوشایندی داشته باد . او عاشق فعالیت در کلیساست . می توانست در انجمن حمایت از کلیسا و هیئت های مبلغ عضو کار آمدی باشد و برای مراسم شام های کلیسا و خوشامدگویی به مبلغان ، برنامه

ریزی کند . ولی حتی برای شرکت در مراسم یکشنبه های کلیسا به ندرت می تواند پایش را از خانه بیرون بگذراد . فکر نمی کنم به زودی از این وضع خلاص شود ؛ چون احتمالا گیبسون پیر ، صد سال عمر می کند و با اینکه پاهایش ناتواند اند ، زبانش هیچ مشکل خاصی ندارد . همیشه شنیدن طعنه و کنایه هایی که او به سوی پولین بینوا نشانه می رود ، مرا به شدت خشمگین می کند . با این حال پولین می گفت که مادرش نظر خوبی نسبت به من دارد و در مدتی که آنجایم ، رفتارش نرم ترمی شود . اگر این طور باشد ، تصور رفتار او زمانی که حضور ندارم ، تن آدم را می لرزاند .

پولین بدون اجازه ی مادرش دست به انجام هیچ کاری نمی زند . او حتی نمی تواند برای خودش لباس بخرد . اختیارش فقط در حد خرید یک جفت جوراب است . همه چیز باید به تایید خانم گیبسون برسد ؛ هیچ چیز تا زمانی که کاملا کهنه نشده نباید جایگزین شود .

پولین چهار سال است که از یک کلاه استفاده می کند . سروصدا در خانه یا آمدن هوای تازه برای خانم گیبسون قابل تحمل نیست . این طور که می گویند ، او تا به حال لبخند نزده است ... من هم هرگز او را در چنین حالتی ندیده ام . در حیرتم که اگر لبخند بزند ، صورتش چه شکلی می شود . پولین اتاق شخصی ندارد . او مجبور است با مادرش در یک اتاق بخوابد و تقریبا ساعتی یکبار بیدار شود و پشت خانم گیبسون را بمالد با قرصش را بدهد یا برایش آب داغ بیاورد داغ ، نه ولرم ! یا بالشش را عوض کند یا ببیند سرو صداهایی که از حیاط پشتی می آید ،

مربوط به چیست . خانم گیبسون بعد از ظهرها می خوابد و شب ها مشغول طراحی وظایف جدید برای پولین است . ولی هیچ چیز ، اوقات پولین را تلخ نمی کند . او دل نشین ، متواضع و صبور است . خوشحالم که یک سگ نگهبان دارد . این سگ ،

تنها دارایی شخصی او محسوب می شود . پس از سرقتی که در شهر اتفاق افتاد ، خانم گیبسون برای محافظت از خانه اجازه ی خرید آن را صادر کرد . پولین هرگز جرئت نمی کند جلوی مادرش به سگ نزدیک شود . خانم گیبسون از این حیوان متنفر است و دائم به مقدار غذای مصرفی او اعتراض میکند ، ولی به خاطر مقاصد خودخواهانه اش او را بیرون

نمی اندازد .

حالا فرصتی پیش آمده تا به پولین کمک کنم . می خواهم به او یک روز مرخصی بدهم ، اگرچه این به معنای انصراف از رفتن به گرین گیبلز در تعطیلات آخر هفته است .

امشب که به آنجا رفتم ، فهمیدم پولین گریه کرده است . خانم گیبسون خیلی زود موضوع را روشن کرد . او گفت :
دوشیزه شرلی !

پولین می خواهد مرا ترک کند . می بینید چه دختر قدرشناسی دارد ؟

پولین بغضش را فرو داد و در حالی که سعی می کرد ، لبخند بزند ، گفت : فقط یک روز ، مامان !

خانم گیبسون گفت : می گوید فقط یک روز خانم شرلی ! خودتان می دانید من چه حال و روزی دارم ... همه می دانند . البته شما .

هنوز نمی دانید و امیدوارم هیچ وقت نفهمید زندگی همراه با رنج و سختی چه طعمی دارد .

من می دانستم خانم گیبسون اصلا سختی نمی کشد ؛ بنابراین سعی نکردم با او احساس همدردی کنم . پولین گفت :
مامان ! حتما یک نفر را پیدا می کنم که پیش شما بماند .

و رو به من ادامه داد : می دانی ، شنبه هفته آینده ، دختر عمویم ، لوئیزا می خواهد در وایت سندز سالگرد بیست و پنجمین سالگرد ازدواجش را جشن بگیرد و مرا هم دعوت کرده است . روزی که او با ماریس هیلتون ازدواج کرد ، من ساقدوشش بودم . خیلی دوست دارم بروم . البته اگر مامان اجازه بدهد .

خانم گیبسون گفت : شاید تقدیر من این است که در تنهایی بمیرم . به هر حال ، به وجدان خودت واگذار می کنم ،
پولین !

می دانستم پولین محض آنکه همه چیز به وجدانش واگذار شود ، دست از بحث و جدل بر می دارد و تسلیم می شود .

خانم گیبسون در تمام طول عمرش برای به کرسی نشاندن حرفش ، همه چیز را به وجدان مردم واگذار کرده است .

این طور که شنیده ام چند سال پیش یک نفر می خواست با پولین ازدواج کند و خانم گیبسون با واگذار کردن موضوع به وجدان دخترش از وقوع آن پیشامد جلوگیری کرد .

پولین اشک هایش را پاک کرد ، لبخند غم انگیزی زد و پیراهن سبز و سیاه زشتی را که مشغول رفو کردنش بود ، جمع کرد . خانم گیبسون گفت : اخم نکن ، پولین ! من طاقت آدم های اخمو را ندارم . در ضمن ، یادت نرود که برای آن پیراهن ، یقه بگذاری .

باورتان نمی شود خانم شرلی ! می خواست یک پیراهن بدون یقه بدوزد . اگر اجازه بدهم ، بدش نمی آید یک پیراهن یقه باز بپوشد .

نگاهی به پولین بینوا انداختم . که گردنش با یقه توری خشک و بلندی محاصره شده بود . گفتم : پیراهن های بدون یقه خیلی شیک اند .

خانم گیبسون گفت که پیراهن بدون یقه خیلی جلف اند .

(توجه : من پیراهن بدون یقه پوشیده بودم)

او در ادامه حرف هایش گفت : به علاوه ، من اصلا از ماریس هیلتون خوشم نمی آید . مادرش از خانواده کراکت است . خودش هم اصلا آداب معاشرت را رعایت نمی کند . و همیشه در جاهای نامناسبی حرف می زند .

پولین گفت : ولی مامان ! آن روز نزدیک بود اسب رم کرده ی هاروی ویدر که وارد چمن های کلیسا شده بود ف زنش را لگدمال کند . طبیعی است که در چنین وضعی ، ماریس کمی هیجان زده شود .

خانم گیبسون گفت : پولین ! با من بحث نکن . من اعتقاد دارم در هر شرایطی ؛ پله های کلیسا جای مناسبی برای حرف زدن نیست . البته نظرهای من ، دیگر برای کسی اهمیت ندارد . همه آرزو می کنند من بمیرم . هرچه باشد در قبرستان ، یک جا دارد . می دانم که چقدر باعث زحمت تو هستم . مردنم بهتر از زنده بودنم است . هیچ کس مرا نمی خواهد .

پولین ملتمسانه گفت : این حرف را نزن ، مامان !

خانم گیبسون گفت : دروغ نمی گویم . تو هم با اینکه می دانی من راضی نیستم ، می توانی به آن جشن سالگرد ازدواج بروی .

پولین گفت : مامان جان ! من نمی روم ... اگر تو نخواهی امکان ندارد ، بروم . این قدر بی قراری نکن .

و خانم گیبسون گفت : آه ! برای فرار از این زندگی کسالت بار ، حتی نمی توانم کمی بی قراری کنم . به این زودی می روید ، خانم شرلی !؟

احساس می کردم اگر بیشتر بمانم یا دیوانه می شوم یا یک سیلی نثار صورت خانم گیبسون می کنم ؛ بنابراین گفتم باید ورقه های امتحانم را تصحیح کنم .

خانم گیبسون آه کشید و گفت : بسیار خوب ، گمان می کنم هم صحبتی با دوتا پیرزن مثل ما ، دختر جوانی مثل شما را کسل می کند . پولین زیاد با نشاط نیستی و تعجبی ندارد که خانم شرلی بخواهد برود .

پولین همراه من به ایوان آمد . بر فراز باغچه کوچک خانه ، قرص ماه می درخشید و لنگرگاه را روشن می کرد . باد ملایم و نشاط آوری اطراف درخت سیب سپید پوش زمزمه می کرد ... بهار بود ... بهار ... بهار ! حتی خانم گیبسون هم نمی توانست از شکوفه کردن درختان آلو جلوگیری کند . اما چشم های مهربان پولین پر از اشک بودند . او آهی به نشانه تسلیم کشید و گفت که چقدر دلش می خواست به جشن سالگرد ازدواج لوئی برود .

من گفتم : "تو می روی " . و پولی گفت : " نه عزیزم ! نمی توانم بروم . مامان هرگز راضی نمیشود . دیگر فکرش را نمی کنم . "

و با لحنی شاد و رسا اضافه کرد : " امشب چقدر ماه زیباست " .

صدای خانم گیبسون از اتاق نشیمن ، بلند شد . او گفت : خیره شدن به ماه هیچ خبری به ماه نمی رساند . پولین ! به جای پرحرفی کردن ، بیا و دمپایی های قرمزم را که دورشان خز دارد ، برایم بیاور . این کفش ها بدجوری پایم را می زنند . ولی هیچکس توجهی به بدبختی های من نمی کند .

احساس کردم بدبختی او هیچ اهمیتی برایم ندارد . پولین بی نوا !

ولی او یکروز مرخصی نیاز داشت و من ، آنی شرلی ، تصمیم گرفتم او را به جشن سالگرد ازدواج بفرستم .

وقتی به خانه رسیدم ، همه چیز را برای ریبکا دیو و بیوه ها تعریف کردم . همگی دور هم نشستیم و به جمله های

قشنگ و دوپهلویی که باید به خانم گیبسون می گفتم ، فکر کردیم . خاله کیت فکر می کند من موفق نمی شوم اجازه ی پولین را از خانم گیبسون بگیرم ،

ولی ریبکا دیو به من ایمان دارد . او گفت اگر من نتوانم هیچکس دیگر هم نمی تواند .

چند وقت پیش برای صرف شام به خانه ی خانم تام پرینگل دعوت شده ؛ همان کسی که به من اتاق اجاره نداد (ریبکا دیو می گفت که من مستاجر صرفه جویی ام ؛ چون اغلب دیگران مرا به شام دعوت می کنند) خوشحالم که این کار را نکرد . او زن خوب و خوش مشربی است و پای هایش او را به شهرت رسانده اند . ولی خانه اش ویندی پاپلز نیست ، در جاده اسپوک زندگی نمی کند و هیچ شباهتی به خاله کیست ، خاله شاتی و ریبکا دیو ندارد . من عاشق هر سه آنهایم و می خواهم سال بعد و سال بعدش همین جا اتاق اجاره کنم . صندلی من به اسم صندلی دوشیزه شرلی نامگذاری شده است . خاله شاتی می گفت که وقتی خانه نیستم ، ریبکا دیو باز هم سر میز برایم بشقاب میگذارد تا فضا دلگیر نشود . گاهی اوقات زود رنجی خاله شاتی مشکلات کوچکی ایجاد میکند . ولی او می گفت که دیگر مرا نشناخته و می داند هرگز قصد آزردهش را ندارم .

من و الیزابت کوچک هفته ای دو بار به پیاده ای می رویم .

خانم کمبل با برنامه ی پیاده روی ما موافقت کرده ، به شرط آنکه از دو روز بیشتر نسود و یکشنبه ها هرگز شامل این دو روز نباشند . در فصل بهار اوضاع الیزابت بهتر شده است . پرتوهای صبحگاهی خورشید حتی داخل آن خانه ی قدیمی و دلگیر هم نفوذ می کنند و سایه های رقصان درختان ، نمای خارجی آن را چشم نواز تر کرده اند .

با این حال الیزابت دوست دارد هر وقت امکانش باشد ، از آنجا فرار کند . ما هر چند وقت یک بار به شهر می رویم تا الیزابت ویتترین های روشن مغازه ها را تماشا کند . ولی اغلب تا جایی که جرئت داشته باشیم در جاده ای که به انتهای دنیا می رسد ، پیشروی میکنیم و به همه ی گوشه و کناره هایش سرک میکشیم تا شاید بتوانیم فردا را پیدا کنیم . در همان حال تپه های سرسبز و کوچکی که در آغوش هم غنوده اند ، از دور دست ها ما را تماشا می کنند .

گاهی اوقات به تماشای کشتی هایی می نشینیم که در هوای سحر انگیز بهاری به لنگرگاه نزدیک می شود . الیزابت فکر میکند آیا ممکن است روزی این اتفاق بیفتد . نمی فهمم چرا پدرش نمی آید . مطمئنم اگر می دانست اینجا چه دختری کوچولوی دلربایی انتظارش را همان نوزاد کوچکی تصور می کند که با آمدنش ، به زندگی همسرش خاتمه داده است .

به زودی اولین سال تدریس من در دبیرستان سامرساید به پایان می رسد. ترم اول، مثل یک کابوس بود، ولی در طول ترم بعدی خیلی خوش گذشت. پیرینگل ها آدم های خوشایندی اند. نمی دانم قبلا چطور آنها را با پای ها مقایسه کردم؟؟ امروز سید پیرینگل برایم یک دسته گل آورد.

جین خیال دارد شاگرد اول کلاس شود. اینطور که به گوشم رسانده اند، دوشیزه آلن گفته که من تنها معلمی ام که توانسته ام این بچه را درک کنم! در حال حاضر تنها چیزی که آزارم می دهد رفتار سرد و غیر صمیمی کترین بروک است. دیگر خیال ندارم برای دوست شدن با او بیش از این تلاش کنم. به قول رییکا دیو، هر چیزی حدی دارد. راستی، داشت یادم می رفت... سالی نلسون از من خواسته ساقدوشش شوم. قرار است اواخر ماه ژوئن در بانی ویو، خانه ی بیلاقی دکتر نلسون جشن عروسی بگیرد. می خواهد با گوردن هیل ازدواج کند. با رفتن او، از شش دختر دکتر نلسون فقط نورا نلسون باقی میماند. جیم ویلکاکس سالهاست که دور و بر او می پلکد... به قول رییکا دیو می رود و می آید... ولی این طور که به نظر می آید، قرار نیست اتفاقی بیفتد و دیگر کسی رفت و آمدهای او را جدی نمی گیرد. من واقعا سالی را دوست دارم، ولی با خصوصیات نورا زیاد آشنا نیستم. او چند سال از من بزرگتر و کمی تودار و مغرور است. با این حال دلم می خواهد با او دوست شوم. او قشنگ، یاهوش و جذاب نیست، ولی کمی با نمک است. احساس میکنم ارزش دوستی دارد.

حالا که حرف عروسی شد، بگویم که از می تیلر با نامزد تحصیل کرده اش ازدواج کرد. مراسمشان چهارشنبه بعد از ظهر اجرا شد، به همین دلیل من نتوانستم به کلیسا بروم. ولی همه می گفتند که خیلی زیبا خوشحال بود و چهره ی لنوکس نشان می داد به درستی انتخابش ایمان دارد و پیش وجدانش شرمند نیست.

من وسایرس تیلر حسابی با هم صمیمی شده ایم. او اغلب خاطره آن شب را که به عنوان لظیفه برای همه تعریف کرده است، زنده می کند. یک روز به من گفت که از آن وقت تا به حال جرئت نکرده بداخلاقی کند؛ چون دفعه بعد ممکن است زنش او را متهم به وصله دوزی هم بکند. او همیشه به من قوت قلب می دهد و به بیوها سلام می رساند. گیلبرت! هم آدم ها خیلی جالب اند، هم زندگی و هم من.

متعلق به توام!

پ.و:گاو قرمزمان در مرتع آقای همیلتون صاحب گوساله ای خال خالی شد.سه ماه است که شیرمان را از لو هانت می خریم.

ریبکا می گفت که از این به بعد باز هم می توانیم خامه بگیریم.او اصلا دلش نمی خواست این گوساله به دنیا بیاید.خاله کیت مجبور شد آقای همیلتون را واسطه کند تا به ریبکا بگوید که ممکن است گاو خیلی پیر شود و دیگر نتواند گوساله بیاورد.

13

خانم گیبسون با ناله گفت:«وقتی مثل من پیر و لیلی شدی، تازه درد مرا می فهمی».

آنی نیم ساعت بود که بی فایده تلاش می کرد خانم گیبسون را راضی کند.دیگر دلش می خواست گردن او را بشکند.ولی نگاه ملتزمانه پولین در پس زمینه ذهنش او را از مایوس شدن و به خانه برگشتن باز می داشت.او گفت:«درد شما را می فهمم،خانم گیبسون!و به شما اطمینان می دهم که تنها نمی مانید.از اول صبح به اینجا می آیم و نمی گذارم احساس کمبود کنید».

خانم گیبسون کاملا بی ربط ادامه داد:«می دانم که به هیچ دردی نمی خورم.لاز نیست این قدر این موضوع را به رخم بکشید،خانم شرلی!من برای مردن آماده ام...آماده.بعد از مرگ من پولین می تواند هرطور که خواست وقت تلف کند.آن موقع من دیگر اینجا نیستم که جلو دست و پایش را بگیرم.جوان های این دوره و زمانه خیلی سر به هوا...سر به هوا».

آنی نفهمید منظور خانم گیبسون از سر به هوا،پولین بود یا خود او،با این حال آخرین تیر ترکشش را رها کرد.
-راستش،خان گیبسون!اگر پولین به جشن بیست و پنجمین سالگرد ازدواج دخترعمویش نرود،معلوم نیست مردم چه حرف هایی در بیاورند.

خانم گیبسون به تندی گفت:«حرف!مثلا چه حرفی؟»

-خانم گیبسون با دلخوری گفت:«لازم نیست که سنم را به رخم بکشی.در ضمن خودم می دانم که در چه دنیای پرعیب و ایرادی زندگی میکنیم.خوب هم می دانم ...خوب.این ها را هم میدانم که دور و بر ما پر از آدمهای زبان دراز

است. ولی نمی فهمم چرا ممکن است پشت سر من حرف در بیاورند، مثلاً بگویند که آدم زورگویی ام. منکه جلو رفتن پولین را نگرفتم. فقط به وجدانش واگذار کردم.»

آنی محتاطانه گفت: «کمتر کسی باور می کند.»

خانم گیبسون یکی و دو دقیقه آب نبات نعنایی اش را با حرص مکید و بعد گفت: «شنیده ام در وایت سندز اوریون شیوع پیدا کرده.»

-مامان جان! خودت میدانی که من قبلاً اوریون گرفته ام.

-بعضی ها دو بار می گیرند. احتمالاً تو هم از آنهايي که دو بار میگیری، پولین! تو همیشه به همه ی مریضی های اطرافت مبتلا میشدی. چه شب هایی را که کنار تختت صبح کردم و امید نداشتم دیگر سلامتی ات را ببینم. آه! فداکاری های یک مادر، زود فراموش می شوند. در ضمن، چطور میخواهی به وایت سندز بروی؟ چند سال است که سوار قطار نشده ای. شنبه شب هم هیچ قطاری بر نمیگردد.

آنی گفت: «با قطار شنبه صبح می رود و موقع برگشتن هم آقای جیمز گرگور او را می رساند.»

-اصلاً از جیمز گرگور خوشم نمی آید. مادرش یک تارپوش بود.

-او با درشکه ی دو نفره اش جمعه صبح به آنجا می رود و موقع برگشتن، پولین را هم می رساند. قطار رفت هم خیلی بی دردسر است، خانم گیبسون! سامر ساید سوار میشود... وایت سندز پیاده میشود... اصلاً هم لازم نیست قطارش را عوض کند.

خانم گیبسون با سوءظن گفت: «ولی هنوز یک چیز کبهم است. به من بگویند شما چرا اصرار دارید او برود، خانم شرلی؟!»

آنی به چشم های ریز و گرد او لبخند زد و گفت: «چون فکر میکنم پولین دختر خوب و مهربونی است و مثل

همه، هر چند وقت یکبار به مرخصی و استراحت نیاز دارد.»

اکثر مردم در مقابل لبخندهای آنی، مقاومتشان را از دست میدادند. خانم گیبسون هم یا به این دلیل یا از ترس حرف مردم، بلاخره مغلوب شد.

-هیچکس نمیداند من چقدر دوست دارم یم روز از این صندلی چرخ دار پایین بیایم و استراحت کنم. ولی افسوس که نمیتوانم ... من محکوم به تحمل این شکنجه ی ابدی ام. خوب، حالا که او باید برود، برود. همیشه حرف، حرف خودش بوده. اگر اوریون گرفت یا به خاطر نیش پشه مریض شد، به من ربطی ندارد. روز من هم یک جوری شب میبود. خوب، البته شما می آید، ولی مثل پولین، راه چاه را بلد نیستید. فکر کنم یک روز بتوانم طاقت بیاورم... اگر نتوانم هم فرقی نمیکند. تا حالا هم زیادی زندخ مانده ام.

او از ته دل رضایت نداد، ولی هر چه بود بلاخره رضایت داد.

آنی به قدری خیالش آسوده شد که بی اختیار دست به کاری زد که هرگز تصورش را نمی کرد: زبه جلو خم شد، گونه ی خانم گیبسون را بوسید و گفت: «متشکرم».

خانم گیبسون گفت: «به خاطر اصرار های شما نبود. آب نبات نعنائی بردارید».

پولین همان طور که اطراف خانه همراه آنی قدم می زد، گفت: «چطور می توانم محبتتان را جبران کنم؟»

-اگر میخواهی، جبرانش کنی در وایت سندز خوشحال باش و از هر لحظه هم لذت ببر.

-حتما. نمیدانید چقدر برایم اهمیت داشت. خانم شرلی!

اصرارم فقط به خاطر دیدن لوئیزا نبود. قرار است خانه ی قدیمی لاکلی ها که کنار خانه ی اوست فروخته شود. دلم میخواست قبل از آنکه دست غریبه ها بیفتد، یکبار دیگر ببینمش. مری لاکلی... که حالا خانم هاوئرد فلیمینگ شده و برای زندگی به غرب رفته...

صمیمی ترین دوست دوران کودکی من بود. ما مثل دوتا خواهر بودیم. من زیاد به خانه ی لاکلی ها می رفتم و عاشق آنجا بودم. اغلب در خیال میبینم که به آنجا برگشته ام. مامان می گوید که من دیگر برای خیال بافی کردن، پیر شده ام. شما هم همینطور فکر میکنید، خانم شرلی!؟

-هیچ کس برای خیال بافی کردن، پیر نیست. خیالات هرگز پیر نمیشوند.

-خوشحالم که چنین نظری دارید. آه! خانم شرلی! دوباره خلیج را میبینم. پانزده سال است که آنجا را ندیده ام. لنگرگاه هم زیباست، ولی به پای زیبایی خلیج نمیرسد. احساس میکنم، دارم روی ابرها راه می روم. همه ی این خوشحالی را

مدیون شما هستم. مامان فقط به خاطر علاقه ای که به شما دارد، حاضر شد اجازه بدهد. شما واقعا خوشحالم

کردید. خانم شرلی! شما به هر خانه ای که قدم میگذارید، برای ساکنانش شادمانی هدیه می برید.

-تا به حال کسی به این قشنگی از من تعریف نکرده بئد، پولین!

-فقط می ماند یک مسئله دیگر. من به جز پیراهن تافته ی سیاه و قدیمی ام، لباس دیگری ندارم. آن هم برای جشن

سالگرد ازدواج، زیادی تیره است. در ضمن از وقتی لاغر شده ام، برایم گشاده راستش شش سال پیش آن را خریده ام.

آنی امیدوارانه گفت: «باید از مادرت اجازه بگیرم که یک پیراهن جدید بخری.»

ولی بر آوردن چنین خواسته ای فراتر از قدرت و توانایی او بود.

خانم گیبسون در مقابل این درخواست، به شدت مقاومت کرد. از نظر او پیراهن تافته ی مشکی پولین برای مراسم

لوئیزا خیلی هم مناسب بود.

-شش سال پیش، پارچه اش را متری دو دلار خریدم و برای دوختش سه دلار به جین شارپ دستمزد دادم. جین خیاط

خوبی بود. مادرش یک اسمایلی بود. ولی حالا تو هوس یک پیراهن جلف را کرده ای، پولین گیبسون! اگر اختیارش دست

خودش بود، سر تا پا قرمز می پوشید. خانم شرلی! فقط منتظر است من بمیرم تا خواسته هایش را عملی کند. به زودی از

مشکلاتی که برایت درست کرده ام، خلاص میشوی، پولین! آن وقت می توانی هر لباس جلف و سبکسرانه ای را که

دوست داشتی، بپوشی. ولی تا وقتی من زنده ام باید موقر و سنگین باشی. کلاهت هم هیچ ایرادی ندارد یا این حال

وقتش شده که کلاه آفتابی سرت بگذاری.

پولین بیچاره ترجیح می داد تا آخر عمر با همان کلاه کهنه، سر کند تا آنکه مجبور شود کلاه آفتابی روی سرش

بگذارد. دخترها به باغ رفتند و همان طور که مشغول چیدن یک دسته زنبق برای بیوه ها بودند، پولین به آنی گفت:

مسئله این است که من از صمیم قلب خوشحالم و قضیه لباس اهمیت زیادی برایم ندارد.

خانم گیبسون داشت از پنجره اتاق نشیمن، آنها را تماشا می کرد. آنی طوری که صدایش را نشنود گفت: من یک

نقشه دارم. پیراهن طوسی -نقره ای پولین من یادت می آید؟ می توانم آن را برای روز جشن به تو قرض بدهم.

از شدت هیجان، سبد گلها از دست پولین افتاد و فرض سفید و صورتی معطری جلوی پای آنی گسترده شد. -وای

! عزیزم! نمی شود مامان اجازه نمی دهد .

- قرار نیست او چیزی بفهمد . گوش کن . می توانی شنبه صبح ، آن را زیر پیراهن تافته ات بپوشی . مطمئنم که قاب تنت است ، فقط کمی بلند است . ولی فردا پایین دامنش را تا می کنم و کوک می زنم این روزها تا زدن مد است . هم بی یقه است ، هم آستین کوتاه ؛ بنابراین کسی چیزی نمی بیند و شک نمی کند . به محض اینکه به گال کوو رسیدی تافته ات را در می آوری . بعد از مراسم هم پوپلین را همان جا بگذار . من آخر هفته که به اونلی رفتیم ، آن را تحویل می گیرم .

- فکر می کنی مدل و رنگش برای سن من مناسب باشد ؟

- البته رنگ طوسی به هر سنی می آید .

پولین با پریشانی گفت : فکر می کنی درست باشد که ... که مامان را گول بزنی ؟

آنی بدون شرمندگی گفت : در این مورد خاص ، بله ، کاملاً ، پولین ! خودت می دانی که سیاه پوشیدن در جشن سالگرد ازدواج ، اصلاً شایسته نیست . حتی ممکن است برای عروس بدشانسی بیاورد .

- نه اصلاً دلم نمی خواهد چنین اتفاقی بیفتد . در ضمن ، لباس عوض کردن من هیچ لطمه ای به مامان نمی زند .

امیدوارم شنبه را به خوبی و خوشی شب کند . می ترسم در نبود من لب به غذا نزنند روزی که به مراسم خاکسپاری دختر عمه متیلدا رفته بودم ، همین اتفاق افتاد . آن روز خانم پرواتی پیشش مانده بود و خبر غذا نخوردنش را به من داد . مرگ متیلدا او را خیلی غصه دار کرد ... منظورم مادر است .

- غذا می خورد . خیالت راحت باشد .

پولین گفت : می دانم که از عهده پرستاری از او برمی آیی .

راستی ، عزیزم ! داروهایش را باید سرساعت بخورد ، یک وقت یادت نرود . وای ! شاید بهتر باشد اصلاً نروم .

خانم گیبسون با خشم گفت : چقدر معطل می کنی . قرار است چند تا دسته گل بچینی ؟ نمی فهمم این گل ها به چه

درد بیوه ها می خورد . باغچه خودشان پر از گل است ، ولی تا به جال یادم نمی آید ریبکا دیو چیزی برای من فرستاده باشد . دارم از تشنگی می میرم . کسی نیست یک لیوان آب دستم بدهد ؟

جمعه شب پولین با دستپاچگی به آنی تلفن زد . او گلودرد شدیدی داشت و فکر می کرد اوربون گرفته باشد . آنی برای دلگرم کردنش به آنجا رفت و پولین طوسی را هم در کاغذ قهوه ای پیچید و با خودش برد . بعد آن را میان بوته های زنبق پنهان کرد . آخر شب پولین با دست های یخ کرده ، آن را به طبقه بالا و اتاق کوچکی برد که لباس هایش را آنجا نگه می داشت ، ولی هرگز اجازه پیدا نکرده بود در آن اتاق بخوابد . موضوع لباس ، روی وجدان پولین سنگینی می کرد ... شاید گلو درد ، مجازات او به خاطر نقشه حيله گرانه اش بود . ولی او نمی توانست با لباس تافته اش به جشن بیست و پنج سالگی ازدواج لوئیزا برود ... قطعاً نمی توانست .

صبح روز شنبه آنی قبراق و سرحال ، حضور خود را در خانه گیبسون ها اعلام کرد . او همواره در چنان روزهای تابستانی تابناکی، احساس طراوت می کرد . آن روز هم چون شاخه گل شادابی که در گلدانی منقش خودنمایی می کرد ، هوا را با خوشحالی به درون ریه هایش می کشید و طراوت از سرو و ریش می بارید . حضور او حتی به دلگیرترین فضاها زندگی و طراوت می بخشید .

خانم گیبسون با کنایه گفت : طوری قدم برمی داری که انگار مالک دنیایی .

آنی شادمانه گفت : همین طور است .

خانم گیبسون آرزومندانه گفت : تو خیلی جوانی .

آنی پاسخ داد : من هیچ لذتی را از قلبم دریغ نمی کنم .

-همان طور که هیچ شعله ای به طرف پایین نمی سوزد ، هیچ انسانی هم بدون مشکل زندگی نمی کند .

خانم گیبسون که توانسته بود به دوشیزه شرلی تحصیل کرده ، جواب حاضر و آماده ای بدهد ، خوش خلقی اش گل کرد و ادامه داد : خانم شرلی ! من آدم چاپلوسی نیستم ، ولی آن کلاه کوچکتان که رویش گل های آبی دارد ، خیلی به شما می آید . به نظر من وقتی آن را روی سرتان میگذارید قرمزی موهایتان کمتر به چشم می آید . پولین ! تو هم مثل من دوست داری جوان ها را تماشا کنی ؟ دلت می خواست خودت الان یک دختر جوان بودی ، پولین !؟

پولین به قدری خوشحال و هیجان زده بود که در آن لحظه فقط دلش می خواست خودش باشد . آنی همراه او به طبقه بالا رفت تا در پوشیدن لباس کمکش کند .

-خانم شرلی! دوست دارم دائم به اتفاق های خوبی که قرار است امروز بیفتند، فکر کنم. گلودردم خوب شده و مامان هم سر حال است. شاید به نظر شما این طور نیاید، ولی همین طور است؛ چون حرف زدن مامان نشان دهنده ی سر حال بودنش است، حتی اگر گوشه و کنایه بزند. اگر عصبانی یا دلخور بود، فقط اخم می کرد. سیب زمینی ها را پوست کنده ام و گوشت استیک هم توی ظرف یخ است. دسر ژله ای مامان را در زیر زمین گذاشته ام. برای ناهار کنسرو جوجه و کیک اسفنجی در سرداب هست. هنوز خیالم کاملا راحت نیست. می ترسم نظر مامان عوض شود.

خانم شرلی! واقعا فکر می کنید بهتر است آن پیراهن طوسی را بپوشم؟

آنی مثل خانم معلم ها گفت: بله بپوشید.

پولین اطاعت کرد و از این رو به آن رو شد. پیراهن طوسی قالب تنش بود. یقه نداشت و روی سر آستین های کوتاهش تور چین دار دوخته شده بود. بعد از اینکه آنی موهای پولین را درست کرد، او به سختی خودش را در آینه شناخت.

- اصلا دلم نمی خواهد آن پیراهن تافته سیاه و زشت را رویش بپوشم.

ولی این کار ضروری بود. پیراهن تافته، لباس زیری را کاملا پوشاند. او کلاه کهنه را بر سرش گذاشت، ولی بنا بود پس از رسیدن به خانه لوئیزا آن را تعویض کند. و پس از همه ی اینها، پولین کفش های تازه اش را به پا کرد. خانم گیبسون اجازه خریدن یک جفت کفش نو را صادر کرده بود، اگر چه پس از دیدنش اظهار کرد پاشنه هایش زیادی بلندند.

فکر کنم تنها رفتن من به طرف ایستگاه قطار، همه را شگفت زده کند. امیدوارم مردم فکر نکنند یکبار دیگر به مجلس عزاداری می روم. دلم نمی خواهد جشن لوئیزا هیچ جوری با عزا ارتباط پیدا کند. راستی، عطر! عطر شکوفه ی سیب! ببینید چقدر خوشبوست.... دلم می خواهد فقط کمی از آن بزنم... این جوری بهتر است. در ضمن اگر تمام شود، مامان اجازه خریدن یکی دیگر را نمی دهد. راستی، خانم شرلی! غذای سگ یادتان نرود. آن را توی سرداب گذاشته ام و رویشان را پوشانده ام. امیدوارم....

او با شرمندگی صدای شرا پایین آورد و ادامه داد: تا شما اینجایید.... داخل خانه نیاید، خرابکاری نکند....

پولین قبل از ترک خانه باید مرحله ی بازرسی مادرش را پشت سر می گذاشت. اما هیجان ناشی از فرصت پیش آمده و احساس گناه به خاطر پنهان کردن لباس پولین ، باعث شده بود چهره اش به شکلی نامعمول سرخ شود . خانم پیبسون با نارضایتی به او خیره شد .

- خدایا ! خدایا ! مگر قرار است به ملاقات ملکه انگلیس بروی ؟

چرا این قدر رنگ به رنگ شده ای ؟ اینجوری مردم فکر می کنند خودت را نقاشی کرده ای . مطمئنی که چنین حماقتی نکرده ای ؟

- آه ! بله ، مامان ! ...بله .

- حواست باشد درست رفتار کنی و موقع نشستن ، پاهایت را ضربدری کنار هم بگذاری . حواست باشد پر خوری نکنی و زیاد حرف نزنی .

پولین نگاه مضطربی به ساعت انداخت و گفت : چشم ، مامان !

- یک بطری از شربت مخصوصمان را برای لوئیزا می فرستم که همراه نان سوخاری بنوشند . البته این کار را به خاطر مادرش که تکابری بود ، میکنم وگرنه خود لوئیزا برایم ارزش چندانی ندارد . حواست باشد بطری اش را برگردانی . از لوئیزا هم بچه گربه قبول نکن . او عادت دارد به مردم بچه گربه هدیه بدهد .

- چشم ، مامان !

- راستی ، صابون را توی ظرف آب ، جا نگذاشته باشی .

پولین نگاه دیگری به ساعت انداخت و گفت : نه ، مامان ! مطمئنم .

- بند کفش هایت را محکم بسته ای ؟

- بله ، مامان !

- چه بوی تندی می دهی ... مثل اینکه شیشه عطر را روی خودت خالی کرده ای .

- نه ، مامان ! فقط یک ... خیلی کم زده ام ...

- وقتی می گویم زیاد است یعنی زیاد است . ببینم زیر بغلت شکافته نباشد .

- نه ، نیست مامان!

- بگذار ببینم .

پولین به خود لرزید . اگر موقع بلند کردن دست هایش دامن طوسی بیرون میزد چه؟!

خانم گیبسون آه بلندی کشید و گفت : بسیار خوب ، برو . اگر وقتی برگشتی من دیگر زنده نبودم ، یادت باشد دوست دارم موقع خاکسپاری ، شال تورم روی شانهمایم باشد و دمپایی های سیاه ساتنم را به پایم کرده باشم . در ضمن ، موهایم هم موج دار باشند .

پولین که پیراهن پوپلین روی وجدانش سنگینی می کرد ، گفت : حالت بد شده مامان؟! می خواهی .. اصلا نروم....

- باید بروی ، وگرنه پولی که بابت آن کفش ها دادی هدر می رود . فقط یادت باشد روی نرده ها سرسره بازی نکنی .

پولین با لحنی متغیر گفت : مامان! یعنی فکر می کنی ممکن است چنین کاری از من سر بزند؟

-توی عروسی نانسی پارکر که سر زد.

- سی و پنج سال پیش! یعنی فکر می کنید هنوز رفتارم نسبت به آن موقع فرقی نکرده؟

- دیگر باید بروی . به جای وراجی کردن ، بهتر است راه بیوفتی وگرنه از قطار جا می مانی .

پولین به سرعت خارج شد و آنی نفس راحتی کشید . او می ترسید خانم گیبسون در آخرین لحظه ها از روی

بدخواهی ، آنقدر پولین را معطل کند که قطار را از دست بدهد .

خانم گیبسون گفت : این هم از این . خوب ، خانم شرلی! امروز خانه خیلی به هم ریخته و کثیف است . امیدوارم فکر

نکنید همیشه همین شکلی است . این چند روزه پولین سراز پا نمی شناخت . ممکن است آن گلدان را چند سانت به

چپ بکشید؟ نه ، خوب نشد ، برگردانید سرجایش . آن آباژور کج شده . خوب ، کمی صاف تر شد . این پرده کرکره

یک سانت از آن یکی پایین تر است . لطفا میزانش کنید .

از بخت بد ، آنی با چنان شدتی طناب را کشید که طناب از دستش در رفت و پرده به سقف چسبید . خانم گیبسون

گفت : حالا دیدید؟

آنی توجهی نکرد و پرده را دوباره با دقت تنظیم کرد .

- خانم گیبسون! دوست دارید برایتان چای آماده کنم؟

- یک چیزی باید به بدنم برسد .. این همه دل مشغولی و نگرانی حسابی مرا از پا در آورده . احساس می کنم چیزی نمانده معده ام از دهنم بیرون بزند . بلدی خوب چای دم کنی؟ چایی که بعضی ها درست می کنند از لجن بدتر است .
- ماریلا کاتبرت چای دم کردن را به من یاد داده . ولی اول می خوام شما را به ایوان ببرم تا از نور خورشید استفاده کنید .

خانم گیبسون به نشانه اعتراض گفت : چندین سال است که پایم را توی ایوان گذاشته ام .

- امروز هوا عالی است . هیچ خطری برایتان ندارد . می خواهم شکوفه های سیب را ببینید .. برای دیدنش حتما باید بیرون بروید . در ضمن باد از اطراف جنوب می آید و بوی شبدر های زمین نرومن جانسون را با خودش می آورد . من چای را می آورم آنجا تا با هم بنوشیم . بعد ، همان طور که من گلدوزی می کنم ، درباره ی هر کسی که از جلوی خانه رد شد نظر می دهیم و صحبت می کنیم .

خانم گیبسون با لحنی پرهیزکارانه گفت : من از آدم هایی که پشت سر دیگران حرف می زنند ، خوشم نمی آید . کار خداپسندی نیست . راستی این موها ، همه طبیعی اند؟

آنی با خنده گفت : تمام تارهایش .

-چقدر حیف شد که رنگشان قرمز است . هرچند مثل اینکه این روزها قرمز مد شده . از مدل خنده ات خوش می آید . خنده های عصبی پولین بیچاره همیشه اعصابم را خراب می کنند . خوب ، اگر قرار است مرا بیرون ببری ، ببر . ممکن است سرما مرا به کشتن بدهد . ولی مسئولیتش با خودتان است . فراموش نکنید که من یک زن هشتاده ساله ام ... یعنی هشتاد را پشت سر گذاشته ام . البته این طور که شنیده ام دیوی اکهم همه جا پر کرده که من هفتاد و نه سال دارم . مادرش یک وات بود . وات ها آدم های حسودی بودند .

آنی صندلی چرخ دار را با تبحر خاصی بیرون برد و ثابت کرد در مرتب کردن بالش ها هم مهارت دارد . کمی بعد ، چای آماده و مورد تایید خانم گیبسون واقع شد .

- بله ، قابل نوشیدن است . وای ! خدا ! روزگاری یک سال تمام تنها چیزی که می توانستم ، هضم کنم فقط مایعات بود . هیچ کس فکر نمی کرد جان سالم به در ببرم . گاهی فکر می کنم شاید اگر زنده نمی ماندم بهتر بود . این همان درخت سیبی است که آن همه تعریفش را کردی ؟
- بله ... به نظر شما این همه شکوفه سفید ، زیر آسمان آبی تیره قشنگ نیست ؟
- زیاد دیدنی نیست .
- نظر خانم گیبسون دلسرد کننده بود ، ولی او پس از نوشیدن دو فنجان چای ، سر حال تر شد . ساعت های قبل از ظهر به نحوی سپری شدند و کم کم زمان آماده کردن ناهار فرا رسید .
- من غذا را آماده می کنم . بعد آن را بیرون می آورم و روی یک میز کوچک می چینم .
- نه ، فکرش را هم نکنید ، خانم ! می خواهید مرا انگشت نمای مردم کنید ؟ اگر کسی ببیند که ما اینجا در ملا عام غذا می خوریم معلوم نیست چه فکری در موردمان می کند . قبول دارم که هوا خوب است ... اگر چه همیشه به بوی شبدرها حساسیت دارم ... ولی زمان زودتر از همیشه گذشت . با این حال حاضر نیستم به هیچ عنوان ، غذایم را بیرون بخورم . مگر من کولی ام ؟ یادتان نرود قبل از غذا پختن ، دست هایتان را بشویید . مثل اینکه خانم استوری منتظر مهمان است . دارد تمام ملافه های اتاق مهمان را آویزان می کند تا هوا بخورند . اگر چه این کاراز روی مهمان نوازی اش نیست فقط می خواهد خودنمایی کند . مادرش یک کثری بود .
- غذایی که آنی مهیا کرد ، باب طبع خانم گیبسون بود .
- اصلا فکر نمی کردم که داستان می نویسد ، آشپزی بلد باشد . ولی خوب ، هر چه باشد دست پرورده ماریلا کاتبرتی . مادرش یک جانسون بود . گمان کنم پولین امروز در خوردن ، زیاده روی کند . هیچ وقت اندازه شکمش را نمی داند ... به پدرش رفته . هنوز صحنه توت فرنگی خوردن شوهرم جلو چشمم است . می دانست یک ساعت دیگر قرار است از دل درد به خودش بیچد ، ولی دست از خوردن بر نمی داشت . تا به حال عکسش را نشانت داده ام ؟ می توانید آن را از اتاق مهمان بیاورید . زیر تخت است . حواستان باشد توی کشوها سرک نکشید . فقط نگاهی به زیر جالباسی بیندازید و ببینید خاک دارد یا نه . به پولین اعتماد ندارم ... آه ! بله ، خودش است . مادرش یک واکر بود . این روزها

دیگر مردی مثل او پیدا نمی شود . دوره و زمانه بدی شده خانم شرلی!

آنی لبخند زنان گفت : هشتصد سال پیش ، هومر هم همین حرف را زد .

خانم گیبسون گفت : توی بعضی از اینعهدنامه ها و وصیت نامه های قدیمی چرند نوشته شده . مطمئنم از این حرف من تعجب می کنید ، خانم شرلی ! ولی شوهر من دید وسیعی دشات . شنیده ام شما با یک دانشجوی پزشکی نامزدید . فکر کنم دانشجوهای پزشکی زیاد شربت آرام بخش می خورند ... یعنی مجبورند ، چون باید یک جوری صحنه های اتاق تشریح را تحمل کنند . هرگز با مردی که شربت آرام بخش می خورد ، ازدواج نکنید ، خانم شرلی ! با کسی که عرضه ی تامین مخارجش زندگی اش را نداره هم همین طور . نور مهتاب و حرف های شاعرانه ، شکم کسی را سیر نمی کنند . ظرف شویی را حتما تمیز کنید و حوله ی ظرف ها را خوب بشویید . از حوله های چرب ، خوشم نمی آید . فکر کنم باید به شگ هم غذا بدهید . خیلی چاق شده ، با این حال پولین حسابی به او می خوراند . گاهی اوقات تصمیم می گیرم بیرونش کنم .

-این کار را نکنید . خانم گیبسون ! دزدی خیلی زیاد شده ... خانه ی شما هم جای خلوتی است و تک افتاده . چنین نگهبانی واقعا به دردتان می خورد .

-به کارتان برسید . وقت هایی که پشت گردنم زق زق میکند ، حوصله ی بحث کردن با کسی را ندارم . شاید قرار است دچار سکنه ی مغزی شوم .

-شما به چرت زدن نیاز دارید . حتما حالتان را جا می آورد . الان کمکتان می کنم . دوست دارید توی ایوان چرت بزنید ؟

-خوابیدن در ملا عام ! اینکه از خودرن بدتر است . چه فکر های عجیبی به سرتان می زند . فقط لطف کنید و توی همین اتاق نشیمن جایم را مرتب کنید ، پرده را ببندازید و در را ببندید تا مگس نیاید . فکر کنم خود شما هم به

استراحت کرده ، احتیاج داشته باشید .

خانمگیبسون مدت طولانی چرت زد . ولی با بدخلقی بیدار شد . او به آنی اجازه نداد که دوباره صندلی اش را به ایوان ببرد .

با آنکه ساعت تازه پنج بود ، او غرلند کنان گفت : مثل اینکه میخواهید مرا با سوز و سرمای شب از پا در بیاورید .

هیچ چیز ، رضایتش را جلب نمی کرد . آبی که آنی برایش برد ، زیادی سرد بود ... لیوان آب بعدی به اندازه کافی خنک نبود ... هیچ کس هیچ کاری برایش نمی کرد . سگ کجا بود ؟

حتما داشت خراب کاری می کرد . پشتش درد میکرد ... زانوهایش درد می کرد . هیچ کس او را درک نمی کرد ... هیچ کس نمی دانست او چه می کشد .

صندلی اش بالا بود ... صندلی اش پایین بود ... می خواست روی شانه اش شال بیندازد ، زانوهایش را با پتو گرم کند و زیر پایش بالش بگذارد . و اینکه آیا ممکن بود خانم شرلی نگاهی به اطراف بیندازد و ببیند سوز از کجا می آید . شاید یک فنجای چای حالش را جا می آورد ، ولی نمی خواست به کسی زحمت بدهد و خیلی زود به خواب ابدی فرو می رفت . شاید بعد از مرگ ، قدرش را میدانستند .

زور ، چه کوتاه باشد و چه بلند ، به نوای شبانه ختم می شود.

با اینکه گاهی اوقات آنی احساس میکرد این بار دیگر این جمله غلط از آب در می آید ، ولی اشتباه می کرد . بالاخره خورشید غروب کرد و خانم گیبسون به دلشوره افتاد که چرا پولین برنگشت و هوا گرگ و میش شد ... همچنان اثری از پولین نبود . شب از راه رسید و خبری از پولین نشد .

خانم گیبسون با دلخوری گفت: انتظارش را داشتم .

آنی با لحنی تسکین دهنده گفت : می دانید ، برگشتن پولین بستگی به برگشتن آقار گرگور دارد . او هم اغلب آخر شب می آید . خانم گیبسون شما خسته اید . اجازه می دهید کمکتان کنم روی تخت بخوابید ؟ ... می دانم سخت است به جای کسی که به او عادت دارید ، یک غریبه در خانه حضور داشته باشد .

خانم گیبسون لجوجانه خطوط دور دهانش را عمیق تر کرد و گفت: تا وقتی این دختر برگشته ، من نمی خوابم . شما هم اگر برای رفتن عجله دارید ، بروید . من می توانم تنها بمانم ... یا تنها بمیرم .

ساعت نهو نیم ، خانم گیبسون به این نتیجه رسید که آقای گرگور تا دوشنبه به خانه بر نخواهد گشت .

- جیم گرگور نمیتواند بیست و چهار ساعت کامل سر حرفش بماند . در ضمن عقیده دارد یکشنبه ها حتی برای

رسیدن به خانه نباید سفر کرد . او جزو کادر آموزشی مدرسه شماست ، درست است ؟

واقعا نظرتان در مورد خودش ، افکارش و شیوه درس دادنش چیست ؟

بدجنسی آنی گل کرد . او آن روز حسابی در مقابل رفتار خانم گیبسون ، کوتاه آمده بود ؛ بنابراین جسورانه پاسخ داد

: فکر می کنم مرد خوب و موقعیت شناسی است .

خانم گیبسون بدون آنکه پلک بزند به او خیره شد . بعد گفت : موافقم .

ولی پس از این پاسخ ، وانمود کرد خوابش برده است .

14

ساعت ده بود که بالاخره سر و کله پولین پیدا شد ؛ صورتش گل انداخته بود ، چشم هایش برق می زدند و با وجود

پیراهن تافته ی بدقواره و کلاه کهنه اش ده سال جوان تر به نظر می آمد . او بی معطلی دست گل زیبایی را که در

دست داشت به بانوی بداخم نشسته بر صندلی چرخ دار تقدیم کرد .

- مامان! عروس دسته گلش را برای شما فرستاد . ببینید چقدر قشنگاست؛ بیست و پنج شاخه رز سفید .
- مثل اینکه هیچکس عقلش نرسیده حداقل یک تکه کیک عروسی برای من بفرستند . این روزها مردم علاقه ای به قوم و خویش هایشان نشان نمی دهند . خوب ، این طور که معلوم است...
- ولی این طور نیست . من یک تکه بزرگ کیک با خودم آورده ام . همه حالتان را پرسیدند و سلام رساندند ، مامان !
آنی پرسید : خوش گذشت ؟
- پولین روی صندلی سفتی نشست ؛ چون می دانست اگر روی صندلی نرم بنشیند ، مادرش ناراحت می شود . بعد محتاطانه پاسخ داد : بله . خیلی . یکنهار عروسی مفصل خوردیم و آقای فریمن کشیش گال کوو ، لوئیزا و ماریس را دوباره به عقد هم در آورد.....
- چقدر مسخره....
- بعد عکاس از همه عکس انداخت . چه دست گل هایی درست کرده بودند . سالن پذیرایی شبیه یک آلاچیق شده بود....
- احتمالا شبیهگل هایی بود که در مراسم خاکسپاری آورده بودند...
- راستی ، مامان ! مری لاکلی یا همان خانم فلمینگ هم از غرب آمده بود . یادتان است که ما چقدر با هم صمیمی بودیم ؟ اسم همدیگر را گذاشته بودیم پولی و مالی ...؟
- چه اسم های مسخره ای...
- خیلی خوش گذشتع که بعد از مدت ها دوباره همدیگر را دیدیم و درباره ی گذشته حرف زدیم ، خواهرش امهم با بچه ی بامزده اش آمده بود .
- خانم گیبسون غرولند کنان گفت : جوری حرف می زنی که انگار بچه اش خوردنی بود . همه ی بچه ها مثل هم اند .
- آنی در حالی که برای خانم گیبسون ، گلدانی پر از آب می آورد ، گفت: «نه ، بچه ها مثل هم نیستند. هر نوزاد جدیدی یک معجزه حساب می شود».

_ خود من ، ده تا بچه داشتم. ولی هیچ کدامشان شباهتی به معجزه نداشتن. پولین! مثل اینکه اصلا قصد نداری حال منو بررسی. اگر چه بیشتر از این هم از تو انتظار نمی رود.

پولین به قدری خوش گذرانده بود که حتی با مادرش هم کمی شوخ و شنگ صحبت می کرد.

_ مامان! شما به قدری سر حال و سرزنده اید که بدون پرسیدن هم می شوود حالتان را حدس زد. مطمئنم به شما و خانم شرلی در کنار هم خیلی خوش گذشته.

_ ما موفق شدیم با هم کنار بیاییم. من فقط گذاشتم او کار خودش را بکند. راستش بعد از سال ها برای اولین بار حرف های جالبی شنیدم. خوشبختانه هنوز نه کر شده ام، نه عقلم را از دست داده ام و این طور که مردم فکر می کنند پایم لب گور نیست احتمالا هیچ کس در مهمانی اهمیتی به شربت مخصوص من نداد.

_ چرا، همه از مزه اش تعریف کردند.

_ حالا داری می گویی؟ بطری را برگرداندی... یا اصلا یادت نماند من چه گفتم؟

پولین با تشویش گفت: «بطری... بطری شکست. توی آشپزخانه بود که دست یک نفر به آن خورد و افتاد زمین، ولی

لوئیزا یک بطری دیگر دقیقا همان شکلی است به من داد. جای نگرانی نیست، مامان!»

_ من از روزی که خانه داری را شروع کردم ، آن بطری را داشتم. امکان ندارد مال لوئیزا دقیقا همان شکلی باشد، این روز ها دیگر از آن بطری ها تولید نمی شود.. یک شال دیگر برایم بیاور، سردم است... فکر کنم سرمای حساسی خورده ام. هیچ کدام از شما دقت نکردین که سوز سرد شبانه به من نخورد. ختما حالم خراب می شود.

در همین گیر و دار، یکی از همسایه های قدیمی ساکن در انتهای خیابان به آنجا آمد. پولین از فرصت استفاده کرد تا چند قدمی همراه آنی برود و او را بدرقه کند.

خانم گیبسون با ملاحظت گفت: «شب خوش، خانم شرلی! خیلی از شما ممنونم. اگر فقط تعدادی از ادم های این شهر شبیه شما بودند، اینجا جای بهتری می شد».

بعد در حالی که با دهان بی دندانش پوزخند می زد، آنی را به طرف خودش کشید و اهسته گفت: «من کاری به حرف مردم ندارم... به نظر من شما خیلی خوش قیافه اید»...

پولین وانی در هوای خنک شبانه به راه افتادند و پولین بر خلاف همیشه ، اجاز؟ خروجش را خودش صادر کرد.
خانم شرلی! واقعا عالی بود. چطور می توانم محبتتان را جبران کنم؟ تا به این حال انقدر خوش نگذرانده بودم. می توانم
چندین سال با خاطره اش زندگی کنم. خیلی جالب بود که دوباره ساقدوش عروس شدم. کاپیتان آیزاک کنت ساقدوش
داماد بود او... که قبلا خواستگار من به حساب می آمد... یعنی خواستگار که نه.. فکر نمی کنم علاقه ی خاصی به من
داشت. ولی امروز کمی با هم سواری کردیم.. او دوبار از من تعریف کرد. گفت که هیچ وقت یادم نمی رود که در شب
عروسی لوئیزا با ان پیراهن شرابی رنگت چقدر زیبا شده بودی. جالب نیست که حتی رنگ لباسم یادش مونده؟ یک بار
دیگر هم گفت که موهایت همان طور پر پشت و براق مانده.

خانم شرلی فکر می کنید حرفش اغراق امیز بود؟

_ نه اصلا

_ بعد از رفتن همه ، من ، مالی ولو با هم شام خوردیم. من خیلی گرسنه بودم.. سال ها بود که این طور گرسنه نشده
بودم، خیلی مزه می دهد ادم هر چیزی که دلش می خواست، بخورد و یک نفر دائم تذکر ندهد که چه چیزی برایش
مفید است و چه چیزی مضر. بعد از شام من و مری به به خان؟ قدیمی او رفتیم. در باغ پرسه زدیم و خاطرات گذشته را
زنده کردیم. حتی بوت؟ سوسن هایی را که سال ها پیش خودمان کاشته بودیم، را پیدا کردیم. از دور دست ها صدای
زنگ می آمد، باد از سمت دریا به صورتمان می خورد و نور ستاره ها روی آب می لرزیدند. یادم رفته بود که شب های
خلیج چقدر زیبا بودند. وقتی هوا تاریک شد! برگشتیم و دیدیم که آقای گرگور آماد؟ حرکت است و...
پولین با خنده اضافه کرد: «بالاخره قص؟ ما هم به سر رسید، کلاغه به خونش نرسید».

_ کاش... کاش در خانه این قدر به تو سخت نمی گذشت ، پولین..!

پولین فوری گفت: «آه! خانم شرلی عزیز! دیگر برایم اهمیتی ندارد. مامان بیچاره به من نیاز دارد. و مورد نیاز بودن لذت
بخش است.»

بله، مورد نیاز بودن ، لذت بخش بود . آنی همان طور که فکرش مشغول این جمله شده بود ، برگشت { جایی که داستی
میلر با سرپیچی از او امر ریبا دیو و بیوه ها، روی تخت او دزار کشیده بود. آنی فکر کرد اگر چه پولین به زندگی پر قید

و بندش برگشته بود، ولی در عوض خاطر؟ نامه ای روزی خوش برای همیشه در ذهنش حک شده بود. او به داستی میلر گفت: «امیدوارم روزی برسد که کسی هم به من نیاز داشته باشد. شاد کردن دیگران خیلی لذت بخش است، داستی میلر! خوشحالم که باعث شدم یولین چنین روز خوبی را پشت سر بگذارد. وای! داستی میلر! فکر میکنی، ممکن است من روزی، حتی در سن هشتاد سالگی، شبیه خانم ادونایرم گیبسون شوم؟ فکر می کنی، ممکن است؟»
داستی میلر با خرخری بلند به آنی اطمینان داد که از نظر او چنین چیزی امکان ندارد.

15

آنی ، جمعه شب قبل از عروسی ، خود را به بانی ویو رساند.

خانواده ی نلسون برای تعدادی از دوست های خانوادگی و مهمان های جشن که از آن سوی خلیج آمدند ، غذا تدارک دیده بودند .

عمارت بزرگ و پرتی که خانه ی تابستانی دکتر نلسون محسوب می شد ، میان صنوبرها بنا شده و خلیج از دو سو احاطه اش کرده بود . بادهای تند ، شن های ساحلی طلایی رنگ را اطرافش پراکنده کرده بودند . آن عمارت در همان لحظه نخست به دل آنی نشست . یک خانه ی سنگی قدیمی همیشه ابهت و وقار خاص خودش را داشت ؛ خانه ای وزش باد یا باران یا تغییر سبک و مد ، کوچکترین تاثیری رویش نمی گذاشت . و در آن شامگاه ماه ژوئن فضای خانه سرشار از شور و زندگی بود ؛ صدای خنده ی دخترها ، خوش و بش کردن دوستان قدیمی ، رفت و آمد درشکه ها و این سو و آن سو دیویدن بچه ها از هر طرف شنیده می شد . هدیده ها نیز کم کم از راه می رسیدند . و در این میان دو گربه ی سیاه دکتر نلسون به نام های بارناباس و سول روی نرده های ایوان نشسته بودند . سالی از جمع جدا شد و آنی را به طبقه بالا برد .

-ما تاق زیرشیروانی شمالی را برای تو در نظر گرفته ایم . البته حداقل سه نفر دیگر با تو هم اتاق می شوند . اینجا حسابی شلوغ شده . پدر بین صنوبرها یک چادر برای پسرها برپا کرده . بعدا می توانیم چند تخت خواب سفری هم در ایوان شیشه ای جا بدهیم . بیشتر بچه ها را در انبار علوفه جا می کنیم . وای ! آنی ! خیلی هیجان زده ام . ازدواج

کردن چه کیفی دارد . لباس عروسی ام همین امروز از مونترال رسید . واقعا رویایی است ... ابریشم خامه ای رنگ با تور مروارید دوزی شده . هدیه های قشنگی به دستم رسیده . این تخت توست . میمی گری ، دات فریزر و سیس پامر هم در اتاق تو می خوابند . مادر می خواست ایمی استوارت را اینجا بیاورد ، ولی من اجازه ندادم . ایمی از تو بدش می آید ؛ چون می خواست خودش ساقدوش من باشد . ولی ادم چاق و خپلی مثل او به درد ساقدوش شدن من نمی خورد ، درست است ؟ درضمن قیافه اش مثل آدم های دریا زده است . راستی ، آنی ! خاله موشی هم آمده . چند دقیقه قبل از راه رسید و همه ی ما را وشت زده کرد . البته مجبور بودیم دعوتش کنیم . ولی فکر نمی کردیم زودتر از فردا خودش را برساند .

-خاله موشی دیگر کیست ؟

-خانم جیمز کندی ؛ خاله پدرم . البته اسم واقعیش خاله گریس است ، ولی تامی به او لقب خاله موشی را داده ؛ چونمثل موش به همه جا سرک می کشد و . چیزهایی را که نمی خواهیم بفهمد ، کشف میکند . هیچ جوری نمی شود از دستش فرار کرد . برای اینکه هیچ اتفاقی از نظرش دور نماند ، صبح زود بیدار میشود و شب ها آخرین نفری است که به رختخواب می رود . از آن بدتر اینکه ، هر حرف نابجایی را به زبان می آورد . هیچ وقت یاد نمی گیرد هر سوالی را نباید پرسید . بهقول پدر فن بیان خاله موشی زبانزد است . مطمئنم برنامه شام امشب را خراب می کند . خوب ، دارد می آید .

در باز شد و خاله موشی وارد شد . زنی کوتاه قد و چاق با چشم های خیره ی قهوه ای که با ورودش بوی نفتالین را همه جا پخش کرد . چهره اش نشان از نگرانی و اضطرابی عمیق داشت . ولی جدا از نگرانی ، ظاهرش بسیار شبیه گربه ای پشمالوو شکارچی بود .

-پس تو خانم شرلی هستی ؟ درباره ات زیاد شنیده ام . اصلا شبیه خانم شرلی که میشناختم ، نیستی . او چشم های قشنگی داشت . خوب ، سالی ! تو هم بالاخره داری ازدواج می کنی . از این به بعد فقط نورای بیچاره می ماند . مادرت زن خوش شانسی است که توانست از دست پنج تای شما خلاصشود . هشت سال پیش به او گفتم جین ، فکر میکنی بتوانییک روز همه ی این دخترها را شوهر بدهی ؟ >البته تا جایی که من فهمیده ام مرد ها به جز مشکل درست کردن

، کار دیگری بلد نیستند و بین همه ی اتفاق های نامطمئن زندگی ، ازدواج کردن از همه نامطمئن تر است . با این حال در این دنیا یک زن به جز ازدواج کردن ، چه کار دیگری از دستش برمی آید ؟ همین الان داشتم با نورا حرف می زدم . به او گفتم حرف های مرا آویزه گوشت کن، نورا ! پیردختر شدن، هیچ لذتی ندارد . بعد پرسیدم جیم ویلکاکس در چه حال است .

-وای ! خاله گریس ! کاش چنین چیزی نگفته بودید ! ماه ژانویه جیم با نورا مشاجره کرد و از آنوقت تا به حال دیگر سراغی از او نگرفته .

-من معتقدم آدم باید حرفش را بزند . بهتر است همه ی حرف ها گفته شوند . خودم جریان آن مشاجره را شنیده بودم ؛ به خاطر همین سراغ جیم را از او گرفتم و گفتم تو حق داری بدانی که شایع شده جیم دور و بر الینور پرینگ می پلکد . او هم سرخ و عصبانی شد و بعد بیرون پرید . ویرا جانسون اینجا چه کار میکند ؟ او که نسبت فامیلی ندارد . -ویرا یکی از دوستان صمیمی من است ، خاله گریس ! قرار است آهنگ عروسی را بزند .

-جدی ؟ واقعا ؟ امیدوارم اشتباه خانم تام اسکات را که در عروسی دورا بست مرتکب شد ، تکرار نکند و به جای آهنگ عروسی ، مارش عزا نزند . خیلی بدیمن است . نمی دانم امشب این جمعیت را کجا می خواهی جا بدهی . احتمالا بعضی هایمان مجبور می شوی مروی بند رخت بخواهیم .

-حتما برای همه ، جای خواب جور می کنیم ، خاله گریس !

-خوب ، سالی ! امیدوارم مثل هلن سامرز آخرین لحظه تغییر عقیده ندهی . همه چیز خیلی به هم ریخته است . پدرت زبادی هول و ولا دارد . من عادت ندارم فکر های ناگوار بکنم ، ولی امیدوارم این فشار عصبی باعث نشود پدرت سکنه کند .

-نه خاله گریس ! حال پدرم خوب است ، فقط کمی هیجان زده شده .

-سالی ! تو هنوز خیلی جوانی و نمی دانی چه اتفاق هایی ممکن است بیفتد . مادرت میگفت که جشن ، فردا ظهر شروع می شود . مدل جشن عروسی ها هم مثل بقیه چیزها عوض شده ، بدون اینکه کمی بهتر شود . جشن عروسی من عصر برگزار شد . آه ! خدایا ! هیچ چیز مثل سابق نیست . راستی ، چه بلایی سر مرسی دنیلز آمده ؟ روی پله ها

نشسته بود و سر تا پایش خاکی بود .

سالی زیر لب خندید و گفت : خاکی شدن که عیبی ندارد . همه ی ما یک روز خاک می شویم .

خاله موشی با لحن سرزنش آمیز گفت : با جمله های مذهبی شوخی نکن . خانم شرلی ! او را ببخشید . او هنوز درک نکرده که دارد ازدواج می کند . خوب ، امیدوارم قیافه ی داماد ، مثل خیلی از داماد های دیگر شبیه شکارچی ها نباشد . گمان می کنم قلبا چنین احساسی ندارند ، ولی لزومی ندارد احساسشان را نمایش بدهند . در ضمن امیدوارم حلقه را فراموش نکند . اشتباهی که آپتون هاردی مرتکب شد او وفلورا مجبور شدند لحظه ی عقد از حلقه ای که با چوب باریکی از حصیر درست شده بود ، استفاده کنند . خوب ، می روم یک نگاه دیگر به هدیه های عروسی بیندازم . چیزهای خوبی گیرت آمده ، سالی ! امیدوارم برق انداخت آن همه قاشق ، زیاد سخت نباشد .

برنامه ی شام مفصل آن شب ، در ایوان شیشه ای و بزرگ خانه برگزار شد . فانوس های چینی ، همه جا آویخته شده بودند و نور ملایمشان را به لباس های زیبا ، موهای جلادار و پیشانی های بلند و سفید دخترهای م پاشیدند . بارناباس و سول مثل دو مجسمه آبنوس ، روی دسته های پهن صندلی دکتر نشسته بودند و دکتر نلسون لقمه های کوچک غذا را به دهانشان می گذاشت .

مهمانی بزرگی بود . همه ی دختر های متاهل نلسون همراه همسرانشان به اضافه راهنماها و ساقدوش ها حضور داشتند و علی رغم فن بیان خاله موشی ... یا شاید به خاطر آن ، بساط خوشی و خنده به راه بود . هیچ کس خاله موشی را جدی نمی گرفت . او در میان جوان تر ها تبدیل به موضوعی خنده دار شده بود . او پس از آشنا شدن با گوردن هیل گفت : خوب ، راستش کاملا شبیه چیزی که انتظار داشتیم ، هستی ؛ همیشه فکر می کردم سالی یک مرد قد بلند و خوش قیافه را انتخاب می کند .

و بلافاصله موجی از خنده ، سراسر ایوان را فراگرفت . گوردن هیل در زمره ی کوتاه قدها قرار داشت و فقط دوستانی

که خیلی به او لطف داشتند ، معتقد بودند که قیافه ی خوبی دارد . به این ترتیب ، او منتظر شنیدن تمجیدی در مورد
ظاهرش نبود . بعد خاله سراغ دات فریزر رفت و گفت : خوب ، هر دفعه که می بینمت لباس جدیدی پوشیده ای !
امیدوارم جیب پدرت بتواند چند سال دیگر این وضع را تحمل کند .

دات با شنیدن این حرف ، مثل ماهی در روغن داغ ، شروع به جلز و ولز کرد . ولی آن جمله ها باعث تفریح بقیه
دخترها شد . موقع صرف شام هم با لحنی اندوهبار گفت : امیدوارم همه بعد از صرف غذا ، قاشق هایشان را تحویل
بدهند . بعد از عروسی گرتی پول پنج تا از قاشق ها برای همیشه ناپدید شدند .

و این حرف باعث هول و هراس خانم نلسون شد ؛ چون سه دست از قاشق ها را امانت گرفته بود . چهره ی خواهر
شوهرش که آن ها را قرض داده بود هم درهم رفت . ولی آقای نلسون قهقهه ی شادی سر داد و گفت : مشکلی نیست ،
خاله گریس ! قبل از بیرون رفتن جیب های همه را می گردیم .

-نخند سموئل ! ولی به نظر من وقتی چنین اتفاقی بین اعضای فامیل می افتد ، اصلا خنده ندارد . من هنوز هم هر جا
می روم چشمم به دنبال آن قاشق هاست ؛ چون با اینکه بیست و هشت سال از آن موضوع می گذرد ، مطمئنم هر جا
آنها را ببینم ، می شناسمشان . آن موقع نورای بیچای نوزاد بود . جین ! یادت می آید در آن مهمانی یک پیراهن
سفید گلدوزی شده به او پوشانده بودی ؟ بیست و هشت سال پیش ! آه ! نورا ! سنت حسابی بالا رفته ، البته زیر این
نور ، زیاد نشان نمی دهی .

نورا برخلاف دیگران اصلا نخندید . برعکس ، شبیه انبار باروتی شد که هر لحظه ممکن بود ، منفجر شود .

او با وجود پیراهن زرد نرگشی و ردیف مرواریدهای که بر گردن تیره اش آویخته بود ، یک بید سیاه را در ذهن آنی
تداعی می کرد . ظاهرش درست برعکس سالی سفید و موبلوند بود . موهای نورا سیاه پرکلاغی ، چشم های آبی تیره ،
ابروهای پهن و پرپشت و گونه هایش سرخ بودند . بینی اش کمی حالتی عقابی داشتو هرگز دختر زیبایی به حساب

نمی آمد . ولی با وجود چهره گرفته و اخمویش ، آنی تمایل عجیبی به او داشت . او به عنوان یک دوست ، نورا را به سالی محبوب ترجیح می داد .

بعد از صرف شام صدای موسیقی و خنده از میان پنجره های عریض و کم ارتفاع عمارت سنگی به بیرون سرایت کرد . ساعت ده ، نورا ناپدید شد . آنی از سر و صدا و شوخی ها تا حدودی خسته شد و از میان سالن ، خود را به در پشتی که تقریباً به سوی خلیج باز می شد رساند . او پس از گذر از بیشه زار کوچک کاج ها قدم به ساحل گذاشت . بعد از آن عصر دم دار ، هوای خنک ساحلی چقدر می چسبید ! طرح نقره فام مهتاب بر بستر خلیج چقدر دیدنی بود ! حرکت آن کشتی به سوی ساحل خلیج ، زیر نور ماه چقدر خیال انگیز بود ! آن شب از آن شب هایی بود که حتی امکان تماشای یک پری دریایی هم غیر ممکن به نظر نمی آمد .

نورا نزدیک آب ، زیر سایه تخته سنگی بزرگ ایستاده بود . او پیش از پیش به انباری از باروت شباهت داشت .

آنی پرسید : اجازه می دهی کمی کنارت بنشینم ؟ از مهمانی خسته شده ام . حیفاست اگر از چنین شبی لذت نبرم . خوش به حالت که همه ی خلیج ، حیاط خلوت پشت خانه تان محسوب می شود .

نورا ناگهانی و با غضب گفت : اگر الان نه نامزد داشتی و نه امیدوار بودی داشته باشی ، چه احساسی پیدا میکردی ؟

- فکر می کنم نامزد نداشتن تقصیر خودت باشد .

آنی همان طور که این حرف را می زد ، کنار او نشست . نورا بی اختیار مشکلاتش را برای آنی تعریف کرد . در کل ، چیزی در وجود آنی نهفته بود که باعث می شد مردم جلو او مشکلاتشان را به زبان بیاورند .

- می دانم که تعارف می کنی ، ولی نیازی به این کار نیست . خودم خوب می دونم که دختر جذابی نیستم من

دوشیزه نلسون بی ریختم . تقصیر من نیست که نامزد ندارم . بیشتر از این نمیتوانستم فضای داخل خانه را تحمل کنم . باید اینجا می آمدم و غم و غصه هایم را بیرون می ریختم . خسته شدم از بس لبخند زدم ، با همه خوش رفتاری کردم و گوشه و کنایه هایشان رابه خاطر ازدواج نکردنم ، نشنیده گرفتم ... من تنها دختر شوهر نکرده ی خانواده ی نلسونم . فردا پنجمین نفر هم متاهل میشود . شنیدی که خاله موشی چطور سر میز شام ، سنم را به رخم کشید . قبل از شام هم شنیدم به مارد می گفت که دیگر دارد از سنم میگذرد . بله ، حق با اوست. من بیست و هشت سال دارم و دوازده سال دیگر چهل ساله میشوم! آنی! اگر تا چهل سالگی زندگی مستقلی دست و پت نکرده باشم، چطور میتوانم با خودم کنار بیایم؟

-اگر جای تو بودم به حرف های یک پیرزن نادان اهمیت نمی دادم.

-اینطور فکر میکنی؟ ولی بینی تو مثل مال من نیست. ده سال دیگر بینی ام مثل مادر پدر، کاملاً عقابی می شود... در ضمن اگر سال ها منتظر خواستگاری یک مرد می ماندی... ولی نتیجه ای نمی گرفتی، باز هم اهمیت نمی دادی؟
-دوستش داری؟

-البته که دوستش دارم. همیشه وانمود میکردم که اینطور نیست. ولی حالا دارم اعتراف میکنم که از وانمود کردن خسته و پشیمانم . او از ژانویه تا به حال هیچ سراغی از من نگرفته. ما با هم مشاجره کردیم... ولی دفعه ی صدمی بود که مشاجره میکردیم. او همیشه بر میگشت... ولی این بار برنگشت... و دیگر بر نمیگردد.

دیگر دوست ندارد، برگردد. خانه اش آن طرف خلیج، زیر نور ماه می درخشد. احتمالاً او الان آنجاست... و من اینجا... و تمام این خلیج، فاصله ی بین ماست، و خواهد بود. چقدر... چقدر دردناک است با این حال هیچ کاری از من ساخته نیست.

-اگر برایش پیغام بفرستی، بر نمیگردد؟

-برایش پیغام فرستادم! فکر میکنی، می توانم؟ حتما قبل از انجام دادنش قلبم از کار می ایستد. اگر او بخواهد بیاید، هیچ چیز مانع برگشتنش نمیشود و اگر نخواهد، من هم نمیخواهم که برگردد. چرا، میخواهم... میخواهم! من دوستش دارم... و دوست دارم، ازدواج کنم. دلم میخواهد در خانه ی خودم زندگی کنم و دهان خاله موشی را ببندم. کاش می توانستم چند دقیقه ای جای بارناباس یا سول باشم تا جواب توهین هایش را بدهم! آن وقت اگر یکبار به من بگوید نورای بیچاره، صورتش را چنگ میزنم. ولی با همه ی اینها او فقط چیزی را میگوید که همه در ذهنشان قبول دارند. مادر، خیلی وقت پیش از ازدواج کردنم قطع امید کرد و مرا به حال خودم گذاشت، ولی بقیه به من کنایه می زنند. از ارسالی متنفرم... می دانم این رفتارم خیلی زشت است... ولی از او متنفرم.

او صاحب شوهری خوب و خانه ای حسابی شده. این منصفانه نیست که او همه چیز داشته باشد و من هیچ چیز. او از من بهتر یا باهوش تر یا خیلی قسنگ تر نیست... فقط خوش شانس تر است.

احتمالا فکر میکنی من دختر ناخوشایندی ام... ولی دیگر فکر تو هم برایم اهمیتی ندارد.

-من فکر میکنم بعد از این همه دوندگی و تدارک دیدن، خیلی خیلی خلیخسته شده ای و مسائل آزار دهنده ناگهان به نظرت آزار دهنده تر آمده اند.

-تو مرا درک می کنی... بله، می دانستم که می توانی. همیشه دلم می خواست با تو دوست شوم، آنی شرلی! از خندیدنت خوشم می آید. آرزو داشتم، بتوانم آنطوری بخندم. من آنقدر ها که به نظر می آید اخمو نیستم... تقصیر ابروهایم است. گاهی اوقات فکر میکنم ابروهایم مردهارا از اطرافم فراری می دهند. خبیج وقت در زندگی ام ی دوست واقعی نداشتم. ولی همیشه جیم را داشتم.

ما... از کودکی... با هم آشنا بودیم. آن وقت ها هر موقع می خواستم او را ببینم، یک چراغ پشت پنجره ی کوچک انباری زیر شیروانی روشن می کردم. بعد او فوری با قایق، خودش را می رساند. همه جا با هم می رفتیم. با هیچکس دیگری حرف نمی زنم... البته تا جایی که یادم است کس دیگری پا پیش نگذاشت. و حالا همه چیز تمام شده او از من خسته شده بود و دنبال بهانه می گشت تا خودش را خلاص کند. ممکن است فردا به خاطر گفتن این حرفها از تو متنفر شوم.

-چرا؟

نورا با لحنی خشک گفت: «همه ی ما از کسانی که به رازهایمان پی برده اند، متنفریم. ولی شاید تو کمی با دیگران فرق داشته باشی... به هر حال دیگر برایم اهمیتی ندارد... دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد. آه! آنی شرلی! من خیلی بدبختم! اجازه بده سرم را روی شانه ات بگذارم و گریه کنم. فردا مجبورم دائم لبخند بزنم و وانمود کنم که خوشحالم. سالی فکر میکند به خاطر خرافات است که ساقدوشش نشدم... همان صرب المثل اگر سه بار ساقدوش شوی، هیچ وقت عروس نمیشوی... ولی من به این چیزا اعتقادی ندارم.

فقط میدانستم که طاقت ندارم کنار سالی بایستم و بله گفتنش را بشنوم و به یاد بیاورم که هرگز نمی توانم چنین پاسخی به جیم بدهم. مطمئنم در آن لحظه بغضم می ترکد و زار زار گریه میکنم.

من هم دلم می خواهد عروس شوم... لباس عروس بپوشم... تور روی سرم بیندازم و هدیه بگیرم، حتی هدیه ای مثل ظرف کره خوری نقره ی خاله موشی. او به همه ی عروس ها یک ظرف کره خوری هدیه میدهد... ظرف مسخره ای با در گنبدی.

می توانستیم آن را سر میز صبحانه مان بگذاریم و با جیم کلی بخندیم. آنی! احساس میکنم، دارم دیوانه می شوم».

وقتی دو دختر جوان، دست به دست هم وارد خانه شدند، هیاهو تمام شده بود و مهمان ها داشتند برای استراحت شبانه، آماده میشدند. تامی نلسون هم بارناباس و سول را به طویله می برد.

خاله موشی هنوز روی کاناپه نشسته بود و به همه ی اتفاق های دردناکی که امید بود فردا رخ ندهند، فکر می کرد.

-امیدوارم وسط مجلس، یکهو یک نفر بلند نشود و بگوید که این دو نفر نباید با هم وصلت کنند. سر عروسی تیلی هتفیلد اینطوری شد.

ساقدوش داماد گفت: «فکر نکنم گوردن تز این شانس ها داشته باشد».

خاله موشی نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت: «جوان! ازدواج کردن که شوخی نیست.»

مرد بدون آنکه برنجد، گفت: «البته که نیست. سلام، نورا! کی قرار است به مناسبت عروسی تو مهمان شویم؟»

نورا هیچ پاسخی نداد، فقط به او نزدیک شد و دو سیلی به هر دو طرف صورتش زد.

البته سیلی ها چندان جانانه نبودند. بعد بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند، از پله بالا رفت. خاله موشی گفت: «این

دختر چقدر عصبی شده!»

16

ساعت های قبل از ظهر روز شنبه پر از کارهای لحظه آخر بود. آنی در حالی که یکی از پیش بندهای خانم نلسون را

بسته بود، تمام مدت در آشپزخانه در درست کردن سالادها به نورا کمک می کرد. نورا ناراحت بود. ظاهرا طبق

پیشگویی خودش از رازگویی شب قبلش دلخور و پشیمان شده بود. او گفت: یک ماه طول می کشد تا خستگی مان در

برد این همه ولخرجی در توان پدر نیست. ولی سالی پایش را توی کفش کرد که یک عروسی به یادماندنی می خواهد.

پدر هم زیر بار رفت. او همیشه سالی را لوس می کند.

خاله موشی که داشت در سرداب یکریز حرف های ناامید کننده می زد و سر خانم نلسون را درد آورده بود ناگهان به

داخل آشپزخانه سرک کشید و گفت: لجباز حسود!

نورا با دلخوری به آنی گفت: حق با اوست. بله حق دارد. من لجباز و حسودم... تحمل دیدن خوشحالی دیگران را ندارم.

به خاطر همین از سیلی هایی که دیشب به جاد تیلر زدم. اصلا پشیمان نیستم. فقط پشیمانم که چرا بینی اش را

نکندم و توی سطل زباله نینداختم خوب این هم از سالادها. تزیینشان خوب شد. اگر حال عادی داشته باشم، دلم می

خواهد از همه چیز ایراد بگیرم با همه این حرف ها دلم می خواهد به خاطر دل سالی همه چیز خوب پیش برود

احساس می کنم در اعماق قلبم به او علاقه دارم. اگر چه در حال حاضر از همه متنفرم مخصوصا از جیم و بیلکاکس.

صدای محزون خاله موشی از داخل سرداب به گوش رسید: امیدوارم داماد، جشن را فراموش نکند. اوستین کرید روز

عروسی اش را فراموش کرد. همه کریدها فراموش کارند ولی این یکی دیگر شورش را درآورد.

دخترها به هم نگاه کردند و خندیدند وقتی نورا می خندید صورتش کاملا متحول می شد... می درخشید... موج می افتاد... و به وجد می آمد. بعد یک نفر خبر آورد که بارناباس... احتمالا به خاطر زیاده روی در خوردن جگر مرغ... روی پله ها حالش خراب شده است. نورا به سراغ گربه رفت و خاله موشی از سرداب بیرون آمد و آرزو کرد که مثل عروسی الما کلارک کیک عروسی ناپدید نشود. تا ظهر همه چیز حاضر و آماده شد میزها چیده شدند، رویه صندلی ها انداخته شد و سبدهای گل همه جا را آراستند در اتاق بزرگ شمالی سالی و سه ساقدوشش به سر و وضعشان می رسیدند .

انی که پیراهنی نیلی رنگ پوشیده و کلاهی به همان رنگ روی سرش گذاشته بود در آینه خودش را برانداز کرد. دلش می خواست گیلبرت آنجا بود و او را می دید.

نورا با غبطه گفت: عالی شده ای

-تو هم عالی شده ای، نورا! تور آبی به چشم های آبی و موهای براق نمای بیشتری داده.

نورا به تلخی گفت: کسی به ظاهر من اهمیت نمی دهد البته فکر میکنم نباید در جشن ظاهر بی روحی داشته باشم، هر چه باشد قرار است آهنگ عروسی را بزنم... ویرا سردرد گرفته و از عهده انجام این کار بر نمی آید چقدر دلم می خواهد به پیشگویی خاله موشی عمل کنم و آهنگ عزا بزنم.

خاله موشی که از صبح با ژبدوشامبری کهنه و نه چندان تمیز و کلاه چروکیده اش سر راه این و آن سبزی می شد در آن لحظه با لباسی زرشکی و پر تلالو ظاهر شد و به سالی گفت که یکی از آستین هایش بد دوخته شده و آرزو کرد مثل عروسی آنی کروسان زیرپوش کسی زیر پیراهنش بیرون نزنند. خانم نلسون هم وارد شد و گریه را سر داد چون از دیدن سالی در لباس عروسی ذوق کرده بود.

خاله موشی برای تسکین دادن او گفت: کافی است احساساتی نشو، جین! تو هنوز یک دختر دیگر در خانه داری... و این طور که معلوم است قرار نیست هیچ وقت تنهایت بگذارد. گریه کردن در روز عروسی شگون ندارد امیدوارم امروز کسی از دنیا نرود، مثل عمو کرامول پیر که درست وسط عروسی روبرتا پرینگل غزل خداحافظی را خواند. عروس بیچاره طوری شوکه شده بود که دو هفته در خانه بستری شد.

پس از این دعای امیدبخش عروس و همراهانش با ضرب آهنگ عروسی که نورا با شدت تمام می نواخت از پله ها

پایین رفتند سپس بدون اینکه کسی بمیرد یا حلقه جا بماند سالی و گوردن به عقد هم در آمدند. عروسی قشنگ و پر خاطره ای بود. حتی خاله موشی هم برای چند لحظه نگرانی های فراوانش را کنار گذاشت. نورا از روی چهار پایه پیانو به مراسم خیرخ ماند. اما بالاخره جلو آمد سالی را در اغوش گرفت و ازواجش را تبرک گفت.

پس از صرف غذا و رفتن بیشتر مهمان ها و همراهان عروس و داماد، نورا با لحنی خشک گفت: این هم از این. او سراسر سالن پذیرایی را از نظر گذراند آنجا هم مثل همه سالن های پس از مراسم متروک و به هم ریخته بخ نظر می آمد. یک دسته گل پژمرده و لگدمال شده روی زمین... صندلی های پراکنده و نامرتب... تکه توری پاره، یک طرف... دو دستمال رها شده یک طرف دیگر... خرده نان هایی که بچه ها همه جا ریخته بودند... و لکه بزرگ تیره ای درست همان جایی که دست خاله موشی به گلدانی خورده و آب داخلش را روی زمین سرازیر کرده بود.

نورا با حرص گفت. باید این همه ریخت و پاش را جمع کنم. خیلی از مهمان ها منتظر قایق مسافربرند. بعضی ها هم قرار است تا فردا همین جا بمانند. می خواهند کنار ساحل آتش روشن کنند و زیر نور ماه جشن بگیرند. نمی دانی چقدر جشن کنار ساحل را دوست دارم. دلم می خواهد به اتاقم بروم و یک دل سیر گریه کنم.

آنی گفت: همه خانه ها بعد از مراسم عروسی دلگیر و متروک به نظر می آیند ولی من کمکت می کنم همه جا را مرتب کنی بعد با هم یک فنجان چای می نوشیم.

-آنی شرلی! تو فکر میکنی با یک فنجان چای همه چیز درست می شود؟ این تویی که باید پیر دختر می شدی نه من. بگذریم. نمی خواهم غصه بخورم چون فکر میکنم تقدیر من این طور بوده. فکر این جشن ساحلی، بیشتر از جشن عروسی، آزارم می دهد. جیم همیشه در جشن های ساحلی ما شرکت میکرد. آنی! تصمیم گرفته ام دوره ی آموزش پرستاری را بگذرانم. مطمئنم که از این کار چندش می شود... و فقط خدا باید فریاد مریض های آینده ام برسد... ولی هرچه باشد بهتر از جولان دادن در سامرساید و تحمل کردن نیش و کنایه های این و آن است. خوب، بیا از این ظرف های روغنی شروع کنیم و وانمود کنیم از کارمان لذت میبریم.

-من واقعا این کار را دوست دارم... از ظرف شستن خوشم می آید. سرگرمی خوبی است کنخ چیزهای کثیف را تمیز کنی و مثل اولش برق بیندازی.

نورا با خشونت گفت: «وای! تو را باید توی موزه بگذارند».

پس از ظاهر شدن قرص ماه، همه چیز برای جشن ساحلی مهیا بود. آب خلیج زیر نور ماه میدرخشید و میغلطید. پسرها توده ی بزرگ تخته پاره ها را آتش زدند. آنی می خواست حسابی خوش بگذرانند. یالولی با دیدن چهره ی نورا، زمانی که رسید ساندویچ را از پله پایین می برد، لحظه ای مکث کرد.

-خیلی پکر است. یعنی کاری از دست من ساخته؟

ناگهان فکری به سرش زد. او همواره به چنین محرک هایی پاسخ فوری میداد. به آشپزخانه رفت، فانوس روشن و دسته داری را برداشت، از پله ها بالا دوید، یک طبقه بالاتر، و خود را به انباری زیر شیروانی رساند. او فانوس را پشت پنجره ای که رو به خلیج بود، گذاشت. درخت ها اجازه نمی دادند مهمان هایی که در ساحل بودند، آن نور را ببینند. -شاید این را ببیند و بیاید. احتمالا نورا خیلی عصبانی می شود. ولی آمدن او همه چیز را حل میکند. حالا باید یک تکه از کیک عروسی را برای ربیکا دیو کنار بگذارم.

جیم ویلکاس نیامد، آنی از انتظار کشیدن خسته شد و میان هلله و شادمانی آن شب، او را به فراموشی سپرد. اثری از نورا نبود و خاله موشی در کمال تعجب همگان، به رختخواب رفته بود.

ساعت ۱۱ خنده و شادی خاتمه یافت و مهمان خسته، خمیازه کشان به طبقه ی بالا رفتند. آنی به قدری خواب آلود که اصلا به یاد چراغ داخل انباری نیفتاد. ولی ساعت دو نیمه شب خاله موشی داخل اتاق دوید و شمع را جلو صورت دخترها گرفت.

دات فریزر نفس زنان از جا پرید و گفت: «وای! خدا! چه شده؟»

خاله موشی که چیزی نمانده بود چشم هایش از حدقه بیرون بزنند: «هیس هیس س س. فکر کنم یک نفر وارد خانه شده... مطمئنم که شده. خودم صدا راشنیدم».

دات با خنده گفت: «صدایی شبیه میومیوی گربه یا پارس سگ؟»

خاله موشی جدی گفت: «نخیر یعنی یک سگ در انباری پارس کرد، ولی من از یک صدای دیگر بیدار شدم. صدای ضربه بود... یک ضربه ی محکم و اساسی».

آنی زیر لب گفت: «خدا یا ما را از شر اشباح و غول ها و جانورانی که شب ها ضربه می زنند، حفظ کن.»

-خانم شرلی الان وقت شوخی کردن و خندیدن نیست. یک دزد توی این خانه است. می روم سموئل را بیدار کنم.

خاله موشی ناپدید شد و دخترها به یکدیگر نگاه کردند.

آنی گفت: «فکر کنم ... همه ی هدیه های عروسی توی کتابخانه ی طبقه ی پایین باشند.»

میمی گفت: «من یکی که بلند می شوم. آنی! نمی دانی قیافه ی خاله موشی چه شکلی بود؛ وقتی شمع را پایین صورتش

گرفته بود، همه ی سایه ها به طرف بالا رفته بودند... و موهایش از دو طرف صورتش پایین ریخته بودند! آدم یاد

جادوگرهای افسانه ها می افتاد!»!

چهار دختر ربدو شامبر به تن از اتاق بیرون رفتند. دکتر نلسون هم با لباس خواب و دمپایی همراه خاله موشی از راه

رسید. خانم نلسون که موفق نشده بود ربدو شامبرش را پیدا کند، صورت وحشت زده اش را از لای در بیرون آورد و

گفت: «سموئل!... مواظب باش!... اگر دزد باشد، ممکن است اسلحه داشته باشد...»

دکتر گفت: «چه حرفها! اینجا اصلا خبری نیست.»

خاله موشی گفت: «گفتم صدای یک ضربه شنیدم.»

دوتا از پسرها هم به گروه ملحق شدند. همه محتاطانه از پله ها پایین رفتند. دکتر نلسون جلوتر حرکت میکرد و خاله

موشی با شمعی در یک دست و سیخ بخاری در دست دیگرش، هوای پشت سرش را داشت.

از داخل کتابخانه صدای واضحی شنیده می شد. دکتر در را باز کرد و وارد شد. بارناباس که به جای رفتن به انباری به

کتابخانه پناه برده بود، گوشه ای کز کرده بود و چشم هایش می درخشید. نورا و مرد جوانی وسط اتاق استاده بودند. مرد

جان، دستمال سفید و بزرگی را روی صورت نورا نگه داشته بود. خاله موشی جیغ زد: «می خواهد بی هوشش کند.»

و سیخ با صدای تکان دهنده ای از دستش به زمین افتاد. مرد دستمال را ول کرد و با بهت به طرف آنها برگشت. او

جوان نسبتا خوش قیافه ای بود که چشم های خرمایی رنگ و موهای موج دار قرمز-قهوه ای داشت. چانه اش طوری

نبود که بتوان با اطمینان اسمش را چانه گذاشت. نورا دستمال را قاپید و دوباره آن را روی صورتش گذاشت.

دکتر با لحنی سخت گیرانه گفت: «جیم و بلکاکس! این کارها چه معنی دارد؟»

جیم ویلکاکس با دلخوری گفت: «خودم هم نمیدانم. فقط می دانم که نورا به من علامت داد. من ساعت یک که از مهمانی در سامر ساید برگشتم، آن را دیدم. بعد یکر است با قایم به اینجا آمدم.»

نورا با خشم گفت: «من به تو علامت ندادم. شما را به خدا این طور نگاه نکنید. پدر من خواب نبودم... هنوز لباس هایم را عوض نکرده بودم و پشت پنجره نشسته بودم... که یهو دیدم یک نفر از ساحل به این طرف می آید. وقتی به خانه نزدیک شد، فهمیدم جیم است؛ به خاطر همین پایین دویدم. بعد... بعد محکم به در کتابخانه خوردم و بینی ام خون ریزی کرد. او فقط می خواست خون ریزی را بند بیاورد.»

-من از پنجره پایین پریدم و پایم محکم به آن نیمکت خورد...

خالخ موشی گفت: «گفتم که صدای ضربه شنیدم.»

...-حالا نورا می گوید که او علامت نداده، بنابراین از حضورتان مرخص می شوم و بخاطر مزاحمتم عذر می خواهم.

نورا همان طور که روی دستمال جیم دنبال نقطه ی تمیزی می گشت، به سردی گفت: «حیف شد که بیخود و بی جهت، خواب شبانه ات را مختل کردی و این همه راه تا اینجا پارو زدی.»

دکتر گفت: «بله بی خود و بی جهت.»

خاله موشی گفت: «بهتر است موقع رفتن، پشت سرت پنجره را هم ببندی.»

آنی با شرمندگی گفت: «من پشت پنجره، چراغ روشن کرده ام و بعد یادم رفت...»

نورا فریاد زد: «چطور جرات کردی؟ هرگز نمیبخشمت...»

دکتر با دلخوری گفت: «مثل اینکه همه خل شده اند! چرا اینقدر شلوغش می کنی؟ جیم! تو را به خدا آن پنجره را

ببند. هوا به قدری سوز دارد که استخوان های آدم یخ می زنند. نورا! سرت را بالا بگیر تا خون بند بیاید.»

نورا از فرط خشم و خجالت اشک می ریخت. اشک هایی کخ با خون روی صورتش مخلوط می شدند و چهره اش را

ترسناک می کردند. جیم ولکاکس هم آرزو میکرد زمین دهان باز کند و او را بلعد. خاله موشی با لحنی جنگ طلبانه

گفت: «خوب، جیم ویلکاکس اچاره ای نداری جز اینکه با او ازدواج کنی. اگر همه جا پیچد که ساعت دو نیمه شب، اینجا

با تو خلوت کرده بوده، دیگر کسی به سراغش نمی آید.»

جیم با عصبانیت فریاد زد: «با او ازدواج کنم! فکر می کنید، من به جر از دواج کردن با او خواسته ی دیگری هم

دارم؟... آرزوی خودم هم همین است!»!

نورا رو به او کرد و پرسید: «چرا اینهمه وقت چیزی نگفتی؟»

-چیزی نگفتم؟ تو سالهاست که مرا تحقیر میکنی، به من طعنه میزنی و سرزنش می کنی. تو بار ها به وضوح نشان دادی

که من چقدر در نظرت بی ارزشم. فکر نمی کردم، گفتنم فیده ای داشته باشد. و ماه ژانویه گفتی که...

-خودت مجبورم کردی، بگویم...

-من مجبورت کردم! تو دنبال بهانه می گشتی کخ از دستم خلاص شوی...

-نه... من...

-با این حال باز هم من احمق فکر کردم با گذاشتن چراغ پشت پنجره می خواستی مثل قدیم مرا صدا کنی و این وقت

شب تا اینجا پارو زدم. از تقاضا ازدواج کنم! بسیار خوب، این کار را می کنم و تو می توانی جلو چشم این جمعیت، مرا

خوار و خفیف کنی و لذت ببری. نورا ایدیت نلسون احاضری با من از دواج کنی؟

نورا فریاد زد: «چرا حاضر نباشم... چرا حاضر نباشم!»!

و به قدری خجالت زده شد که حتی صورت بارناباس به خاطر او گل انداخت. خاله موشی گفت: «مثل اینکه همگی

یادتان رفته امروز یکشنبه است. اگر یک نفر چای دم کند، یک فنجانش را من میخورم. من از این نمایش ها خوشم نمی

آید. فقط امیدوارم نورای بیچاره واقعا به او برس. اگر چه اینبار حداقل چند تا شاهد داشت.»

همه به آشپزخانه رفتند، البته همه به جز جیم و نورا که به همراه بارناباس در کتابخانه ماندند. خانم نلسون پایین آمد و

چای دم کرد. آنی تا صبح روز بعد نورا را ندید؛ نورایی کخ ده سال جوان تر شده بود و صورتش از خوشحالی می

درخشید.

-آنی! همه چیز را مدیون توام. اگر چراغ را پشت پنجره نگذاشته بودی... اگر چه ساعت دو و چند دقیقه ی دیشب آن قدر

عصبانی بودم که دلم میخواست گوش هایت را از بیخ بکنم.

تامی نلسون با دلخوری گفت: «چقدر حیف که من خواب بودم».

و اما سخن آخر از خاله موشی: «خوب، امیدوارم از آن ازدواج های خجله ای نباشد که بعد ها پشیمانی بار بیاورد».

17

(برگرفته ای از نامه ای به گیلبرت)

امروز مدرسه تعطیل شد . چه روزهایی در انتظارم است ؛ دو ماه در گرین گیلز و در کنار برگ هایی که روی آنها شبنم نشسته ، سرخس های معطر و انبوه در امتداد جویبار ، سایه های تنبل و طرح دار کوچه ی عاشق ها ، توت فرنگی های وحشی مرتع آقای بل و اشباح تیره رنگ صنوبرها در جنگل جن زده ! دارم از خوشحالی بال در می آورم . جین پرینگل یک دسته گل سوسن به من هدیه داد و تعطیلات خوشی را برایم آرزو کرد . قرار است یک روز ، آخر هفته پیش من بیاید و یک شب در گرین گیلز بماند . آدم چه چیزها که نمی شنود!

ولی الیزابت کوچولو به خاطر رفتن من دلشکسته است . دوست داشتم او هم یکبار پیش من بیاید ، ولی خانم کمبل قبول نکرد . خوشبختانه در مورد پیشنهادم چیزی به الیزابت نگفته بودم ، وگرنه خیلی ناامید می شد و غصه می خورد .

او به من گفت : خانم شرلی ! مطمئنم وقتی شما اینجا نیستید ، فقط می توانم لیزی باشم . به هر حال با لیزی بودنم یک جوری کنار می آیم .

من گفتم : ولی فکر کن وقتی برگردم چقدر می توانیم با هم خوش بگذرانیم . در ضمن زیاد لیزی نمی مانی ؛ چون نمی توانی خصوصیات او را تحمل کنی . الیزابت کوچولو ! مطمئن باش هر هفته برایت نامه می نویسم .

و او با خوشحالی گفت : وای ! راست می گویند ؟ تا به حال کسی برایم نامه ننوشته . حتما خیلی کیف دارد ! من هم

اگر اجازه بدهند از جوهر استفاده کنم ، جوابتان را می دهم . ولی اگر اجازه ندادند ، بدانید که همیشه به یادتان هستم . من به یاد شما ، اسم سنجابی را که در حیاط پشتی ماست ، شرلی گذاشته ام . اشکالی که ندارد ؟ اول می خواستم اسمش را آنی شرلی بگذارم ولی فکر کردم کار درستی نیست ... در ضمن ، اسم آنی به سنجاب ها نمی آید . تازه ، احتمالاً او یک سنجاب مرد است . سنجاب ها خیلی دوست داشتنی اند ، نه ؟ ولی دستیار می گوید که آن ها ریشه بوته های رز را می چوند .

من از کترین بروک پرسیدم که تابستان مجا می رود و او خیلی خلاصه جواب داد : فکر کردی کجا می روم ؟ همین جا می مانم .

یک لحظه فکر کردم باید از او دعوت کنم به گرین گیبلز بیاید ، ولی این کار را نکردم . به هر حال او اصلاً قبول نمی کرد . در ضمن او خوشی های آدم را زایل می کند و اجازه نمی دهد به کسی خوش بگذرد . با این حال وقتی فکر می کنم ، قرار است تمام طول تابستان در آن اتاق اجاره ای بماند ، دلم برایش می سوزد .

یک روز داستی میلر یک مار زنده را به خانه آورد و کف آشپزخانه آنداخت . رنگ ریبکا دیو حسابی پرید . ریبکا دیو این روز ها کمی بد خلق شده ؛ چون مجبور است در تمام وقت های بیکاری اش سوسک های درشت و سبز را از روی بته های رز جمع کند و آنها رو توی قوطی نفت سفید بیندازد .

او فکر می کند تعداد حشره های این دنیا ، بیش از حد نیاز است . او با غصه می گفت که بالاخره روزی متحد می شوند و همه ی ما را می خورند .

نورا نلسون در ماه سپتامبر با جیم ویلکاکس ازدواج می کند .

بی سر و صدا ، بدون هیاهو ، بدون مهمان و بدون ساقدوش . نورا می گفت که این تنها راه فرار از دست خاله موشی است ؛ چون دلش نمی خواهد خاله موشی ، عروسی کردنش را ببیند و البته من به شکلی غیر رسمی دعوت شده ام .

نورا می گفت که اگر من چراغ را پشت پنجره نگذاشته بودم ، جیم هرگز بر نمی گشت . جیم می خواسته فروشگاهی را بفروشد و به غرب برود . خوب ، وقتی به همه ی این ماجرا ها فکر می کنم به این نتیجه می رسم که شاید...

سالی می گفت که شرط می بندد آن دو بیشتر وقت ها با هم بگو مگو خواهند کرد ، ولی هر چه باشد ، ترجیح می دهند با هم باشند و مشاجره کنند تا اینکه مشاجره نکنند ، ولی با هم نباشند . من فکر نمی کنم آن ها با هم زیاد ... دعوا کنند . بهنظر من بیشتر مشکلات دنیا ناشی از سوء تفاهم و عدم درک متقابل است . من و تو مدت ها طول کشید ... بگذریم...

شب خوش ، عزیزم ! امیدوارم دعای این دوستدار کوچک تو بی فایده نباشد و خواب های خوبی ببینی .

پ.و : جمله بالا کلمه به کلمه از یکی از نامه های مادر بزرگ خاله شاتی استخراج شده است .

سال دوم

1

جاده اسپوک ، ویندی پاپلز

14 سپتامبر

باورم نمی شود آن دوماه خوشی به سر آمده است . چه روز های قشنگی را پشت سر گذاشتیم ، عزیزم ! حالا فقط دو سال دیگر مانده است تا...

(چند پاراگراف حذف شده است) 😊

ولی بازگشت به اینجا هم خالی از لطف نیست . بازگشت به ویندی پاپلز به برج خودم ، صندلی خودم و تخت گرم و نرم خودم ... وحتى دیدن دوباره داستی میلر در حال آفتاب گردفتم روی لبه ی پنجره آشپزخانه .

بیوه ها از دیدنم ابراز خوشحالی کردند . ریبکا دیو مشتاقانه گفت که از دوباره آمدنم ، خوشحال است . الیزابت کوچولو هم احساس مشابهی داشت . ما جلو در سبز رنگ ، همدیگر را ملاقات کردیم . او گفت : یک کمی می ترسیدم که شما زودتر از من به فردا رسیده باشید .

گفتم : بعد از ظهر قشنگی است ، نه ؟

الیزابت کوچولو گفت : هر وقت شما باشید ، همه ی بعد از ظهرها قشنگ اند ، خانم شرلی !

پرسیدم : تابستان چه کارهایی کردی ، عزیزم ؟ !

او با ملایمت گفت که به چیزهایی که ممکن است در فردا اتفاق بیفتند ، فکر کرده است . بعد با هم به اتاق برج رفتیم و کتاب داستانی در مورد فیل ها خواندیم . حالا الیزابت خیلی از فیل ها خوشش می آید . او چانه اش را به دست هایش تکیه داد و با لحن مخصوص خودش گفت : کلمه فیل ، خیلی دوست داشتنی است ، نه ؟ فکر کنم در فردا ، فیل های زیادی وجود داشته باشد .

ما یک پارک پر از فیل به نقشه ی سرزمین افسانه ای مان اضافه کردیم . گیلبرت جان ! خواهش می کنم موقع خواندن این نامه از آن قیافه های بزرگ منشانه و متکبر ، به خودتنگیر . نیازی به این کار نیست . دنیا پر از جن و پری است و بدون آنها دوام نمی آورد ؛ پس لازم است یک نفر حمایتشان کند !

خوشحالم که دوباره به مدرسه برشگته ام . کترین بروک همچنان رغبتی به هم نشینی و هم صحبتی با من نشان نمی دهد . ولی مثل اینکه شاگردهایم از دیدنم خوشحال شدند . جین پرینگل از من خواست ، کمکش کنم برای کنسرت یکشنبه مدرسه ، تعدادی لباس مناسب درست کند .

این طور که به نظر می آید درس های امسال از پارسال جالب ترند . تاریخ کانادا به کتاب هایمان اضافه شده است . فردا باید در مورد جنگ ۱۸۱۲ صحبت کنم . مرور دوباره ی ماجراهای قدیمی ، حس غریبی را در وجودم زنده می کند ماجراهایی که هرگز تکرار نخواهند شد . گمان نکنم هیچ یک از ما هرگز از این جنگ ها چیزی بیش از آنچه به عنوان نبردهای گذشتگان خوانده ایم ، درک کنیم . تصور شعله ور شدن دوباره ی آتش جنگ در کانادا برایم غیر ممکن است . خدارا شکر که این دوره از تاریخچه ی دنیا سپری شده است .

قرار است دوباره گروه نمایش را راه اندازی کنیم و با تبلیغ و بازاریابی ، خانواده ها را به پرداخت حق اشتراک و همکاری با این گروه ، تشویق کنیم . من و لوئیس الن کار تبلیغ را به عهده گرفته ایم . قرار است شنبه بعد از ظهر در جاده دولیش فعالیتمان را آغاز کنیم . لوئیس میخواهد با یک دست ، دو هندوانه بردارد ؛ چون تصمیم دارد با فرستادن یک عکس منحصر به فرد از خانه ای رعیتی ، در مسابقه ای که توسط کانتیری هومز طراحی شده ، شرکت کند . جایزه ی این مسابقه ، بیست و پنج دلار است و بردن چنین جایزه ای برای لوئیس به معنی خریدن یک دست لباس و پالتوی جدید است . او تمام طول تابستان در مزرعه کار کرد . امسال هم در خانه ای که یکی از اتاق هایش را اجاره کرده است ، خانه داری و پیشخدمتی می کند . مسلما کارش را دوست ندارد ، ولی صدایش در نمی آید . از لوئیس خوشم می آید . پر دل و جرئت و با انگیره است . همیشه به جای لبخند ، یک نیشخند به لب دارد . ولی قدرت بدنی زیادی ندارد . پارسال تمام مدت نگران بودم نتواند ، کار کند . ولی کار تابستانی در مزرعه باعث شده کمی قوی تر شود . امسال درسش در دبیرستان تمام میشود و امیدوار است بتواند به کوئین برود . قرار است بیوه ها تا جایی که ممکن است هر یکشنبه شب او را به شام دعوت کنند .

من و خاله کیت در مورد روش های تامین این هزینه ی اضافی با هم صحبت کردیم . البته من قصد نداشتم ریبکا دیو را وادار به قبول این زحمت کنم ؛ به همین دلیل طوری که او شنود از خاله کیت پرسیدم آیا اجازه دارد حداقل ماهی دوبار ، یکشنبه شب ها لوئیس آلن را دعوت کنم . خاله کیت خیلی سرد پاسخ داد که آنها از عهده چنین مخارجی بر نمی آیند .

ریبکا دیو بر آشفت و گفت : یعنی آنقدر فقیر شده ایم که نمی توانیم هر چند وقت یک بار به پسر فقیر و رنج کشیده ای که با سختی درس می خواند ، کمک کوچکی کنیم ! اگر فقیر بودید ، آنقدر جگر به این گربه نمی خوراندید که به مرز ترکیدن برسد . بسیار خوب . ماهی یکبار از حقوق من کم کنید و به آن پسر شام بدهید .

به این ترتیب با این برنامه موافقت شد و بدون کم شدن جگر داستی میلر یا حقوق ریبکا دیو ، رفت و آمد لوئیس آلن به اینجا آغاز شد .

چقدر ریبکا دیو دوست داشتنی است !

دیشب خاله شاتی پاورچین پاورچین به اتاقم آمد تا بگوید که می خواسته یک شنل پولک دوزی شده ، بخرد . ولی خاله کیت گفته که برای پوشیدن چنین شنلی دیگر پیر شده و احساساتش را جریحه دار کرده است .

خاله شاتی گفت : شما هم با این حرف موافقید ، خانم شرلی ؟!! دوست ندارم وقار و نجابتم زیر سوال برود ... ولی همیشه دلم می خواست یک شنل پولک دوزی شده ، داشته باشم . همیشه فکر می کردم ، ممکن است جلب توجه کنند . ولی الان دوباره مُد شده اند .

من به او گفتم : شما خیلی پیر شده اید ؟ نه ، اصلا این طور نیست . هیچ کس آنقدر پیر نیست که نتواند لباسی را که دوست دارد ، بپوشد . در ضمن اگر شما خیلی پیر بودید اصلا هوس نمی کردید چنین چیزی بخرید .

خاله شاتی با لحنی که اثری از جسارت در آن نبود گفت : حتما این حرف را به گوش کیت می رسانم.

مطمئنم این کار را می کند .. فکر کنم بدانم چطور باید خاله کیت را متقاعد کنم .

در برج خودم ، تنهایم . سکوت مخملی شب ، فضای بیرون را فرا گرفته است . حتی صنوبر ها هم تکان نمی خورند . همین حالا سرم را از پنجره بیرون بردم و به سوی کسی که در چند کیلومتری کینگزپورت زندگی می کند ، یک ... فرستادم .

2

جاده ی دولیش ، جاده ای پر پیچ و خم بود و بعد از ظهر آن روز برای پرسه زدن خیلی مناسب به نظر می رسید ... یا اینکه حداقل آنی و لوئیس این طور فکر می کردند . آن دو همان طور که در طول مسیر پیش می رفتند ، هر از گاهی می ایستادند تا به درخشش یاقوتی تنگه که گاهی از میان درختان ، خودی نشان می داد ، نگاه کنند یا از خانه ای کوچک و خوش منظره در دره ای سر سبز ، عکس بگیرند . شاید چندان خوشایند نبود که خودشان راه بیفتند ، در خانه ها بزنند و برای کمک به گروه نمایش ، درخواست اعانه یا کمک کنند . ولی آنی و لوئیس به نوبت جلو می رفتند .. لوئیس زن ها را مورد خطاب قرار می داد و آنی ، دل مرد ها را نرم می کرد .

ریبکا دیو به آنی پیشنهاد کرده بود : با این لباس و کلاه ، حتما به سراغ مرد ها برو . آن روز ها که من بازاریابی می کردم تجربه به من ثابت کرد هر چه خوش لباس تر و خوش قیافه تر باشی ، پول بیشتر ... یا قول آن را می گیری ، البته به شرط اینکه طرف صحبتت مردها باشند . ولی اگر قرار است با زن ها رو به رو شوی ، کهنه ترین و زشت ترین لباس هایت را بپوش .

آنی خیال پردازانه گفت : چه جاده ی هیجان انگیزی است ، لوئیس ! احساس می کنی ، ممکن است پشت هر پیچ و

چرخشی ، منظره ای زیبا و غافل گیر کننده کمین کرده باشد . همیشه عاشق پیچ های جاده ها بودم .

لوئیس با اینکه مثل همیشه با شنیدن صدای خانم شرلی احساس طراوت شادابی می کرد ، خیلی رسمی پرسید : این جاده به کجا می رود ؟

-لوئیس ! اگر دقیقا پاسخ سوالت را یم خواهی ، باید بگویم این جاده جایی نمی رود و همین جا زیر پایمان ایستاده ! ولی پاسخ من این نیست . شاید این جاده تا آخر دنیا می رود ، یا به آخر دنیا ختم می شود ... چه فرقی می کند ؟ ... به هر حال گاهی اوقات بهتر است دنیا را به حال خود بگذاریم و همان طور که هست ، قبولش کنیم . سایه های ابرها را ببین .. ببین دره های سبز چه آرامشی دارند و آن خانه ای که هر چهار گوشه اش یک درخت سیب هست . تصور کن باید زندگی را فریاد زد . چقدر خوشحالم که اطراف این جاده پر از سرخس های معطر است ... سرخس هایی که رویشان تار عنکبوت بسته . این تصور مرا یاد دورانی می اندازد که تصور می کردم ... یعنی واقعا اعتقاد داشتم که تار عنکبوت ها ، رومیزی های پری هایند .

آنها در سرایشی کنار جاده چشمه ای پیدا کردند و روی سنگ خزه بسته ای نشستند . سپس با لیوانی که لوئیس از پوسته درخت ساخت ، آب نوشیدند .

لوئیس گفت : آدم فقط وقتی می تواند لذت واقعی نوشیدن آب را درک کند که از شدت تشنگی در حال هلاکت باشد . تابستانی که به غرب رفتم تا روی خط آهن در حال ساخت کار کنم ، یک روز که هوا خیلی گرم بود ، راه را گم کردم و ساعت ها سرگردان شدم . فکر می کردم که حتما از تشنگی می میرم ، ولی بعد به کلبه کوچکی رسیدم که کنار بیدهایش چنین چشمه ای داشت . چه آبی نوشیدم ! تازه در آن وقت بود که فهمیدم چرا در کتاب های آسمانی این قدر به آب پاک ، بها داده شده .

آنی با نگرانی گفت : مثل اینکه قرار است خیس شویم . یک باران حسابی در راه است . من عاشق بارانم ، لوئیس ! ولی امروز بهترین کلاه را روی سرم گذاشته ام و یکی از بهترین لباس هایم را پوشیده ام . هیچ خانه ای هم این اطراف به چشم نمی خورد .

لوئیس گفت: آنجا یک کوره آهنگری متروک هستن . ولی اگر بخواهیم به موقع برسیم ، باید بدویم.

آنها دوان دوان خودشان را زیر سقف کوره رساندند ؛ به این ترتیب توانستند از بارش تند باران به اندازه تمام خوشی های دیگر آن گردش کولی وار و شاد ، لذت ببرند . برای چند لحظه ، سکوتی سنگین همه جا را فرا گرفته بود . نسیم های خنکی که تا چند لحظه قبل میان جاده ی دولیش سوت زنان جولان می دادند ، بال و پرشان را جمع کرده و از صدا و حرکت افتاده بودند . نه برگی تکان می خورد ، نه سایه ای می لرزید . برگ های افرای سرپیچ جاده همگی پشت و رو شده بودند ، طوری که گویی رنگ درخت ، از ترس پریده بود . ناگهان سایه ای عظیم و سرد همه جا را در بر گرفت ؛ ابری سیاه و بزرگ ، بالای سرشان رسید و بارش باران همراه با هوهوی باد ، آغاز شد . قطره های آب با شدت به برگ ها می خوردند ، میان جاده مه آلود و قرمز رنگ می رقصیدند و محکم روی سقف کوزه قدمی فرود می آمدند . لوئیس گفت : اگر ادامه پیدا کند.....

ولی این طور نشد . بارانی که ناگهانی آغاز شده بود ، به ناگاه قطع شد . آفتاب دوباره از پشت ابرها در آمد و نورش را نثار درخت های خیس و باران خورده کرد . تلالو آبی رنگ آسمان از میان ابرهای سپید و پاره پاره نمایان شد . دورتر ها تپه ای هنوز زیر سایه ابرسیاه باقی مانده بود ، ولی جام زرین تپه زیر پایشان لبریز از مه صورتی رنگ شده بود . جنگل ، زیبایی و طرلوتش را مانند لحظه های بهاری به رخ می کشید ، پرنده ای سوار بر شاخسار افرای کنار کوره چنان آواز دلکشی را سرداده و گویی باور کرده بود واقعا بهار از راه رسیده است ؛ چراکه دنیای پیرامونش به طرزی شگفت ، ناگهان با طراوت و چشم نواز شده بود.

دو جوان ، راه خود را از سر گرفتند . آنها به جاده باریکی رسیدند که میان ردیفی از پرچین های طلایی رنگ ، امتداد یافته بود . آنی گفت : بیا از اینجا برویم .

لوئیس با تردید گفت : فکر نمی کنم اینجا کسی سکونت داشته باشد . به نظرمی آید این جاده فقط برای رسیدن به خلیج است .

-مهم نیست بیا برویم . من نمی توانم از جاده های فرعی چشم پوشی کنم ... جاده های سبز و خلوت و دورافتاده . بوی چمن خیس را احساس می کنی، لوئیس؟! در ضمن احساسم به من نهیب می زند که اینجا یک خانه هست ...خانه

ای واقعی ... یک خانه عکس گرفتی!

احساس آنی اشتباه نکرده بود . آنها خیلی زود به یک خانه رسیدند خانه ای عکس گرفتی ؛ خانه ای قدیمی و عجیب با شیروانی کم ارتفاع و پنجره های کوچک و گرد . بیدهای بلند ، بازوان حمایت گرشان را برفراز آن گسترده بودند . همه جا پر از گل ها و بوته های وحشی بود . نمای خانه ، کهنه و پوسیده به نظر می آمد ولی طویله های پشت آن از هر لحاظ ، درست و حسابی و مرتب بودند . لوئیس همان طور که همراه آنی در راه باریکه پرچمن پرسه می زد ، گفت : خانم شرلی ! من شنیده ام بهتر بودن طویله های یک نفر از خانه اش نشانه ی آن است که درآمد آن شخص از مخارجش بیشتر است .

آنی با خنده گفت : ولی به نظر من نشانه آن است که او به اسب هایش بیشتر از خانواده اش اهمیت می دهد . فکر نمی کنم اینجا برای گروهمان چیزی گیر بیاید ، ولی نمای خانه به درد شرکت در مسابقه می خورد . کهنگی اش لطمه ای به عکس نمی زند .

لوئیس شانه هایش را بالا انداخت و گفت : این طور که به نظر می آید از این راه باریکه رفت و آمد زیادی نمی شود ظاهراساکنان اینجا زیاد اهل معاشرت نیستند . می ترسم حتی معنی گروه نمایش را نفهمند . به هر حال ترجیح می دهم قبل از بیرون کشیدن آنها از خانه شان ، عکسم را بگیرم .

خانه به نظر متروک می آمد . آنها پس از عکس گرفتن ، دروازه کوچک سفید را گشودند ، از حیاط گذشتند و چند ضربه به در آبی رنگ آشپزخانه زدند ؛ چون ظاهرا در جلویی مثل در جلوی ویندی پاپلز بیشتر حالت نمایشی داشت البته اگر دری پوشیده از پیچک بتواند حالت نمایشی داشته باشد .

آنها مثل ملاقات های قبل خود انتظار داشتند اگر صاحبخانه دست به جیب نشد ، حداقل احترامشان را حفظ کند ؛ به همین دلیل وقتی در باز شد و آنها به جای زن لبخند به لب مزرعه دار یا دخترش با مردی بلند قد و چهارشانه پنجاه ساله با موهای سفید و ابروهای پرپشت روبه رو شدند ، یک قدم عقب نشینی کردند . مرد بدون تعارف گفت : چه می خواهید ؟

آنی تمام قوایش را جمع کرد و با لکنت گفت : مزاحمتان شدیم تا گروه نمایش دبیرستانمان را به شما معرفی کنیم .

مرد با بد اخلاقی پاسخ داد : تا به حال نه اسمش را شنیده ام ، نه دلم می خواهد بشنوم . بروید پی کارتان .
و در را به رویشان بست .

آنی همان طور که از خانه فاصله می گرفت ، گفت : دماغمان حسابی سوخت .

لوئیس نیشخندی زد و گفت : چه مرد محترم و متواضعی بود . دلم برای زنش می سوزد البته اگر داشته باشد .

آنی در جواب توهینی که به او شده بود گفت : اگر یک زن توی آن خانه بود تا به حال کمی او را ادب کرده بود . کاش دست ریبادیو به این مرد می رسید . ولی هر چه باشد حداقل یک عکس از این خانه گرفتیم که احتمال برنده شدنش زیاد است . صبر کن ! یک چیزی توی کفشم رفته . باید برای درآوردنش روی این تخت سنگ ارباب بنشینم ، چه اجازه بدهد چه ندهد .

لوئیس گفت : خوشبختانه اینجا از داخل خانه معلوم نیست . آنی تازه کفشش را تکانده بود که ثصدای حرکت آهسته ای از بوته زار سمت راستشان به گوش رسید . بعد سروکله ی پسرکی حدودا هشت ساله پیدا شد . او در حالی که پای سیب بزرگی را با دست های تپلش چسبیده بود ، با خجالت آنها را برانداز کرد . آن پسر چهره ای زیبا ، موهایی مجعد ، قهوه ای و درخشان ، چشم های قهوه ای ، درشت و معصوم و اندامی ظریف داشت . او پابرنه بود و بلوز رنگ و رو رفته ی پنبه ای آبی و شلواری نخ نما و مخملی به تن داشت . با این حال ظاهرش چون فرشته ای کوچک در لباس مبدل ، دوست داشتنی بود و به دل می نشست .

درست پشت سر او یک سگ بزرگ و سیاه نیوفاوندلندی ایستاده بود که سرش تقریبا به شانه های پسرک می رسید .

آنی با لبخندی که همیشه بچه ها را محسور می کرد به او نگاه کرد .

لوئیس گفت : سلام کوچولو ! اسمت چیست ؟

پسر لبخند زنان جلو آمد ، پای سیبش را به طرف آنها گرفت و با کم رویی گفت : این را بخورید . پدر برایم پخته ، ولی دلم می خواهد به شما بدهم . خودم باز هم دارم .

لوئیس می خواست خوراکی پسرک را رد کند . ولی آنی با آرنجش ضربه ای به او زد . لوئیس معنی اشاره ی آنی را

فهمید ، پای سیب را گرفت و به آنی تحویل داد . او هم بدون رو در بایسی آن را دو قسمت کرد و یک قسمتش را به لوئیس برگرداند . آنها از دست پخت پدر چندان مطمئن نبودند ، ولی با اولین گازی که به خوراکی زدند ، خیالشان راحت شد . گویا پدر با وجود ادب و تواضع اندکش ، توانایی زیادی در پختن پای داشت .

آنی گفت : خیلی خوشمزه است . اسمت چیست عزیزم !؟

پسر کوچولو گفت : تدی آرمسترانگ . ولی پدر همیشه آقا کوچولو صدا می کند . او فقط من را دارد . پدر خیلی دوستم دارد ، من هم خیلی دوستش دارم . حتما فکر می کنید پدرم آدم بی ادبی است . چون در را محکم به رویتان بست ؛ ولی او منظور بدی ندارد . من شنیدم که شما از او خوراکی خواستید . (آنی با خودش گفت : اشتباه شنیدی کوچولو) من توی باغ ، درست پشت پیچک ها بودم همان موقع تصمیم گرفتم پای سیبم را به شماها بدهم ؛ چون همیشه دلم برای آدم های فقیری که چیزی برای خوردن ندارند ، می سوزد . برای من همیشه خوردنی هست . تازه پودینگ برنجش را نخورده اید .

لوئیس چشمکی زد و پرسید : داخلش کشمش هم می ریزد ؟

-یک عالمه . پدرم اصلا خسیس نیست .

آنی پرسید : عزیزم ! مادرنداری ؟

-نه مادرم مرده . یکبار خانم مریل گفت که او به بهشت رفته . ولی پدرم می گوید که چنین نیست . حتما درست می گوید . پدرم خیلی عاقل است . او هزارتا کتاب خوانده . ولم می خواهد وقتی بزرگ شدم دقیقا مثل او شوم ... فقط وقتی مردم از من خوردنی خواستند به آنها می دهم . پدرم زیاد با مردم خوب نیست ، ولی با من بدجوری مهربان است .

لوئیس پرسید : مدرسه می روی ؟

-نه پدرم در خانه به من درس می دهد . البته هیئت امانا به او گفت که سال آینده باید مرا به مدرسه بفرستد .. خودم هم دلم می خواهد به مدرسه بروم و چند تا هم بازی پیدا کنم . خیلی کیف می دهد . راستش یرم خیلی گرفتار است . او باید به مزرعه برسد و اسب ها را تمیز کند ؛ به خاطر همین دوست ندارد مردم وقتش را بگیرند . وقتی بزرگ شوم به او کمک می کنم ، آنوقت هم او وقت پیدا م یکنند که با مردم حرف بزند .

لوئیس آخرین تکه پای سیب را بلعید و گفت : این پای سیب خیلی خوشمزه بود آقا کوچولو!

چشم های پسرک از خوشحالی برق زدند . او گفت : خوشحالم که خوشتان آمد .

آنی که احساس کرد دادن پول شیرینی ممکن است احساسات کودک را جریحه دار کند ، برای جبران کردن محبت او

گفت : دوست داری یک عکس بیندازی ؟ لوئیس می تواند از تو عکس بگیرد .

آقا کوچولو مشتاقانه گفت : چرا که نه ! میشود کارلو هم باشد ؟

-کارلو هم باشد .

آنی هر دو را جلوی بوته ها برد ، پسرک کنار هم بازی بزرگ و پشمالوش ایستاد و لوئیس با آخرین فیلم دوربینش از

آن دو موجود خشنود ، عکس گرفت بعد گفت : بعد گفت : اگر خوب از آب در آمد با پست برایت می فرستم . آدرسش

را چه بنویسم ؟

آقا کوچولو گفت : جاده گلنکاو ، منزل آقای جیمز آرمسترانگ . تدی آرمسترانگ . وای چه کیفی می دهد که پست

برای خدم یک چیزی بیاورد ! چه افتخاری ! برای اینکه پدرم غافلگیر شود ، تا آن موقع چیزی به او نمی گویم .

لوئیس موقع خداحافظی گفت : دو سه هفته دیگر منتظر بسته ات باشد .

و برایش دست تکان داد ولی آنی ناگهان مکث کرد و صورت آفتاب سوخته کودک را بوسید . چیزی در وجود آن طفل

شیرین ، زیبا و بی مادر ، قلب آنی را تسخیر کرده بود .

ریکا دیو همه چیز را در مورد آرمسترانگ ها می دانست . او گفت : جیمز آرمسترانگ از ۵ سال پیش تا به حال هنوز

نتوانسته با مرگ فرزندش کنار بیاید . او پیش از این اتفاق آنقدرها بدخلق نبود کمی گوشه گیر بود ، ولی غیر قابل

تحمل نبود . او عاشق زنش بود که بیست سال از خودش جوان تر بود . این طور که می گویند مرگ همسرش شوک

بدی به او وارد کرد ... انگار اخلاقش زیر و رو شد . آنقدر بد اخلاق و اخمو شد که حتی حاضر نشد یک خدمتکار

استخدام کند . کار خانه و رسیدگی به بچه را هم خودش به عهده گرفت .

خاله شاتی گفت : ولی بچه این طوری از خیلی چیزها محروم شده . پدرش هیچوقت او را به کلیسا یا هیچ جای دیگری

نمی برد تا بتواند با مردم ارتباط برقرار کند .

خاله کیت گفت : ولی می گویند او بچه اش را می پرستد.

3

سه هفته طول کشید تا لوئیس فرصتی برای ظاهر کردن عکس ها پیدا کند . او اولین شبی که برای صرف شام به ویندی پاپلرز رفت ، آنها را با خودش به آنجا برد . عکس خانه و عکس آقا کوچولو هر دو خوب از آب درآمده بودند . ربیکا دیو معتقد بود که لبخند پسرک در عکس کاملا جان دار به نظر می آید .

آنی گفت : چقدر شبیه توست ، لوئیس !

ربیکا دیو نگاه موشکافانه ای به عکس انداخت و گفت : همین طور است . همان لحظه که عکس را دیدم ، احساس کردم شبیه یک نفر است ، ولی چیزی یادم نیامد .

آنی گفت : چشم هایش ... پیشانی اش ... اصلا همه جایش به تو رفته ، لوئیس !

لوئیس شانه هایش را بالا انداخت و گفت : باور کردنش سخت است که من در بچگی این قدر خوش قیافه بوده ام . یک عکس از هشت سالگی ام دارم . باید پیدایش کنم و با این مقایسه کنم .

خانم شرلی ! اگر آن را ببینید ، حتما خنده تان می گیرد . توی آن عکس ، یک بچه با چشم های معصوم وموهای

فرفری بلندم که یقه ی توری لباسم مثل میله ، صاف ایستاده . شباهت این عکس با من تصادفی است . مطمئنم آقا کوچولو هیچ نسبتی با من ندارد . من در جزیره قوم و خویش ندارم .

خاله کیت گفت : کجا به دنیا آمده ای ؟

- در نیوبرانزویک . پدر و مادرم وقتی ده ساله بودم ، مردند . من به اینجا آمدم تا پیش دخترعموی مادرم که خاله آیدا صدایش می کردم ، زندگی کنم . البته او هم سه سال پیش مرد .
- ربیکا دیو گفت : جیم آرمسترانگ هم از نیوبرانزویک به اینجا آمد . اصالت او اینجایی نیست وگر نه این قدر اخمو نبود . این جایی ها هر چقدر هم عجیب و غریب باشند ، اجتماعی اند .

- لوئیس همان طور که به کباب دارچینی خاله شاتی ناخنک می زد ، نیشخندی زد و گفت : با این حال خیلی دلم نیم خواهد نسبتم رابا آقای آرمسترانگ سربه زیر کشف کنم . ولی شاید بعد از قاب گرفتن عکس ، خودم آن را به جاده ی گلنکاو ببرم و کمی پرس و جو کنم.

من چیزی در مورد بستگان مادرم نمی دانم . همیشه فکر می کردم حتما کسی را نداشته . در مورد پدرم مطمئنم که کسی را نداشت.

آنی گفت : آقا کوچولوی ما دلش می خواست یک بسته ی پستی به نام خودش برسد . اگر تو عکس را ببری این آرزوی او را به باد می دهی .

- خوب یک چیز دیگر برایش پست می کنم که دلش نشکند.

بعد از ظهر شنبه ی هفته بعد لوئیس با درشکه ای کهنه که اسبی پیر آن را می کشید ، وارد جاده اسپوک شد .

- خانم شرلی ! دارم به کلنگاو می روم تا عکس تدی آرمسترانگ را برایش ببرم . اگر درشکه از هم پاشیده ی من احساساتتان را جریحه دار نمی کند ، افتخار بدهید و همراهم بیایید . فکر نمی کنم بین راه هیچ کدام از چرخ هایش دربروند.

- ریبکا دیو پرسید : این غنیمت را از کدام جنگ به دست آورده ای ، لوئیس ؟

- اسب تندروی مرا مسخره نکنید ، خانم دیو حداقل رعایت سن و سالش را بکنید . خانم بندر اسب و درشکه اش را به شرطی قرض داده که در جاده دولیش ، کاراو را هم انجام بدهم . من هم قبول کردم ؛ چون آنقدر وقت نداشتم که تا آنجا پیاده بروم و برگردم.

ریبکا دیو گفت : وقت ! من اگر تا آنجا پیاده بروم و برگردم سریع تر از این حیوان می رسم.

• حتی اگر در راه برگشت ، یک گونی سیب زمینی برای آقای بندر بیاورید ؟ عجب زن فوق العاده ای هستید!

گونه های ریبکا دیو سرخ تر شدند . او با لحتنی سرزنش آمیز گفت : خوب نیست که سربه سر بزرگتر از خودت می گذاری .

ولی با این اوصاف ، اسب سفید همین که وارد فضای باز شد ، سرعت غافل گیر کننده ای پیدا کرد . آنی در طول راه زیر لب می خندید . اگر خانم گاردنر یا حتی خاله جیمزینا او را در آن وضع می دیدند ، چه میگفتند ؟ خوب ، مهم نبود . مهم این بود که در آن روز که طبیعت مثل هر سال سرگرم انجام تشریفاتی خاص برای شروع پاییز بود ، سواری در کنار همراه خوبی چون لوئیس ، بسیار دل چسب و لذت بخش می نمود . بلند پروازی لوئیس بهنفعش تمام شده بود . آنی مطمئن بود هیچ یک از آشنایانش هرگز به خود اجازه نمی دادند که او را به سواری با درشکه و اسب بندر دعوت کنند . ولی چنین پیشنهادی از نظر لوئیس بسیار عادی و ملموس بود . مهم رسیدن به مقصد است ، نه وسیله رسیدن . درفضایی با تپه های آبی رنگ ف جاده قرمز و افراهای هفت رنگ وسیله یفر چه اهمیتی می توانست داشته باشد ؟ لوئیس یک فیلسوف بود و حرف مردم برایش اهمیت نداشت . حتی با اینکه بعضی از بچه های دبیرستان ، او را به خاطر شغل پیش خدمتی اش سوسول صدا می کردند ، به کار خودش ادامه می داد . بگذار بخندند ! روزی هم قرعه ی خندیدن به نام آنها می افتد . شاید در جیب هایش چیز زیادی نداشت ، ولی مغزش پر بود . در ضمن روز خوبی بود و آنها یک بار دیگر به دیدن آقا کوچولو می رفتند . وقتی به خانه شوهرخواهر آقای بندر رسیدند و گونی سیب زمینی را بار زدند ، برای صاحب خانه تعریف کردند ماجرا چیست و کجا می روند .

آقای مریل گفت : منظورتان این است که از تدی آرمسترانگ عکس گرفته اید ؟

لوئیس پوشش عکس را باز کرد ، آن را با افتخار جلو برد و گفت : چه عکسی هم گرفته ام . یک عکاس حرفه ای هم نمی توانست بهتر از این عکس بگیرد .

آقای مریل با کف دسیت به پایش کوبید و گفت : دیگر چه فایده ! تدی آرمسترانگ کوچولو مرده

آنی وحشت زده فریاد زد : مرده ! نه...آقای مریل...اشتباه می کنید ... منظور تان این نیست که پسر کوچولوی دوست داشتنی....

- متاسفم ، خانم ! ولی واقعیت دارد . پدرش دارد دیوانه میشود . بدتر از همه اینکه هیچ عکسی از او ندارد .
چقدر خوب شد که شما این یکی را گرفتید .

آنی گفت : این ...این امکان ندارد .
و شاک در چشم هایش حلقه زد .

تصویر پسرک در حالی که از بالای تخته سنگ برایش دست تکان می داد ، جلو چشمش زنده شد .

- متاسفانه این اتفاق ، پیش آمد . او تقریبا سه هفته پیش سینه پهلو کرد و مرد . می گویند که خیلی زجر کشید ولی از خودش ثبر و مقاومت زیادی نشان داد . نمی دانم حالا چه بلایی سر جیم آرمسترانگ می آید .
می گویند که مثل دیوانه ها شده یک گوشه نشسته و دائم ناله میکند . می گوید که ای کاش حداقل یک عکس از پسرم داشتم .

خاله مریل بدون مقدمه گفت : دلم برای آن مرد می سوزد . او وضع خوبی دارد . همیشه فکر می کردم به خاطر فقرمان از بالا به ما نگاه می کند . ولی پسر ما زنده است و برای کسی که عاشقش کنارش ایستاده فقیر بودنش هیچ اهمیتی ندارد .

او زنی زشت و چاق بود که لباسی چلوار و پیش بندی چهارخانه به تن داشت ، پشت شوهرش ایستاده و تا آن لحظه هیچ حرفی نزده بود ، ولی پس از خانمه حرفش آنی با احترام به او خیره شد .

خانم مریل زن زیبایی نبود ، ولی وقتی آنی به چشم های خاکستری اش نگاه کرد با او احساس نزدیکی کرد . آنی تا آن زمان خانم مریل را ندیده بود و از آن روز به بعد هم دیگر او را ندید . ولی همواره از او به عنوان زنی که یکی از رازهای بزرگ آفرینش را کشف کرده بود ، یاد می کرد ؛ برای کسی که عاشقش کنارش است ، فقر هیچ مفهومی ندارد .

از آن لحظه به بعد درخشش روز از نظر آنی به خاموشی گرایید . آقا کوچولو در همان ملاقات کوتاه ، محبت او را جلب کرده بود . او و لوئیس در سکوت ، جاده ی گلنکاو را پشت سر گذاشتند و از راه باریکه بالا رفتند . کارلو روی تخته سنگ جلوی درآبی رنگ ، دراز کشیده بود ، ولی همین که تازه وارد ها از درشکه پایین آمدند ، بلند شد و به طرفشان رفت و با چشم های مستشاقش طوری به او خیره شد که گویی منتظر شنیدن خبر جدیدی در مورد هم بازی کوچکش بود . در ، باز بود . آنها در فضای دلگیر داخل خانه چشمشان به مردی افتاد که سرش را روی میز گذاشته بود .

آنی چند ضربه به در زد . مرد از جا بلند شد و به طرفشان رفت . آنی با دیدن چهره او جا خورد . گونه های مرد فرو رفته و صورتش اصلاح نشده بود و در اعماق نگاهش غمی عظیم موج می زد . آنی انتظار داشت دست رد به سینه اش بخورد ، ولی مرد او را شناخت و گفت : پس دوباره برگشتید ؟ آقا کوچولو گفت با او حرف زدید و صورتش را بوسیدید . از شما خوشش آمده بود . ببخشید که رفتارم مودبانه نبود . چه درخواستی دارید ؟

آنی به نرمی گفت : می خواستیم چیزی نشانتان بدهیم
مرد خیلی خشک گفت : بفرمایید داخل .

لوئیس بدون گفتن یک کلمه ، عکس پسرک را بیرون آورد و به مرد داد . مرد عکس را قاپید ، نگاهی حریص و حیرت زده به آن انداخت ، بعد روی صندلی افتاد و گریه و زاری را سر داد . آنی هیچ وقت ندیده بود مردی این چنین گریه کند . او و لوئیس هم سکوت کردند ، تا اینکه مرد کنترلش را بدست آورد . او با صدایی لرزان گفت : نیم دانید این عکس چقدر برایم ارزش دارد . هیچ عکسی از او نداشتم . من مثل بقیه نیستم ... نمی توانم چهره دیگران را در ذهنم تصور کنم نمی توانم صورت کسی را جلوی چشمم مجسم کنم . بعد از مردن آقا کوچولو ، این ناتوانی بیچاره ام کرده بود یادم نمی آمد او چه شکلی بود و و حالا با اینکه نسبت به شما بی ادبی کرده بودم ، این را برایم آوردید . بنشینید ... بنشینید ... واقعا از شما ممنونم . با این کارتان جلوی دیوانه شدن و یا حتی مردن مرا گرفتید . وای خانم ! اصلا انگار خودش است که می خواهد حرف بزند . آقا کوچولوی من ! بدون او چطور زندگی کنم؟ به چه امیدی روزم را شب کنم ؟ اول مادرش ... حالا خودش .

آنی با دلسوزی گفت : پسر کوچولوی خوبی بود.

• همین طور است ... تدی کوچولوی من ... تئودور کوچولو ... مادرش این اسم را رویش گذاشته بود ، روی هدیه آسمانی اش . او پسر صبوری بود و هیچ شکایتی نمی کرد . یک بار به من لبخند زد و گفت که پدر ! فکر کنم یک چیزی را اشتباه کرده ای ... فقط یک چیز را ؛ به نظر من بهشت وجود دارد ، نه ؟ وجود ندارد ، پدر !؟ من گفتم بله ، وجود دارد .. خدا مرا ببخشد که سعی کردم حقیقت را از او پنهان کنم . او مثل کسی که راضی شده باشد ، دوباره لبخند زد و گفت که خوب ، پدر ! پسمن دارم به آنجا می روم . پیش خدا و مادر . فقط غصه ی تو را می خورم . تو بدون من بدجوری تنها میشوی . ولی مقاومت کن ، با مردم مودب باش و بعد ها پیش ما بیا . او از من قول گرفت ، مقاومت کنم . ولی همین که از دنیا رفت ، فهمیدم که جای خالی اش برایم قابل تحمل نیست . ولی حالا با داشتن این عکس حالم بهتر است .

او کمی در مورد پسر کوچولوی حرف زد و آرام تر شد . گویی تمام خشونت و رفتار ناهنجارش را چون ردایی کهنه از تن در آورده بود . بالاخره لوئیس عکس کوچک و رنگ و رو رفته خودش را درآورد و به او نشان داد .

آنی پرسید : آقای آرمسترانگ ! کسی را می شناسید که شبیه این عکس باشد؟

آقای آرمسترانگ چند لحظه حیرت زده بهعکس نگاه کرد و بعد گفت : خیلی شبیه آقا کوچولوی من است . صاحب این عکس کیست ؟

لوئیس گفت : این عکس هفت سالگی من است . به خاطر شباهت آن با تدی ، خانم شرلی پیشنهاد کرد به شما نشانش بدهم . احتمال دارد من و شما و آقا کوچولو نسبت دوری با هم داشته باشیم . اسممن لوئیس آلن است و پدرم جورج آلن بود . من در نیوبرانزویک به دنیا آمده ام .

جیمز آرمسترانگ به نشانه ی منفی سرش را تکان داد . بعد پرسید : اسم مادرت چه بود ؟

• مری گاردنر.

جیمز آرمسترانگ چند لحظه در سکوت به او خیره شد . بالاخره گفت: او خواهر ناتنیمن بود . زیاد نمی شناختمش ؛ چون فقط یکبار دیده بودمش . بعداز مرگ پدرم ، خانواده عمویم مرا بزرگ کردند . مادرم دوباره ازدواج کرد و از آنجا رفت . فقط یکبار به دیدن من آمده بود ، دخترش را هم آورد . پس از آن خیلی زود مرد و من دیگر خواهر ناتنی ام را ندیدم . وقتی برای زندگی بهجزیره آمدم، دیگر هیچ نشانی از او پیدا نکردم . پس تو خواهر زاده ی من و پسرعمه ی آقا کوچولویی .

این خبر برای جوانکی که فکر می کرد در دنیا هیچکس را ندارد ، بسیار غافل گیرکننده بود . لوئیس و آنی تا شب پیش آقای آرمسترانگ ماندند . آنها به این نتیجه رسیدند که او مردی با هوش و بی شیله پيله است و هر دو به او علاقه مند شدند . برخورد ناخوشایند اولیه او کاملا فراموش شد و آنها به ضمیر روشنو رفتار دلپذیر او که تا آن لحظه زیر ظاهر رعب آورش پنهان مانده بود ، پی بردند .

آنی همان طور که زیر نور سرخ غروب ، سوار بر درشکه همراه لوئیس به ویندی پاپلز بر می گشت ، گفت : اگر غیر از این بود آقا کوچولو هرگز عاشق پدرش نمی شد .

اواخر هفته بعد ، لوئیس ال دوباره به دیدن دایی اش رفت . آقای آرمسترانگ به او گفت : جوان ! اگر دوست داری بیا و با من زندگی کن . تو خواهر زاده ی منی و من اجازه نمی دهم به تو سخت بگذرد ... تو هم مثل آقا کوچولوی منی . هرکاری از دستم بربیاید برایت انجام می دهم . توی این دنیا ، هم تو تنهایی ، هم من . به وجودت نیاز دارم . اگر تنها بمانم ، باز هم گوشه گیر و بدخلق می شوم . دلم می خواهد ، کمکم کنی به قولی که به آقا کوچولو دادم عمل کنم . جایش خیلی خالی است و تو می توانی آن را برایم پر کنی .

لوئیس دستش را جلو آورد و گفت : ممنونم ، دایی! سعی خودم را می کنم.

- خانم معلمت را هم هرچند وقت یکبار به اینجا دعوت کن . از او خوشم آمده . آقا کوچولو هم دوستش داشت . به من گفت : پدر! همیشه فکر می کردم ، دلم نمی خواهد کسی غیر از شما مرا ببوسد . ولی وقتی او مرا بوسید ، خوشحال شدم. نگاهش یک جوری بود ، پدر!

4

یکی از شب های سرد ماه دسامبر بود . آنی گفت : دماسنج قدیمی صفر است و دماسنج جدید روی ده درجه . نمی دانم خز دستم را با خودم ببرم یا نه .
ریبکا دیو محتاطانه گفت : بهتر است به دماسنج قدیمی اطمینان کنی ؛ چون به آب و هوای اینجا بیشتر عادت دارد .
توی این سرماکجا می خواهی بروی ؟

- می خواهم به خیابان تمپل بروم و از کترین بروک دعوت کنم در تعطیلات کریسمس با من به گرین گیبلز بیاید .

ریبکا دیو گفت : پس قصد داری تعطیلاتت را خراب کنی . او فقط بلد است نوک این و آن را بچیند ... باور کن حتی اگر به بهشت هم برود دست از این رفتارش بر نمی دارد . بدتر از همه اینکه به کارهای زشتش می نازد ... حتما فکر می کند با این کارها می تواند قدرتش را ثابت کند.

آنی گفت : عقلم حرف هایت را قبول داد ، ولی قلبم نه . به نظر من با وجود همه ی این ها زیر ظاهر خشن کترین بروک دختری خجالتی و غمگین پنهان شده . در سامرساید موفقنشدم به او نزدیک شوم ، ولی عقیده دارم در گرین گیبلز می توانم او را از پیله اش بیرون بیاورم.

ریبکا دیو گفت: نمی توانی راضی اش کنی. او نمی آید . حتی احتمال دارد دعوتت را نوعی توهین تلقی کند ... یا فکر کند ، می خواهی به او صدقه بدهی . ما یک شب ، یک سال قبل از آمدن شما ، او را به شام کریسمس دعوت کردیم . ولی جواب داد که من از کلمه ی کریسمس متنفرم.

• ولی این خیلی وحشتناک است ... نفرت از کریسمس ! باید کاری کرد ، ریبکا دیو ! من تصمیم گرفته ام او را دعوت کنم . یک حس عجیبی در نوک انگشت هایم دارم که ثابت می کند او با من می آید .

ریبکا دیو ناخواسته گفت : وقتی می گویی قرار است اتفاقی بیفتد ، آدم باور می کند همی افتد . تو که حس ششم نداری ، نه ؟ مادر کاپیتان مک کامبر داشت . حرف هایش همیشه تنم را مور مور میکرد .

• خیالت راحت باشد. من از آن حس هایی که تنت را مور مور کند ، ندارم . فقط احساس می کنم کترین بروک به خاطر زبان تلخش خیلی تنهاست . ولی خواه ناخواه از نظر روان شناختی به سمت دعوت من جذب می شود.

ریبکا با لحنی ناخوشایند گفت : من یک لیسانسیه نیستم ، ولی واضح است که حق داری از کلمه هایی استفاده کنی کهمن معنی آن ها را نمی دانم . در ضمن این هم واضح است که تو می توانی مردم را روی انگشتت بچرخانی. یک نمونه اش رام کردن همین پرینگل هاست . ولی واقعا حیف است که تعطیلاتت را کنار آن توده یخ بگذرانی.

آنی در طول راه تا خیابان تمپل ، آن قدر ها هم که وانمود میکرد ، از نتیجه کارش مطمئن نبود . کترین بروک واقعا تحمل ناپذیر بود . آنی بارها و بارها پس از طرد شدنش از طرف او پیش خود گفته بود : دیگر تمام شد.

روز قبل کترین بروک در جلسه ی معلم ها مورد انتقاد واقع شده بود . و آنی چند لحظه بعد در عمق چشم های او شراره ی خشمی را دیده بود که چون درنده ای در قفس ، دیوانه وار پنجه میکشید . آنی تا نیمه های شب گذشته هنوز مردد بود که کترین بروک را به گرین گیلز دعوت کند یا نه و بالاخره پس از اتخاذ تصمیم قطعی توانسته بود چشمهایش را روی هم بگذارد .

صاحب خانه ی کترین ، آنی را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد و وقتی فهمید باید دوشیزه بروک را خبر کند ، شانه های پهنش را بالا انداخت و گفت : به او می گویم شما آمده اید ، ولی فکر نکنم پایین بیاید . رولینز میگفت که طرز لباس پوشیدن او به عنوان معلم دبیرستان سامرساید ، واقعا مسخره است . او هم طبق معمول از شنیدن این حرف رنجید و اخم هایش درهم رفت .

آنی محترمانه گفت : بهتر بود این حرف را به گوش خانم بروک نمی رساندید .

خانم دنیس با اندکی بداخلاقی گفت : ولی فکر کردم باید بداند .

آنی پرسید : پس حتما این را هم به او گفته اید که بازرس عقیده داشت او یکی از بهترین معلم های این نواحی است ؟ شاید خودتان هم خبر نداشته اید ؟

- چرا شنیده بودم . ولی او همین جوری هم زیادی خودش را می گیرد . واقعا سر در نمی آورم که به چه چیز خودش انقدر می نازد . البته عصبانیت امشبش به خاطر این است که گفتم حق ندارد توی این خانه سگ نگه دارد . یکهو هوس داشتن سگ به سرش زده . می گفت که خرج غذایش را می دهد و مواظب است مزاحمتی ایجاد نکند . ولی وقتی خودش در مدرسه است تکلیف من با آن حیوان چه می شود ؟ من هم پایم را در یک کفش کردم و گفتم سگ بی سگ .

- آه خانم دنیس! چرا اجازه نمی دهید سگ نگه دارد؟ اذیت زیادی ندارد. می توانید وقت هایی که کترین در مدرسه است، حیوان را در زیر زمین ببندید. در ضمن یک سگ در خانه، شب ها حکم نگهبان را هم دارد. خانم دنیس! ... خواهش می کنم.

وقتی آنی خواهش می کرد، چشم هایش حالتی پیدا می کردند که کمتر کسی می توانست در مقابل خواسته اش مقاومت کند.

خانم دنیس هم با وجود شانه های پهن و فضولی های گهگاهی، قلب مهربانی داشت. فقط کترین بروک گاهی اوقات با کارهای بی ظرافتش روی اعصاب او راه می رفت.

- نمی فهمم سگ داشتن یا نداشتن او چه فایده ای به حال شما دارد. نیم دانستم باهم دوست شده اید. او هیچ دوستی ندارد. تا به حال چنین مستاجر گوشه گیری نداشته ام.
- فکر کنم به همین دلیل دلش یک سگ می خواهد، خانم دنیس! شب ها از خانه نگهبانی می کند.

خانم دنیس گفت: این اولین بار است که خواسته ی او مثل بقیه آدم هاست. راستش من مخالفتی با نگه داشتن سگ ندارم. ولی طرز حرف زدن او آدم را کفری می کند.. "اگر بگویم یک سگ می خواهیم، که شما قبول نمی کنید، مطمئنم" ... فکرش را بکنید با آن قیافه ی مغرورش چنین جمله ای هم تحویل آدم بدهد! من هم مثل خودش قیافه گرفتم و گفتم بله، کاملاً درست فهمیده اید. من مثل خیلی ها دوست ندارم حرفی را که زده ام پس بگیرم، ولی از طرف من به او بگویند به شرطی قبول میکنم که قول بدهد سگش داخل خانه نیاید.

آنی پیش خودش فکر کرد: حتی آمدن سگ هم نمی تواند خانه را از اینکه هست بدتر کند.

او نگاهی به پرده های توری چرک و رزهای ارغوانی زشت روی فرش انداخت و تنش لرزید.

پیش خودش فکر کرد: بیچاره کسی که مجبور است کریسمس را در چنین خانه ای بگذراند. تعجبی ندارد که کترین

مایوس شده . دلم می خواهد هوای اینجا را عوض کنم ... چه بوهای جور واجوری می آید . کترین که در آمد خوبی دارد . پس چرا چنین جایی خانه اجاره کرده ؟

دوشیزه بروک که کمی حالش جا آمده بود ؛ چون خانم دنیس برای آنی پیغام آورد که می تواند به طبقه بالا برود . راه پله به قدری باریک بود و شیب تندی داشت که هیچ رغبتی برای بالا رفتن ایجاد نمی کرد . در واقع هیچ کس تا مجبور نمی شد ، روی آن قدم نمی گذاشت . مشمع کف راهرو از شدت پوسیدگی در حال پاره شدن بود . اتاق کوچکی که آنی قدم به آن گذاشت از سالن پذیرایی هم دلگیرتر بود . فضای اتاق با یک چراغ بنزینی بی حباب ، روشن شده بود . تختی آهنی با یک فرورفتگی درمیانه ی آن گوشه ای قرار داشت و از پنجره باریک و نیمه پنهان اتاق ، باغچه ای پوشیده از انبوه قوطی حلبی های خالی به چشم می خورد . ولی آن سوتر آسمان زیبا خودنمایی می کرد و ردیف درخت ها در مقابل تپه های ارغوانی و بلند صف کشیده بودند .

آنی در پاسخ به تعارف سرد کترین، روی صندلی گهواره ای و بی بالشتکی که از شدت فرسودگی جیر جیر می کرد ، نشست . او با خوشحالی گفت : خانم بروک ! ببینید چه غروب زیبایی است .

مخاطب او همان طور بی حرکت نشست و به سردی گفت : به اندازه کافی غروب دیده ام .

آنی گفت : ولی این یکی را ندیده اید . هیچ غروبی شبیه دیگری نیست . بیایید روحمان را با این منظره شست و شو بدهیم .

و پیش خودش فکر کرد : عجب جمله ی شاعرانه ای!

• خواهش می کنم مسخره بازی درنیاورید .

ترکیبی از توهین آمیزترین کلمه های دنیا و لحن اهانت بار کترین از توهین به سوی آنی پرتاب شد . او چشم از غروب برداشت و در حالی که تمایل به ترک آنجا در او شدت گرفته بود به کترین نگاه کرد . ولی همان لحظه متوجه حالت غیرعادی چشم های او شد . یعنی کترین گریه کرده بود ؟ نه تصویر یک کترین بروک گریان ، غیرممکن بود . آنی خیلی آهسته گفت : مثل اینکه از آمدنم چندان خوشحال نیستی .

من نمی توانم تظاهر کنم . نمی توانم مثل تو دل همه را به دست بیاورم ... و با همه خوب حرف بزنم. نه ، از آمدنت خوشحال نشدم .هیچکس توی چنین اتاقی از آمدن مهمان خوشحال نمیشود .

کترین با دلخوری دیوارهای رنگ پریده ، صندلی های کهنه و برهنه و میزآرایش لرزان اتاقش را از نظر گذراند .

• اتاق قشنگی نیست . ولی اگر دوستش نداری ، چرا اینجا مانده ای ؟

• چرا ؟... چرا مانده ام ؟ فکر نکنم ؛ بتوانی درک کنی . اهمیتی هم ندارد . اصلا برای چه آمده ای اینجا ؟ فکر نکنم برای تماشای غروب آمده باشی .

• آمده ام برای تعطیلات عید تو را به گرین گیلز دعوت کنم .

آنی با خودش فکر کرد : این هم توهینی دیگر . طوری آنجا ایستاده که انگار هر لحظه منتظر است من بروم .
لحظه ای سکوت برقرار شد . بعد کترین آهسته گفت : دلیل دعوت چیست ؟ فکر نکنم دلیلش این باشد که از من خوشش می آید ... چون حتی نمی توانی وانمود کنی که مرا دوست داری .
آنی گفت : دلیلش این است که دلم نمی خواهد هیچ انسانی عیدش را در چنین جایی سرکند .
دوباره توهین شروع شد .

• که این طور . پس روحیه ی خیرخواهی ات گل کرده ! من صدقه قبول نمی کنم خانم شرلی !

آنی برخاست . آن موجود عجیب و منزوی صبرش را لبریز کرده بود . او عرض اتاق را طی کرد و در چشم های کترین خیره شد .

• کترین بروک ! نمی دانم خبرداری یا نه ، ولی چیزی که تو الان نیاز داری یک کشیده ی محکم است .

آنها لحظه ای به هم خیره شدند . بعد کترین گفت : بالاخره حرف دلت را زدی .

ولی لحنش اصلا اهانت آمیز نبود . حتی کنج دهانش کمی کش آمد .

آنی گفت : همین طور است . خیلی وقت بود ، می خواستم بگویم . من به خاطر صدقه دادن ، تو را به گرین گیبلز دعوت نکردم ... خودت هم خوب می دانی . فقط دلیل واقعی تصمیمم را گفتم . هیچ کس نباید عید را در چنین جایی تلف کند ... مفهومش کاملا واضح است .

- تو مرا به گرین گیبلز دعوت کردی ؛ چون دلت برایم می سوزد .
- دلم برایت می سوزد . چون همه ی درها را به روی زندگی بسته ای ... کترین ! درها را به روی زندگی باز کن ... بگذار روح زندگی وارد دنیایت شود .

کترین شانه هایش را بالا انداخت و گفت : حرف های کهنه از زبان آنی شرلی " اگر به آینه لبخند بزنی ، لبخند تحویل می دهد " .

- این حرف هم مثل همه ی حرف های کهنه حقیقت دارد . حالا به گرین گیبلز می آیی یا نمی آیی؟
- اگر قبول کنم پیش خودت چه فکری می کنی؟

آنی پاسخ داد : فکر می کنم برای اولین بار موفق شدم یک عکس العمل عادی از تو ببینم .

کترین ... در کمال تعجب ... خندید . او به طرف پنجره رفت و با چهره ای عبوس به آخرین بارقه های آتشین غروب ، خیره شد . بعد به طرف آنی برگشت و گفت : بسیار خوب ... می آیم . حالا می توانی طبق رسم و رسوم ، چقدر خوشحال شدی و قرار است چقدر به ما خوش بگذرد .

• خوشحال شدم، ولی نمی دانم قرار است به تو خوش بگذرد یا نه . همه چیز به خودت بستگی دارد ، خانم

بروک!

• مطمئن باش رفتارم را کنترل می کنم و باعث حیرتت میشوم . من مهمان خنده رویی نیستم، ولی قول می دهم با چاقو غذا نخورم و وقتی کسی گفت چه روز خوبی است ، به او توهین نکنم . راستش تنها دلیل آمدنم

این است که تنها ماندن در اینجا در تعطیلات برایم قابل تحمل نیست . خانم دنیس هم قرار است عید به شارلت تاون برود و پیش دخترش بماند . از فکر اینکه خودم باید شام و ناهارم را بپزم، دلم می گیرد . آشپز خوبی نیستم ؛ به همین از موقعیت پیش آمده استقبال کردم . فقط قول بده عید به من نگویی عید مبارک .

اصلا خوشم نمی آید کسی عیر را به من تبریک بگوید.

• از طرف خودم قول می دهم . ولی از طرف دوقلو ها ، نه.

• تعارف نمی کنم ، بمانی ؛ چون یخ می زنی ... ولی حالا به جای غروبت ، یک ماه زیبا توی آسمان است ،

حاضرم تا خانه همراهت قدم بزنم و کمکت کنم در وصف ماه ، جمله های شاعرانه بگویی.

آنی گفت : چهخوب . ولی بهتر است ، یادت باشه که ما در اولی ماه های قشنگ تر از این داریم .

ریبکا دیو همان طور که کیسه آب گرم آنی را پر می کرد ، گفت : پس می آید ؟ خوب ، خانم شرلی ! امیدوارم یک روز

تصمیم نگیری مذهب مرا عوض کنی ... چون به احتمال زیاد موفق می شوی . گربه کجاست ؟ حتما توی این هوای صفر

درجه دارد در سامرساید ولگردی میکند.

• البته دماسنج جدید ، دمایی را که گفתי ، تایید نمی کند . داستی میلر هم در اتاق من کنار بخاری ، روی

صندلی گهواره ای مچاله شده و با خیال راحت خرخر می کند.

ریبکا دیو در حال بستن در آشپزخانه ، اندکی لرزید و گفت : چه بهتر . امیدوارم امشب همه ی مردم دنیا مثل ما جای گرم و راحتی داشته باشند.

5

آنی زمانی که از ویندی پاپلز دور می شد ، نفهمید که الیزابت کوچولو از پشت یکی از پنجره های اورگرینز ، او را تماشا می کند ... الیزابت گریان در آن لحظه احساس میکرد دیگر زندگی برایش هیچ ارزشی ندارد و او از همیشه لیزی تر بود . زمانی که سروتمه ی آنی در پیچ جاده اسپوک ناپدید شد ، او کنار تختش زانو زد و زیر لب گفت : خدای مهربانم ! می دانم که هیچ فایده ای ندارد که از تو بخواهم کریسمس خوبی داشته باشم ؛ چون مادر بزرگ و دستیار همه چیز را خراب می کنند . ولی خواهش میکنم کاری کن که کریسمس به خانم شرلی عزیزم خیلی خوش بگذرد و صحیح و سالم پیشمن برگردد.

بعد بلند شد و گفت : خوب ف هرکاری از دستم برمی آمد ، انجام دادم.

آنی از همان لحظه ی حرکت ، شیرینی عید را زیر زبانش احساس می کرد . چهره ی او به محض حرکت قطار از ایستگاه ، شکفته شد . خیابان های بد مظهره از جلوی چشمش عبور می کردند ... داشت به خانه می رفت ... به گرین گیبلز . در فضای باز خارج از شهر ، دنیای سراسر سپید و ارغوانی با صنوبرهای سحرانگیز و تیره رنگ و توسکاهای بی برگ و ظریف آمیخته شده بود . نور خورشید ، پشت جنگل برهنه پخش شده بود و به علت حرکت قطار ، به نظر می آمد چون رب النوعی شکوهمند در حال پیشروی میان درختان است . کترین ساکت بود ، ولی دلخور بهنظر نمی آمد . او قبلا به آنی گفته بود : از من انتظار حرف زدن نداشته باش .

- ندارم . فکر نکن من از آن آدم های اعصاب خرد کنی ام که انتظار دارند همسفرشان دائم حرف بزند . هر وقت حوصله ی حرف زدن داشتیم حرف می زنیم . البته من بیشتر وقت ها حوصله اش را دارم . ولی تو مجبور نیستیبه حرف هایم گوش بدهی .

دیوی با یک سورتمه بزرگ و نیمکتی خز پوش در ایستگاه برایت ریور به استقبال آنها آمد . دختر ها روی نیکمت عقب جابه جا شدند و با خیال راحت لم دادند . سواری در فاصله میان ایستگاه تا گرین گیلز ، همواره یکی از لذت بخش ترین لحظه های آخر هفته های آنی به شمار می آمد . این لحظه ها همواره او را به یاد اولین سواری اش با متیو از برایت ریور تا خانه می انداخت .

با اینکه آن سواری در بهار روی داده و در این لحظه ماه دسامبر بود ، ولی گویی همه ی مناظر اطراف جاده یک صدا می پرسیدند : یادت می آید ؟

برف در مسیر سورتمه با صدایی خشک فشرده می شد و نوای زنگوله ها میان ردیف کاج های نوک تیز و سفید پوش ، طنین می انداخت . جاده ی سفید شادمانی با ستاره هایی که بر شاخسار درختانش آویخته شده بودند ، زینت شده بود . و بر فراز یک سربالایی ، خلیج پهناور ، سفید و راز آلود زیر نور ماه پدیدار شد .

آنی گفت : فقط زمانی که به بالای سربالایی بعدی برسیم ، احساس می کنم به خانه نزدیک شده ام ؛ چون از آنجا چراغ های روشن گرین گیلز معلوم است . از همین حالا دارم به شامی فکر می کنم که ماریلا برایمان تدارک دیده . حتی می توانم از همین جا عطرش را حس کنم . وای ! برگشتن به خانه خیلی ، خیلی ، خیلی خوب است .

با ورود به گرین گیلز گویی تمام درختان ، بازگشت او را خوشامد گفتند و همه ی پنجره های روشن ، او را به سوی خود خواندند . و به محض باز شدن در ، بوی خوش آشپزخانه ماریلا مشامشان را نوازش کرد . روبوسی ها ، فریاد ها و خنده ها آغاز شدند . حتی کترینهم مثل آشنای قدیمی مورد استقبال گرم ساکنان خانه واقع شد . خانم ریچل چراغ مورد علاقه اش را روی میز گذاشت و آن را روشن کرد . آن چراغ ، وسیله ای زشت با حبابی قرمز و بدریخت بود ، ولی

با چه نورگرم و سرخی همه جا را روشن می کرد! و سایه هایی که می پراکند چقدر مهربان و دوست داشتنی بودند !
دورا چقدر بزرگ و خوشگل شده بود ! و دیوی دیگر برای خودش مردی شده بود.

چند اتفاق شنیدنی هم افتاده بود ؛ داینا دختر دار شده بود ... ژوسی پای می خواست با مرد جوانی نامزد کند ... و این طور که میگفتند چارلی اسلون داشت نامزد می کرد . تک تک این خبرها مهم و هیجان انگیز بودند . لحاف پنجهزار تکه خانم لیند به پایان رسیده و تحسین و تمجید همگان را برانگیخته بود . دیوی گفت : آنی ! هر وقت تو می آیی ، انگار همه چیز زنده می شود.

گرچه ی دورا خرخر رضایت مندانه ای سرداد . گویی می خواستم بگویم : به این می گویند یک زندگی حسابی .
بعد از صرف شام آنی گفت : جادوی شب های مهتابی ، همیشه مرا طلسم می کند . خانم بروک ! نظرت چیست که با کفش های برفمان کمی پیاده روی کنیم ؟ شنیده ام شما به پوشیدن کفش برف عادت دارید .
کترین شانه هایش را بالا انداخت و گفت : بله ... این تنها کاری است که بدم . ولی شش سال است که انجامش نداده ام .

آنیکفش های برفش را از انبار بیرون آورد و دیوی را به اورچرداسلوب فرستاد تا کفش های قدیمی داینا را برای کترین قرض بگیرد . آنها میان کوچه ی عاشق ها و سایه های زیبای درختانش به راه افتادند ، از کنار زمین هایی که کاج ها در امتداد پرچین هایشان قدبرافراشته بودند ، رد شدند و از میان جنگل پر رمز و رازی گذشتند که گویی هر لحظه انتظار می رفت در گوشت چیزی زمزمه کنی ... و مرغزار های پوشیده از برفی را پشت سر گذاشتند که چون دریاچه های نقره ای می درخشیدند .

آنها نه حرف می زدند ، نه دلشان می خواست حرف بزنند . گویی می ترسیدند سخن گفتنشان آن همه زیبایی را زایل کند . ولی آنی هرگز این قدر به کترین بروک نزدیک نشده بود . شاید جادوی آن شب زمستانی کار خود را کرده آن دو را تقریباً ... و نه کاملاً جذب یکدیگر کرده بود . وقتی آنها دوباره وارد جاده ی اصلی شدند ، درشکه ای از مقابلشان

گذشت و صدای زنگوله ها و خنده ی سوارانش در فضا پیچید . در آن لحظه هر دو بی اختیار آه کشیدند . آنها لحظه ای احساس کردند دنیایی را پشت سر گذاشته اند که هیچ شباهتی با آنچه پیش رو دارند ، ندارد ... دنیایی بی زمان ... با روحی جوان و نامیرا ... دنیایی که در آن انسان ها می توانستند بدون استفاده از ابزار خشنی چون کلمه ها به یکدیگر نزدیک شوند.

کترین با صدای بلند گفت : فوق العاده بود!

ولی چون کاملاً واضح بود که روی سخنش خودش بوده است ، آنی هیچ جوابی نداد.

آنها از جاده سرازیر شدند و از راه باریکه گرین گیبلز بالا رفتند . ولی قبل از رسیدن به دروازه ، هر دو با حسی مشترک در سکوت توقف کردند ، به پرچین کهنه لم دادند و از پشت پرده درختان به خانه ای که مادرانه انتظارشان را می کشید ، خیره شدند . گرین گیبلز در شب های زمستانی چه جلوه ای داشت!

زیر پایشان ، دریاچه آب های درخشان با لایه ای از یخ مسدود شده بود و سایه های درختان برحاشیه اش نقش انداخته بودند . همه جا ساکت بود . فقط صدای ضربه های مقطع یورتمه اسبی روی پل شنیده می شد . لبخندی روی صورت آنی نشست؛ چون به یاد آورد چه شب هایی در اتاقش دراز می کشید و با شنیدن چنین صدایی تصور میکرد اسب های پریان در تاریکی شب ، به این سو و آن سو می تازند.

ناگهان صدایی دیگر سکوت را شکست.

• کترین !... توداری ... چرا گریه می کنی ؟

با اینکه تصور کترین گریان دور از باور بود ، ولی او داشت گریه می کرد . و این اشک ها به ناگاه به او چهره ای انسانی بخشیدند . آنی دیگر از او نمی ترسید.

• کترین! .. کترین جان! ... چه شده؟ می توانم کمکت کنم؟

کترین هق هق کنان گفت: آه! ... تو نمی توانی درک کنی! همیشه همه چیز برایت فراهم بوده. انگار در محدوده ای کوچک و قشنگ و پر از مهر زندگی می کنی. فکر کنم هر روز که بیدار می شوی پیش خودت میگوئی که ببینم امروز قرار است چه اتفاق جالبی بیفتد... ولی من برعکس، انگار زندگی کردن یادم رفته... نه، اصلا هیچوقت یاد نگرفته ام. من.. من مثل یک جانور به دام افتاده ام. هیچ راه نجاتی ندارم. احساس می کنم هر روز یک نفر از میان میله های قفسم به من سیخ می زند و آزارم می دهد. آن وقت تو... آن قدر خوشی که نمی دانی، چه کار کنی... کلی دوست و آشنا داری، و یک نامزد! البته من اصلا دلم نمی خواهد نامزد داشته باشم... از مرد ها متنفرم... ولی اگر همین امشب بمیرم یک نفر هم از رفتنم غصه دار نمی شود. نمی دانی تنها بودن در دنیا چقدر عذاب آور است.

و با این حرف بغض کترین دوباره ترکید.

• کترین! تو آدم صریحی هستی. من میخواهم رک و پوست کنده جوابت را بدهم. اگر تو این قدر تنهایی، تقصیر خودت است. من همیشه برای دوستی با تو پیش قدم شده ام، ولی تو فقط زخم زبان می زنی و آدم را می رنجانی.

• می دانم.. قبول دارم. نمی دانی روزی که سرو کله ات پیدا شد چه نفرتی از تو پیدا کردم! مخصوصا وقتی با آن گردنبنند مرواریدت خودنمایی می کردی!

• کترین! من خودنمایی نمی کردم!

• خوب، شاید. ولی نفرت در وجود من است. فقط هم به خاطر گردنبنندت نبود... من به زیبایی تو حسودیم... هیچ وقت قصد ازدواج کردن، نداشته ام... دیدن رابطه ی پدر و مادرم برایم کافی بود... ولی از دیدن برتری شغلی تو نسبت به خودم حرصم می گرفت... به خاطر همین وقتی پرینگل ها آزارت می دادند، خوشحال می

شدم . احساس میکردم تو صاحب تمام چیزهایی هستی که من ندارم ... جاذبه ... صمیمیت ... جوانی . من همیشه حسرت جوانی کردن را کشیده ام . تو نمی توانی درک کنی . تو نمی فهمی چه حالی به آدم دست می دهد وقتی هیچکس تو را نمی خواهد ... هیچ کس !

آنی گفت : من نمی فهمم ؟

و در چند جمله پر سوز و گداز ، دوران کودکی اش را پیش از آمدن به گرین گیبلز به تصویر کشید .
کترین گفت : کاش زودتر می فهمیدم . آن طوری اوضاع خیلی فرق میکرد . فکر میکردم تو یکی از خوشحال ترین آدم های روی زمینی و از شدت حسادت ، دائم خودخوری می کردم . تو موقعیتی را که من دنبالش بودم بدست آوردی ... می دانم شرایط تو برای این سمت مناسب تر بود ، ولی نمی توانستم با این وضع کنار بیایم . تو خوش قیافه ای ... یا حداقل طوری هستی که به دل مردم می نشیند . اولین خاطره ی من از کودکی ام مربوط به روزی است که شنیدم یک نفر گفت که وای ! این بچه چقدر زشت است ! ... تو با خوشحالی و گشاده رویی ، قدم به فضای جدید می گذاری . هیچ وقت اولین روز ورودت به مدرسه را فراموش نمی کنم ... ولی فکر کنم مهم ترین دلیل نفرتم نسبت به تو این بود که همیشه احساس می کردم تو یک شادمانی نهانیدر وجودن داری ... انگار که هر روز برایت شروع ماجرای تازه و جذاب بود . و با وجود دلخوریم از تو ، گاهی اوقات فکر میکردم شاید از سیاره ی دیگری آمده ای .

• کترین ! واقعا نمی دانم چطور از این همه تعریف و تمجیدت تشکر کنم . تو که دیگر از من متنفر نیستی ؟ ما با هم دوست شده ایم ، مگر نه ؟

• نمی دانم ... هیچ وقت دوست یا هم سن و سالی دور و برم نبوده . من به هیچ جا تعلق ندارم . فکر نمی کنم راه و روش دوستی را بلد باشم . نه ، دیگر از تو متنفر نیستم ... نمی دانم چه حسی به تو دارم ... فکر کنم کم کم با سحر و جادویت داری مرا هم طلسم میکنی . ولی احساس میکنم ، دلم یم خواهد زندگی ام را برایت تعریف کنم . البته اگر تو داستان کودکی ات را پیش از آمدنت به گرین گیبلز تعریف نمی کردی ، من تن به

چنین کاری نمی دادم . دوست دارم بدانی چرا چنین خلق و خویی پیدا کرده ام . نمی دانم چرا ... ولی دلم می خواهد برایت تعریف کنم.

- تعریف کن ، کترین جان ! مطمئنم باش می توانم درک کنم.
- می دانم خبر داری وقتی کسی تو را نخواهد ، چه حالی به تو دست می دهد . ولی نمی دانی وقتی پدر و مادرت تو را نخواهند ، چه حس و حالی به پیدا می کنی . پدر و مادرم از لحظه ی تولدم ... حتی قبل از آن ... از من متنفر بودند . آنها همدیگر را دوست نداشتند و دائم مشاجره می کردند ... آن هم سرمسائل جزئی و بی اهمیت . دوران کودکی من مثل یک کابوس بود . وقتی هفت ساله شدم آنها مردند . من برای زندگی پیش خانواده ی عمو هنری رفتم . آنها هم مرا نمی خواستند . همیشه از بالا نگاهم می کردند ؛ چون هرچه داشتم از صدقه سر آنها بود . هیچ کدام از تو سری هایی که خوردم یادم نرفته . تمام زخم زبان هایشان در ذهنم مانده . مجبور بودم لباس های کهنه دخترعموهایم را بپوشم . یکی از کلاه هایم را هیچوقت فراموش نمی کنم ... هر وقت آن را روی سرم می گذاشتم شبیه قارچ می شدم و آنها مسخره ام می کردند . یک روز کلاه را پاره کردم و سوزاندم . بعد مجبور شدم تا آخر زمستان ، موقع رفتن به کلیسا یک کلاه منگوله دار زشت و کهنه روی سرم بگذارم . خیلی دلم می خواست یک حیوان خانگی داشته باشم ... ولی هیچوقت به آرزویم نرسیدم . دختر باهوشی بودم ... آرزوی لیسانس گرفتن داشتم ... ولی مثل روز روشن بود که آرزوی محالی است . اما عمو هنری قبول کرد که مرا به کوئین بفرستد ، به شرط آنکه بعد از استخدام شدن در مدرسه ، پولش را پس بدهم . او یک اتاق درجه سه برایم اجاره کرد که بالای آشپزخانه قرار داشت ؛ زمستان ها هوایش مثل یخچال بود و تابستان ها مثل بخاری . همیشه هم بوی غذای مانده در آن می پیچید . نمی دانی در کوئین چه لباس هایی می پوشیدم ! ولی بالاخره مدرکم را گرفتم و در دبیرستان سامرساید ، معاون مدیر شدم ... این اولین باری بود که شانس به من رو آورد . از آن موقع تا جایی که توانسته ام ، قناعت کرده ام تا بتوانم پول عمو هنری را بدهم ... هم پولی که بابت تحصیلم در کوئین پرداخته و هم تمام هزینه هایی که بابت زندگی من در خانه اش متقبل شده . تصمیم گرفته بودم حتی به اندازه یک سنت هم زیر دین او نمانم ؛ به خاطر همین اتاق

خانم دنیس را اجاره کرده ام و همیشه لباس های کهنه می پوشم . به هر حال ، تازه توانسته ام تمام طلب های او را تسویه کنم . برای اولین بار در عمرم احساس رهایی میکنم . با این حال می دانم که زندگی ام در مسیر اشتباهی افتاده . من غیر اجتماعی ام ... و هیچوقت نمی توانم حرفهای خوب بزنم . می دانم تقصیر خودم است که همه از من رو برمی گردانند . می دانم هیچ هنری ندارم . می دانم زبانم تلخ است . می دانم دانش آموزانم به چشم یک زورگو نگاهم می کنند . می دانم از من متنفرند . فکر می کنی آگاهی از این چیزها مرا ناراحت نمی کن؟ آنها از من می ترسند ... من از آدم هایی که با وحشت نگاهم می کنند ، متنفرم . وای ! آنی ! انگار بیماری نفرت گرفته ام . دلم می خواهد مثل بقیه ی مردم باشم ... ولی نمی توانم ؛ به خاطر همین این قدر تلخ و غیر قابل تحمل شده ام .

آنی بازوی خود را دور کمر کترین حلقه کرد و گفت : چرا ، تو می توانی ! تو می توانی نفرت را قلبت بیرون کنی ... می توانی خودت را درمان کنی . زندگی تو تازه شروع شده ... درست از لحظه ای که آزادی و استقلال را به دست آوردی . هیچ کس نمی داند بعد از پیچ جاده ، چه چیزی در انتظارش است .

- این حرف را قبلا شنیده بودم ... نظریه ی پیچ جاده ات خیلی خنده دار است ؛ چون جاده ی من اصلا پیچ ندارد . آنقدر مستقیم پیش رفته که انتهایش به خط افق رسیده ... یک جاده ی بی انتها و یکنواخت . آنی ! تا به حال شده از این زندگی پوج و سرد با آدم های کسل کننده اش ، وحشت کنی ؟ نه ، فکر نکنم . تو مجبور نیستی تا آخر عمر تدریس کنی . این طور که معلوم است همه ی آدم ها به نظرت جالب می آیند ، حتی آن زن چاق لپ قرمزیکه اسمش ریبکا دیوست . راستش من از کار تدریس متنفرم ... و بدبختانه کار دیگری هم از دستم بر نمی آید . یک معلم ، واقعا یک اسیر است . می دانم که تو این کار را دوست داری . انباری خانه مو هنری اتاق من بود و فقط یک عکس به دیوارش آویزان بود ... طرحی کهنه و رنگ پریده که به درد هیچ اتاق دیگری نمی خورد . عکس یک ردیف نخل که در کویر ، دور چشمه ای روئیده بودند و یک گروه شتر که در دور دست ها پیش می رفتند . من شیفته ی آن عکس بودم . دلم می خواست راه بیفتم و آنجا را پیدا کنم .

دلَم میخواد تاج محل و ستون های کرناک را ببینم ... دلَم می خواهد گرد بودن زمین را حس کنم... و فقط توی کتاب ها نخوانم . و مثل روز ، روشن است که با حقوق معلمی هیچ وقت موفق نمی شوم ؛ بنابراین مجبورم تا آخر عمر درباره همسران پادشاه هنری هشتم وراجی کنم و کتاب منابع پایان ناپذیر تاریخچه ی سلطنت را ورق بزنم.

آنی خندید . دیگر خندیدن ، خطری نداشت ؛ چون لحن کترین نه تنها دیگر تلخ نبود ، بلکه درد و رنج در آن موج می زد.

- به هر حال ما قرار است با هم دوست شویم ... و اولین ده روز دوستی مان را اینجا بگذرانیم . کترین ! همیشه دلَم می خواست با تو دوست شوم . احساس می کردم پشت رفتار تحقیر آمیزت ، کسی پنهان شده که ارزش دوستی دارد.

- خوب ، پس تو درباره ی من اینطور فکر می کردی ! این رفتارت اغلب باعث تعجبم می شد . خوب ، یک یوزپلنگ هم بدون خال هایش تبدیل به جانور دیگری می شود . شاید حق با تو باشد . توی این گرین گیبلز شما ، می توانم احساس کنم واقعا در یک خانه ام . اگر خیلی دیر نشده باشد ، دلَم می خواهد شبیه بقیه مردم شوم . حتی سعی می کنم فردا که گیلبرت از راه رسید به او لبخند گرمی بزنم . فکر کنم فراموش کرده ام چطور باید با مردهای جوان حرف بزنم... یا شاید اصلا هیچوقت یاد نگرفته ام . حتما با دیدن من فکر میکند یک پیردخترمزامم . می ترسم امشب بعد از رفتن به رختخواب ، از اینکه نقابم را جلوی تو برداشتم و اسرار تلخ زندگی ام را فاش کردم ، بدجوری پشیمان شوم.

- نه ، خیالت راحت باشد . امشب پیش خودت فکر می کنی که چقدر خوب شد بالاخره به او فهماندم من هم انسانم و احساس دارم . امشب قرار است لابه لای پتوهای گرم و نرم مان دراز بکشیمو احتمالا دوتا کیسه آب گرم خواهیم داشت ؛ چون ماریلا و خانم لیند از ترس اینکه دیگری فراموش نکند ، نفری یک کیسه آب گرم

برایمان می آورند. در ضمن بعد از پیاده روی شبانه ، آنقدر خواب آلود می شوی که ناگهان به خودت میایی می بینی صبح شده و چشمت به آسمان آبی می افتد . در ضمن درست کردن پودینگ آلو را هم یاد میگیری ؛ چون قرار است با هم یک پودینگ بزرگ برای روز سه شنبه درست کنیم .

وقتی دخترها وارد خانه شدند، آنی با دیدن چهره دلنشین کترین کاملاً جا خورد . گویا پیاده روی در هوای تازه به چهره اش رنگ و جلا داده و تا حد ممکن آن را متحول کرده بود .

آنی فکر کرد : اگر کترین از لباس و کلاه مناسب استفاده کند ، ظاهر خوبی پیدا میکند . باید ببینم چه کار می توانم بکنم .

و سعی کرد کلاه مخمل قرمزی را که در یکی از فروشگاه های سامرساید دیده بود ، روی موهای سیاه کترین و بالای چشم های کهربایی اش تصور کند .

6

شنبه و یکشنبه برای اهالی گرین گیلز روزهایی پر کار و شادی بخش بودند . پودینگ آلو آماده شد و درخت کریسمس را به خانه آوردند . کترین ، آنی ، دیوی و دورا آن کاج کوچک و قشنگ را پس از جست و جوی فراوان پیدا کردند . سپس کترین ، دیوی و دورا برای راضی کردن آنی برای قطع درخت ، توضیح دادند که آن کاج در زمین آقای هریسون رشد کرده و خواه ناخواه در فصل بهار قطع خواهد شد .

بعد برای دست کردن حلقه های گل ، آن قدر گشتند و شاخه صنوبر و سرخس های سبز باقی مانده در جنگل را جمع کردند تا اینکه خورشید ، پشت تپه های سپیدپوش غروب کرد . وقتی آنها سرمست به گرین گیلز برگشتند ، با مردی جوان و چشم فندقی روبه رو شدند که سبیل های نورسته اش به چهره اش ظاهری مردانه تر و بالغ تر بخشیده بود ، طوری که آنی لحظه ای شک کرد شاید او گیلبرت نباشد .

کترین با لبخندی نه چندان تحقیر آمیز ، آنها را در سالن پذیرایی تنها گذاشت . او تمام ساعت های عصر در

آشپزخانه با دوقلوهای بازی کرد . او شگفت زده متوجه شد از آن کار لذت می برد . چه سرگرمی بهتر از این بود که با دیوی به زیرزمین برود و آنجا چیزهای خوشمزه ای مثل سیب های شیرین پیدا کند . کترین تا آن زمان قدم به زیرزمین خانه ای روستایی نگذاشته بود و نمی دانست چنین جایی زیر نور شمع ، چقدر نشاط آور و اسرار آمیز می شود . گویی زندگی گرم تر شده بود . او برای نخستین بار در عمرش احساس کرد که زندگی ، حتی برای او هم می تواند خوشایند و زیبا باشد .

صبح روز کریسمس دیوی با زنگوله ای قدیمی چنان سر و صدایی در پله ها راه انداخت که حتی مرده ها مرده ها را هم بیدار می کرد . ماریلا به خاطر حضور مهمان در خانه ، از این کار او خرده گرفت . ولی کترین با لب خندان از پله ها پایین آمد . بین او و دیوی رفاقت خاصی ایجاد شده بود . کترین به آنی گفت که دورای بی عیب و سر به زیر ، حوصله اش را سر می برد ، ولی دیوی چیز دیگری است و با او احساس اشتراک بیشتری می کند .

همه وارد سالن پذیرایی شدند و هدیه ها را تقسیم کردند؛ چون در غیر این صورت یک لقمه صبحانه از گلولی دوقلوها ، حتی دورا پایین نمی رفت . کترین انتظار گرفتن چیزی را نداشت . او فکر می کرد شاید فقط آنی از روی وظیفه شناسی یادگار کوچکی به او بدهد ، ولی با تعداد زیادی هدیه از طرف تک تک ساکنین خانه مواجه شد . یک شال افغان قلاب دوزی شده از طرف خانم لیند... یک شیشه ریشة معطر زنبق زرد از طرف دورا ... یک چاقوی کاغذبر از طرف دیوی ... یک سبد پر از شیشه های کوچک مربا و ژله از طرف ماریلا ... و حتی یک گربه برنزی کاغذ نگه دار ، از طرف گیلبرت .

و اما آخرین هدیه که زیر درخت کریسمس در پتویی گرم و پشمی پیچیده شده بود ، حیوان کوچولوی چشم قهوه ای بود که گوش های ابریشمی اش را تیز کرده و دمش را تکان می داد . روی کارت آویخته به گردنش این طور نوشته شده بود : «از طرف آنی که با شجاعت تمام کریسمس را به تو تبریک می گوید» .

کترین تمام قوایش را در دست هایش جمع کرد و در حالی که آنها را به شدت تکان می داد ، گفت : «آنی !... خیلی دوست داشتنی است ! ولی خانم دنیس اجازه نمی دهد ، نگهش دارم . من از او خواستم اجازه بدهد یک حیوان نگه دارم ، ولی قبول نکرد» .

- من این مسئله را با خانم دنیس حل کرده ام . مطمئن باش هیچ مخالفتی نمی کند. در ضمن ، کترین ! قرار نیست تو زیاد آنجا بمانی . حالا که تمام دینی را که فکر می کردی به گردنت بوده ، ادا کرده ای، باید جای مناسب تری برای زندگی پیدا کنی ... ببین داینا چه لوازم تحریر قشنگی برایم فرستاده ! وقتی چشمم به این کاغذهای سفید می افتد و فکر می کنم چه چیزهایی قرار است رویشان بنویسم ، از خوشحالی می خواهم پس بیفتم!

خانم لیند خوشحال بود که کریسمس آن سال برفی و سفید است ؛ چون اعتقاد داشت در سالی که با کریسمس سفید آغاز شود، مرگ و میر کمتر خواهد بود... ولی کریسمس آن سال برای کترین ترکیبی از ارغوانی و سرخ و طلایی بود . یک هفته دیگر نیز به خوشی سپری شد. کترین بارها دردمندانه اندیشیده بود که خوشحال بودن چه طعمی دارد و این طعم را زیر زبانش مزه می کرد. روح و جان او شکوفا شده بود . آنی از هم صحبتی با او لذت می برد و حیرت زده با خود می گفت: «فکرش را بکن، می ترسیدم کریسمس را خراب کند»!

و کترین با خود می گفت: «فکرش را بکن ، چیزی نمانده بود دعوت آنی را برای آمدن به اینجا رد کنم»!

آنها هر روز مدت ها پیاده روی می کردند...میان کوچه عاشق ها و جنگل جن زده ؛ جایی که سکوت غوغا می کرد ... بر فراز سربالایی زمین هایی که لباس زمستانی شان زیر پای جن و پری های رقصان ، موج برداشته بود ... میان باغ های قدیمی سرشار از خاطره بنفشه ها... و میان شکوه و جلالی که غروب به جنگل می بخشید. هیچ پرنده ای آواز نمی خواند، هیچ جویباری موج بر نمی داشت، هیچ سنجابی صدا نمی کرد. ولی موسیقی باد به قدری دل نشین بود که جای همه این کمبودها را پر می کرد.

آنی گفت: «انسان همیشه می تواند اطرافش دیدنی ها یا شنیدنی های زیبایی را کشف کند».

آنها از هر موضوعی سخن می گفتند و وقتی به خانه می رسیدند و به قدری گرسنه بودند که حتی سرداب گرین گیبلز هم به سختی از عهده سیر کردنشان بر می آمد. یک روز هوا طوفانی شد و آنها نتوانستند بیرون بروند. باد شرقی ، خود را به لبه شیروانی می کوبید و خلیج خاکستری رنگ ، می غرید. ولی در گرین گیبلز ، حتی طوفان هم خالی از لطف نبود . می شد کنار شومینه لم داد و در حال جویدن سیب و شیرینی ، به تالو آتش در زمینه سقف خانه چشم دوخت . حتی در میان هوهوی طوفان بیرون خانه ، شام هم بیشتر مزه می داد!

یک شب گیلبرت آنها را به دیدن داینا و دختر نوزادش برد. در راه بازگشت به خانه ، کترین گفت: «تا به حال یک نوزاد را در آغوش نگرفته بودم. اول به این دلیل که خوشم نمی آمد و دوم به این دلیل که می ترسیدم زیر فشار دست هایم له شود. نمی دانید وقتی آن موجود کوچک و ظریف را میان بازوهایم گرفته بودم، چقدر احساس درشتی و زمختی می کردم. می دانم خانم رایت هر لحظه منتظر بود بچه اش از دستم بیفتد . می دیدم چطور تقلا می کرد که ترسش را به زبان نیاورد . ولی آن نوزاد ... روی من تأثیری گذاشت که هنوز نمی دانم چیست.»

آنی خیال پردازانه گفت: « همه نوزادها دوست داشتنی اند . به قول یک نفر در ردموند، بسته های استعداداند. فکرش را بکن ، کترین!... هومر هم روزی نوزاد بوده ... یک نوزاد با فرو رفتگی هایی در دو طرف دهانش و چشم هایی گرد و درخشان.»

کترین گفت: «چقدر حیف که مادرش نمی توانست بفهمد او قرار است هومر شود...»

آنی گفت: «در عوض خوشبختانه مادر یهودا هم نمی توانست بفهمد او قرار است یهودا شود.»

یک شب قرار بود در سالن ، کنسرتی اجرا شود و پس از آن آنر اسلون در خانه اش یک مهمانی بدهد. آنی به کترین پیشنهاد داد که هر دو در آن مراسم شرکت کنند.

- دلم می خواهد تو هم آنجا یک چیزی بخوانی ، کترین ! شنیده ام خوب می خوانی.

- قبلاً زیاد از برخوانی می کردم... یعنی از این کار خوشم می آمد. ولی تابستان پیش از تابستان گذشته ، در یک

کنسرت ساحلی که یک گروه گردشگر تابستانی برگزار کرده بودند، از برخوانی کردم. بعد متوجه شدم که همه آنها به من می خندند.

- از کجا فهمیدی که به تو می خندند؟

- کاملاً مشخص بود . چیز خنده دار دیگری وجود نداشت.

آنی لبخند به لب روی درخواستش بیشتر پافشاری کرد.

- به نظر من جینورا را بخوان . مطمئنم از عهده اش بر می آیی . خانم استفن پرینگل یک بار به من گفت که شبی که

از برخوانی این شعر را از زبان تو شنید، تا صبح نتوانست چشم روی هم بگذارد.

- نه، اصلاً از جینورا خوشم نمی آید . فقط چون جزو تمرین های روخوانی است ، هر چند وقت یک بار خواندنش را با بچه ها کار می کنم . اصلاً سر از کار جینورا در نمی آورم . مثلاً چرا وقتی فهمید زندانی اش کرده اند ، جیغ نزد؟ همه داشتند، دنبالش می گشتند . ممکن بود یک نفر صدایش را بشنود .

بالاخره کترین قول از برخوانی را داد . ولی هنوز برای شرکت در مهمانی مردد بود .

- می آیم، ولی می دانم هیچ کس مرا به هم صحبتی دعوت نمی کند . آن وقت خجالت می کشم و اوقاتم تلخ می شود . با اینکه در مهمانی های کمی شرکت کرده ام ، ولی توی همه آنها احساس بدی به من دست می دهد . هیچ کس فکر نمی کند من هم بتوانم هم صحبت خوبی باشم ... در حالی که در این کار خبره ام ، آنی ! توی خانه عمو هنری یاد گرفته ام ؛ چون خدمتکار بیچاره آنها هم تنها بود و دلش میخواست ، با کسی حرف بزند . من و او شب هایی که در سالن پذیرایی مهمان داشتند، در آشپزخانه با هم حرف می زدیم . کار لذت بخشی است ... البته به شرطی که هم صحبت خوبی داشته باشی .

- توی این مهمانی هیچ احساس بدی به تو دست نمی دهد، کترین ! قرار نیست آنجا فقط یک بیننده خارجی باشی . خیلی فرق دارد که آدم از بیرون به درون چیزی نگاه کند یا از درون به بیرون چیزی . راستی ، تو موهای قشنگی داری . اشکالی ندارد که آنها را یک مدل جدید درست کنم ؟

کترین شانه هایش را بالا انداخت .

- هر کاری دوست داری ، بکن . فکر کنم موهایم خیلی نامرتب اند ... وقت ندارم همیشه به آنها برسیم . در ضمن لباس مهمانی هم ندارم . فکر می کنی تافته سبزم به درد بخورد؟

- به درد می خورد... ولی کترین جان ! سعی کن زیاد از رنگ سبز استفاده نکنی . امشب هم قرار است پیراهن قرمز یقه شیفونی را که برایت آماده کرده ام ، بپوشی . بله ، می پوشی . تو باید یک لباس قرمز داشته باشی ، کترین !

- ولی از قرمز متنفرم . وقتی برای زندگی به خانه عمو هنری رفتم ، زن عمو گرترود همیشه مجبورم می کرد پیش بندهای قرمز تند ببندم . هر وقت با یکی از آن پیش بندها وارد مدرسه می شدم، بچه ها فریاد می زدند آتش . بگذریم، لباس که مسئله مهمی نیست .

آنی گفت: «خدا یا توبه! اتفاقاً لبای خیلی هم مهم است.» و به حلقه کردن موهای کترین ادامه داد. بعد از پایان کار به این نتیجه رسید که مدل خوبی از آب در آمده است. او شانه های کترین را گرفت و او را به طرف آینه چرخاند. بعد با خنده گفت: «واقعاً به نظر تو ما دخترهای خوش قیافه ای نیستیم؟ چقدر خوب است که ظاهر آدم، خوشایند باشد، نه؟ خیلی از آدم های با قیافه معمولی، اگر کمی به خودشان زحمت بدهند، قیافه خوب و جذابی پیدا می کنند.

یکشنبه سه هفته پیش در کلیسا ... همان روزی که آقای میلون بیچاره سرماخورده و صدایش گرفته بود و هیچ کس نمی فهمید چه می گوید... من سعی کردم در ذهنم ظاهر آدم های اطرفم را آن طور که دوست دارم، تغییر بدهم.

شکل بینی خانم برنت را تغییر دادم، موهای مری ادیسون را مجعد کردم و روی پوست جین ماردن آب لیمو مالیدم ... لباس اما دیل را به جای قهوه ای، آبی تصور کردم ... به شارلوت بلر به جای شطرنجی، راه راه پوشاندم ... خال های صورت ها را برداشتم و ریش های بلند و حنایی تامس اندرسون را اصلاح کردم. بعد از این کار، قیافه همه به قدری تغییر کرد که اگر دیده می شدند، به سختی می توانستی آنها را بشناسی. به هر حال به جز بینی خانم برنت، بقیه کارها شدنی بودند. راستی، کترین! چشم های تو هم رنگ چای اند؛ چای کهربایی. خوب، امروز سعی کن هم جنس اسمت باشی؛ یک جویبار باید همیشه شاداب ... زلال و درخشان باشد».

- دقیقاً همان خصوصیتی که من ندارم.

- دقیقاً همان طور که این روزها بوده ای. پس باز هم می توانی باشی.

- اینها فقط به خاطر تأثیر جادویی گرین گیبلز است. به محض اینکه به سامر سایید برگردم، مثل سیندرلایی می شوم که بعد از ساعت دوازده شب، از قصر فرار کرده.

- این اثر جادویی، روی تو باقی می ماند. به خودت نگاه کن ... یک بار خودت را آن طور که باید، ببین.

کترین با تردید به تصویر خودش در آینه خیره شد و گفت: «انگار چند سال جوان تر شده ام. حق با تو بود... لباس خیلی اهمیت دارد. می دانم که بیشتر از سنم نشان می دهم، ولی غصه اش را نمی خورم. وقتی برای کسی مهم نیست، چرا غصه اش را بخورم؟ من مثل تو نیستم، آنی! ظاهراً تو از بدو تولد راه زندگی ات را پیدا کرده ای، در حالی که من حتی الفبای ساده زندگی را هم بلد نیستم. شاید دیگر برای یاد گرفتن، خیلی دیر شده باشد. همیشه آن قدر

گوشه و کنایه زده ام که شک دارم ، بتوانم این عادت را کنار بگذارم . احساس می کردم فقط با طعنه زدن ، می شود روی مردم تأثیر گذاشت. در ضمن همیشه از جمع دوری می کردم... می ترسیدم حرف احمقانه ای بزنم ... می ترسیدم خودم را مضحکه کنم.»

- کترین بروک ! خودت را ببین؛ و تصویری را که از خودت می بینی جلو چشمت نگه دار ... موهایت را ببین که صورتت را قاب گرفته اند... چشم هایت مثل ستاره می درخشند ... سرخی هیجان ، روی گونه هایت نشسته ... و هیچ واهمه ای نداری . راه بیفت ، فکر کنم دیر برسیم. ولی خوشبختانه این طور که از دورا شنیده ام ، برای همه حضار جا رزو شده.

گیلبرت آنها را به سالن برگزاری کنسرت رساند. درست مثل قدیم ها ... فقط این بار کترین به جای داینا نشسته بود . آنی آه کشید. داینا حالا دیگر دل مشغولی های متفاوتی داشت و به فکر شرکت در مهمانی نبود.

چه شامگاه فرح بخشی بود! و پس از بارش کوتاه مدت برف ، جاده ها زیر آسمان سبز و رنگ پریده غربی چه درخشش نقره فامی پیدا کرده بودند.

از برخوانی کترین از همان لحظه نخست ، همه شنوندگان را مجذوب کرد. در طول مهمانی او فرصت کافی برای هم صحبتی با همه مشتاقان پیدا نکرد . او به ناگاه دریافت که خنده هایش عاری از هر تلخی و گزندگی شده اند. سپس به گرین گیبلز برگشتند و زیر نور شاعرانه دو شمعی که برفراز پیش بخاری می سوختند ، پاهایشان را جلو آتش اتاق نشیمن گرم کردند. با آنکه دیر وقت بود ، هنگام خواب، خانم لیند پاورچین به اتاقشان آمد تا مطمئن شود به پتوی بیشتری نیاز ندارند. او به کترین اطمینان داد که حیوان کوچولویش در سبده پشت اجاق آشپزخانه، جای گرم و نرمی دارد.

کترین همان طور که چشم هایش گرم می شدند، با خود اندیشید: «احساس میکنم نگاهم به زندگی عوض شده . من نمی دانستم چنین آدم هایی هم در دنیا وجود دارند.»

موقع خداحافظی ، ماریلا گفت: «باز هم اینجا بیا.»

و پر واضح بود که ماریلا هرگز بدون خواست قلبی ، چنین درخواستی را به زبان نمی آورد.

آنی گفت: «البته که می آید. در تعطیلات آخر هفته ... یا در مواقع بیکاری در تابستان . توی باغ آتش روشن می کنیم و دورش جشن می گیریم... سیب می چینیم و گاوها را به مرتع می بریم. روی دریاچه پارو می زنیم و توی جنگل می چرخیم کترین! باید یک روز باغ هستر گری ، اکولاج و درهٔ بنفشه ها را وقتی پر از بنفشه است، نشانت بدهم.»

7

ویندی پاپلز

5 ژانویه

رفیق شفیق من!

این یکی را مادربزرگ خاله شاتی ننوشته است. ولی اگر کمی فکر می کرد، حتماً چنین چیزی هم به ذهنش می رسید! تصمیم گرفتم در سال جدید نامه های عاقلانه ای بنویسم. به نظر تو چنین چیزی می تواند وجود خارجی داشته باشد؟

باز هم از گرین گیلز عزیزم دور شده ام ، ولی دوباره به ویندی پاپلز عزیزم برگشته ام . ریبکا دیو باز هم بخاری اتاقم را روشن کرد و کیسهٔ آب گرم را روی تختم گذاشت.

خوشحالم که ویندی پاپلز را دوست دارم ... احتمالاً بسیار زجر آور است که مجبور باشی در جایی که دوستش نداری ، زندگی کنی ... در جایی که به تو مهر نورزد ... در جایی که زیرگوشت زمزمه نکند خوشحالم که برگشتی . ولی ویندی پاپلز این طور نیست . این عمارت، با وجود نمای رسمی و قدیمی اش ، گویی مرا به سوی خود می خواند.

خوشحالم که دوباره در کناره خاله کیت ، خاله شاتی و ریبکا دیو ام . گاهی اوقات کارهای خنده داری از آنها سر می زند، ولی من آنها را با تمام خصوصیتشان دوست دارم. دیروز ریبکا دیو حرف بسیار قشنگی به من زد . او گفت: «خانم شرلی ! از وقتی شما به اینجا آمده اید، جادهٔ اسپوک رنگ و بوی تازه ای گرفته.»

گیلبرت! خوشحالم که از رفتار کترین خوشتر آمد. رفتار او هم با تو به شکل حیرت انگیزی خوب بود. این دختر

وقتی عزمش را برای خوب بودن جزم می کند، به شکل چشمگیری موفق می شود. مطمئنم تعجب خودش هم کمتر از دیگران نیست؛ چون فکر نمی کرده این سادگی موفق شود.

حالا دیگر وضع من در مدرسه ، با وجود همکاری که می توانم روی کمکش حساب کنم ، خیلی فرق می کند. او قرار است خانه اش را عوض کند و با تشویق های من قبول کرده آن کلاه قرمز مخملی را بخرد. البته همچنان به تشویق هایم ادامه می دهد تا در فعالیت های هنری هم شرکت کند.

دیروز سگ آقای همیلتون به اینجا آمد و سر به سر داستی میلر گذاشت. ریبکا دیو هم در حالی که گونه های سرخش گل انداخته بودند، پشتش از خشم می لرزید و به خاطر عجله زیاد ، پشت کلاهش را به طرف جلو سرش گذاشته بود و اصلاً متوجه نشد. از جاده بالا رفت و آقای همیلتون را از نظراتش آگاه کرد! همین حالا می توانم چهره مضحک آن مرد را در حال شنیدن حرف های او تصور کنم.

ریبکا به من گفت: «از آن گربه خوشم نمی آید، ولی هر چه باشد متعلق به ماست. قرار نیست هر سگی سرش را پایین بیندازد و با بی شرمی ، او را در حیاط خانه اش آزار بدهد . ولی آقای همیلتون برای دفاع از سگش گفت که داشته با گربه شما شوخی می کرده . من هم جواب دادم گویا برداشت همیلتون ها از شوخی با برداشت مک کامبرها یا مکلین ها یا دیوها از شوخی فرق دارد . او گفت که خانم دیوا با حالی که از شما می بینم ، مطمئنم ناهار ، کلم خورده اید. من گفتم نخیر ، ولی می توانستم بخورم. خانم کاپیتان مک کامبر پاییز گذشته همه کلم هایش را نفروخت ؛ چون از آن آدم هایی نیست که به خاطر نرخ بالای کلم ، همه آنها را بفروشد و چیزی برای خانواده اش نگذارد. ولی بعضی ها به خاطر جرینگ جرینگ سکه های توی جیبشان ، گوششان بدهکار هیچ حرفی نیست. بعد او را تنها گذاشتم تا حرفم را خوب هضم کند. ولی از یک همیلتون سطح پایین نمی شود انتظار زیادی داشت!»

ستاره ای سرخ ، برفراز شاه طوفان سفید آویخته شده است.

کاش تو هم اینجا بودی و با هم تماشایش می کردیم. اگر بودی، چنین لحظه ای برایم قدر و قیمت بیشتری پیدا می کرد.»

دو شب پیش ، الیزابت کوچولو به اینجا آمد . او با چشم های پر از اشک تعریف کرد که معلمش از او خواسته در کنسرتی که قرار است مدرسه دولتی برگزار کنند ، سرود بخواند . ولی خانم کمبل پایش را در یک کفش کرده و محکم گفته است که نه . وقتی الیزابت ! دیگر نمی خواهم چیزی در این مورد بشنوم .»

آن شب الیزابت در اتاق من اشک ریخت . او گفت که احساس می کند با این اتاق ، تا ابد لیزی می ماند و دیگر نمی تواند با اسم های دیگرش کنار بیاید . او با دلخوری گفت : «هفته پیش ، خیلی خوب بودم ، ولی حالا نه .»

همه هم کلاسی هایش در برنامه شرکت دارند . او با این وضع احساس می کند مثل جزیره ای کنار گذاشته شده است . البته فکر می کنم منظور او جذامی بود که معنی دردناکی دارد . اصلاً دلم نمی خواهد الیزابت کوچولو احساس کند . مثل یک جذامی ، کنار گذاشته شده است ؛ به خاطر همین عصر روز بعد ، برای رفتن به اورگرنز بهانه ای تراشیدم . دستیار ، با آن چهره باستانی و پیر و چشم های خاکستری و بی احساسش به من خیره شد . بعد مرا به سالن پذیرایی راهنمایی کرد و رفت تا ورود مرا به خانم کمبل اطلاع بدهد .

فکر کنم از لحظه بنا شدن آن عمارت ، هرگز نور خورشید داخل سالن پذیرایی نتابیده باشد . در آنجا یک پیانو قرار داشت ، روبه دیوار چیده شده بودند . به نظر می آمد همگی با هم قهرند .

خانم کمبل وارد شد . تا آن لحظه او را ندیده بودم . چهره ای دل نشین ، خوش ترکیب و سال خورده داشت . چشم های مشکی و ابروان انبوه و سیاهش زیر چتری از موهای سپید ، به او ظاهری مردانه بخشیده بود . اما استفاده از زیورآلات را به طور کامل فراموش نکرده بود . او با اکراه به من احترام گذاشت و من بی اکراه به او احترام گذاشتم . ما نشستیم و طبق معمول هر گفت و گوی رسمی ، چند جمله ای در مورد آب و هوا مبادله کردیم . بعد من صادقانه گفتم که اگر ایرادی ندارد برای امانت گرفتن کتاب خاطرات جناب جیمز والیس کمبل مزاحم شده ام ؛ چون شنیده ام در آن مطالبی در مورد تاریخچه شاهزاده کاونتی نوشته شده است و مایلیم در مدرسه از این مطالب استفاده کنم .

چهره خانم کمبل اندکی شکفته شد . رو به الیزابت کرد و او را به اتاق بالا فرستاد تا کتاب خاطرات را بیاورد . از چشم های الیزابت معلوم بود که گریه کرده است . خانم کمبل با بی میلی توضیح داد که معلم الیزابت کوچولو یک نامه دیگر

فرستاده و خواهش کرده است، اجازه بدهند او سرود بخواند. و او ، یعنی خانم کمبل در پاسخ ، جمله های دندان شکنی نوشته و قرار است الیزابت کوچولو فردا صبح آن را به معلمش تحویل بدهد.

خانم کمبل گفت که هیچ خوشش نمی آید دختری به سن الیزابت، جلو جمع سرود بخواند. این کار ، او را گستاخ و پررو می کند.

گویی هرکاری می توانست باعث پررو شدن الیزابت کوچولو شود! من با لحنی دلجویانه گفتم : «به نظر من تصمیم عاقلانه ای گرفته اید ، خانم کمبل ! در هر صورت ، قرار شده میبل فیلیپس سرود بخواند . این طور که می گویند صدایش به قدری خوب است که هیچ کس به پایش نمی رسد. پس بهتر است الیزابت اصلاً با او وارد رقابت نشود».

خانم کمبل به فکر فرو رفت . او اگر چه به ظاهر یک کمبل است ، ولی رگ و ریشه اش به پرینگل ها می رسد . ولی چیزی نگفت و من فهمیدم که دیگر نباید ادامه بدهم . به خاطر کتاب خاطرات ، تشکر کردم و بیرون آمدم .

عصر روز بعد وقتی الیزابت برای گرفتن شیرش پشت در آمد، صورت رنگ پریده و قشنگش مثل ستاره می درخشید . او گفت که خانم کمبل با سرود خواندنش موافقت کرده است ، به شرطی که بعداً خودش خودش را به خاطر این قضیه نگیرد و مغرور نشود.

راستش ریبا دیو به من گفته بود که خاندان فیلیپس و کمبل همیشه بر سر خوش صدایی با هم رقابت داشته اند ! من به عنوان هدیه کریسمس ، یک منظره به الیزابت دادم تا آن را بالای تختش بزند... عکس یک جاده جنگلی نیمه روشن که تا بالای یک تپه ادامه داشت و به کلبه ای کوچک و عجیب ، میان درخت ها می رسید. الیزابت کوچولو می گفت که دیگر از خوابیدن در تاریکی ، زیاد نمی ترسد؛ چون به محض دراز کشیدن در رختخواب ، وانمود می کند در حال راه رفتن در جاده است و با رسیدن به خانه ، واردش می شود و پدرش را آنجا پیدا می کند.

کوچولوی بینوا ! اصلاً نمی توانم از نفرتم نسبت به پدرش کم کنم!

19 ژانویه

دیشب در خانه کری پرینگل یک مهمانی برگزار شد . کترین هم آنجا بود ؛ پیراهنی ابریشمی و چین دار به رنگ قرمز تیره پوشیده و برای مرتب کردن موهایش پیش آرایشگر رفته بود. باورت نمی شود ، آنهایی که او را از لحظه

شروع تدریسش در سامرساید می شناختند ، به محض ورودش به سالن از همدیگر پرسیدند که او کیست . به نظر من تغییر عمده او نسبت به گذشته ، نه به دلیل لباس و موهایش ، بلکه به علت تحول درونی اش بود . پیش ترها زمانی که او به جمعی می پیوست ، پیش خودش می گفت : «این مردم ، حوصله ام را سر می برند. احتمالاً من هم حوصله شان را سر می برم . اصلاً امیدوارم که همین طور باشد.»

ولی دیشب گویا پشت همه پنجره های زندگی اش ، شمع امید روشن کرده بود.

من برای جلب محبت کترین ، خیلی زحمت کشیدم . ولی هیچ چیز ارزشمندی آسان به دست نمی آید . من همواره بر این عقیده ام که دوستی او برایم ارزشمند خواهند بود.

خاله شاتی دو روز است که به خاطر سرماخوردگی و تب ، بستری شده و فکر می کند بهتر است فردا دکتر به دیدنش بیاید ؛ چون ممکن است به ذات الریه مبتلا شود ؛ بنابراین ریبکا دیو ، حوله به سرش بسته و به جان خانه افتاده است تا همه جا را پیش از ورود احتمالی دکتر ، مرتب و تمیز کند. حالا هم در آشپزخانه ، مشغول اتوکشی لباس خواب سفید و نخی خاله شاتی است که سرشانه های قلاب دوزی شده دارد و می خواهد فردا آن را روی لباس فلانلش بپوشد . به نظر من لباس خواب خاله شاتی پیش از شست و شو و اتوکشی هم تمیز و بی لکه بود ، ولی ریبکا دیو می گفت که ماندنش در کشوی جا لباسی ، باعث تغییر رنگش شده بود.

28 ژانویه

تا دیروز ، تمام روزهای ژانویه ، سرد و خاکستری بودند باد ، اطراف لنگرگاه زوزه می کشید و برف های جاده اسپوک را منجمد می کرد. ولی دیشب هوا اندکی گرم تر شد و امروز خورشید ، نورش را به همه جا تاباند . بیشه زار افراها زیر این تابش طلایی رنگ ، شکوهی تصور ناپذیر یافت؛ چرا که در چنین روزی حتی عادی ترین فضاها ، زیبا و دوست داشتنی می شوند.

امروز عصر ، ریبکا دیو مشغول ورق زدن یکی از مجله هایم بود. او روی سر فصل زنان زیبا مکت کرد و به عکس هایش خیره شد. بعد آرزومندانه گفت : «خانم شرلی ! کاش یک عصای جادویی وجود داشت که می توانست به همه زیبایی بدهد . فکرش را بکنید ! چقدر خوب می شد اگر من ناگهان می دیدم ، زیبا شده ام ! ولی خوب ... اگر همه زیبا

باشیم که دیگر فایده ای نداره».

8

دختر عمو ارنستین خودش را روی صندلی میز ناهار خوری ویندی پاپلز انداخت و گفت : «چقدر خسته ام ! گاهی اوقات می ترسم ، بنشینم و دیگر نتوانم بلند شوم».

دختر عمو ارنستین ، یکی از عموزاده های دور کاپیتان مک کامبر بود که به قول خاله کیت خودش را خیلی نسبت به آنها نزدیک احساس می کرد. او آن روز بعد از ظهر برای دیداری کوتاه ، از لاویل به ویندی پاپلز آمده بود . ظاهراً هیچ یک از بیوه ها از ورود او خشنود نشدند. دختر عمو ارنستین آدم با نشاطی نبود . او نه تنها غصه مشکلات خودش را می خورد، بلکه نگران بقیه هم بود و به خودش و دیگران ، لحظه ای اجازه آسایش نمی داد . به قول ربیکا دیو ، ملاقات با او باعث می شد زندگی ، جلو چشمت تیره و تار شود .

دختر عمو ارنستین زیبا نبود و بعید به نظر می آمد که زمانی زیبا بوده باشد . او صورتی کوچک ، لاغر و چروکیده و چشم های آبی رنگ پریده ای داشت . صدایش به ناله شبیه بود و خاله هایش در بدترین جاهای ممکن در آمده بودند . پیراهنی مشکی و بی رنگ و رو به تن داشت و پوست چروکیده فک پوشیده بود که از ترس سوز هوا ، حتی سر میز هم آن را در نیاورد .

ربکا دیو در صورت تمایل می توانست سر میز ، همراه آنها غذا بخورد ؛ چون دختر عمو ارنستین از نظر بیوه ها مهمان چندان ویژه ای محسوب نمی شد . ولی ربیکا عقیده داشت در حضور چنین کسی ، غذا مزه نمی دهد و ترجیح می داد لقمه هایش را با دل خوش پایین بدهد . با این حال هنگام چیدن میز ، حرف هایش را توی دلش نگه نداشت . او با لحنی خشک گفت : «احساس می کنم خیلی سر حال تر شده اید» .

- خدا از دهنانت بشنود ، خانم دیو ! ولی می ترسم به عاقبت خانم الیور گیج دچار شوم . تابستان پیش ، چندتا قارچ خورد و از آن وقت تا به حال هنوز حالش جا نیامده . فکر کنم یکی از قارچ ها سمی بوده .

خاله شاتی گفت : «ولی این وقت سال ، سر هیچ میزی قارچ پیدا نمی شود» .

- سعی نکن خیالم را راحت کنی ، شاتی ! ممکن است یک بلای دیگر سرم بیاید . می دانم منظورت چیست ، ولی حرف زدن چه فایده ای دارد ؟ کیت ! تو مطمئنی که توی پارچ شربتتان ، عنکبوت نیفتاده ؟ به نظرم وقتی داشتی لیوانم را پر می کردی یک چیزی شبیه عنکبوت ، داخلش دیدم .

ریبکا دیو با حرص گفت: «تا به حال توی شربت ما عنکبوت پیدا نشده» .

و در آشپزخانه را به هم کوبید . دختر عمو ارنستین فروتنانه گفت: «شاید فقط یک حباب بوده . دید چشم هایم ضعیف تر از قبل شده . می ترسم همین روزها کور شوم . راستی امروز به دیدن مارتا مکابی رفتم . حسابی تب داشت و تمام بدنش پر از دانه های قرمز شده بود . من گفتم به نظرم سرخک گرفته ای . ممکن است کورت کند؛ چون ضعف بینایی در خانواده شما ارثی است . فکر کردم آمادگی قبلی داشته باشد ، بهتر است . حال مادرش هم خوب نبود . دکتر می گفت که سوء هاضمه است ، ولی من فکر می کنم به یک بیماری سخت دچار شده . به او گفتم اگر جراحی لازم داشته باشی ، مجبورند ، بی هوشت کنند و آن وقت می ترسم دیگر به هوش نیایی . قلب همه هیلیس ها ضعیف است . حتی پدرت هم به خاطر بیماری قلبی مرد» .

ریبکا دیو در حال بردن یک بشقاب گفت: «آن هم در هشتاد و هفت سالگی!»

خاله شاتی لبخند به لب گفت: «در حالی که طول عمر مورد تأیید قدیسین ، سه تا بیست به اضافه یک دهه است» .

دختر عمو ارنستین سومین قاشق شکر را در فنجان چایش ریخت . او همان طور که چایی را با شدت هم می زد ، گفت: «این هم از آن حرف هایی است که هیچ کس از درست بودنش مطمئن نیست» .

نگاه آنی لحظه ای با نگاه خاله شاتی تلاقی کرد و پیش از آنکه بتواند جلو خودش را بگیرد ، صدای خنده اش بلند شد . دختر عمو ارنستین نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و گفت: «شنیده ام دختر خوش خنده ای هستی . فکر می کردم شاید تا به حال این عادت ، از سرت افتاده باشد ، ولی مثل اینکه این طور نشده . اما خیلی زود می فهمی که زندگی چیزی جز غم و تندوه ندارد . خود من هم یک وقتی جوان بودم» .

ریبکا دیو در حال آوردن سینی کلوچه داغ ، با طعنه گفت: «واقعاً ؟ فکر می کردم همیشه از جوانی کردن وحشت داشته اید . به نظر من ، جوان بودن دل و جرئت می خواهد ، دوشیزه با گل» !

دختر عمو ارنستین غرولندکنان گفت: «حرف زدن ریبا دیو همیشه عجیب و غریب است . البته من به حرف هایش اهمیتی نمی دهم. در ضمن ، خانم شرلی ! خندیدن چیزی بدی نیست، ولی میترسم با شنیدن صدای خنده هایتان اجل زودتر به سراغتان بیاید. اخلاقتان بدجوری شبیه عمه هُ همسر کشیش قبلی ماست... اوهم همیشه میخندید . بالاخره سکتته کرد و مرد. می ترسم کشیش جدیدی که به لاولیل آمده، آدم سبکسری باشد. اولین باری که دیدمش به لوئیزی گفتم می ترسم این مرد با این پاهایش قبلار قاص بوده باشد. فکر کنم از وقتی کشیش شده، رقصیدن را کنار گذاشت. ولی می ترسم بچه هایش عادت های او را به ارث ببرند. او یک زن جوان گرفته که میگویند بیش از حد شوهرش را دوست دارد. اصلاً قابل تصور نیست که یک نفر به خاطر عشق و عاشقی، با یک کشیک ازدواج کند. کار توهین آمیزی به نظر می آید. او خیلی خوب موعظه می کند. ولی از حرف های یکشنبه گذشته اش به این نتیجه رسیدم که انجیل را کاملاً سلیقه ای تفسیر میکنند».

خاله شاتی گفت: «شنیده ام پیتر الیس و فنی باگل هفته ی پیش با هم ازدواج کردند».

-بله ولی میترسم از آن ازدواج های عجله ای باشد که بعدا پشیمانی به بار می آورد. آنها فقط سه سال بود که همدیگر را میشناختند. فنی خیلی تنبل است. او فقط طرف راست دستمال های رومیزی را اتو میکند. انگار اصلاً به مادر مرحومش نرفته. او زن بی نقصی بود. وقتی عزادار بود حتی شب ها هم لباس خواب مشکی می پوشید؛ چون میگفت که شب ها هم به اندازه روزها اندوهگین است و غصه میخورد. من برای کمک در پخت و پز عروسی به خانه ی اندی باگل رفته بودم. وقتی صبح عروسی از پله ها پایین رفتم. فنی داشت تخم مرغ صبحانه اش را میخورد. آن هم درست صبح روزی که قرار بود عروسی کند! می دانم باور کردنش سخت است... من هم اگر با چشم های خودم ندیده بودم باورم نمیشد. خواهر مرحوم من از سه روز پیش از عروسیش اشتهايش کور شده بود. بعد از فوت شوهرش همه ما می ترسیدیم آن قدر غذا نخورد که از گرسنگی تلف شود. بعضی وقت ها سر از کار این باگل ها در نمی آورم. قبلاً آدم با خویشاوندانش احساس نزدیکی میکرد اما حالا اینطور نیست.

خاله کیت پرسید: «راست است که جین یانگ میخواهد دوباره ازدواج کند؟»

-مثل اینکه بله. البته همه گمان میکنند فرد یانگ مرده اما میترسم یک روز برگردد. اما هیچ اعتباری به کارهای آن مرد

نیست. جین قرار است با آیرا رابرت ازدواج کند. میترسم این مرد فقط برای خوشحال کردن او تن به این ازدواج داده باشد. عمو فیلیپ یک زمانی میخواست با من ازدواج کند اما من به او گفتم من باگل به دنیا آمده ام و باگل از دنیا خواهم رفت. به نظر من ازدواج کردن مثل پریدن در تاریکی است و قصد ندارم تن به چنین خطری بدهم. امسال زمستان در لاویل دائم عروسی برپا بود. میترسم برای جبران اینهمه خوشی مجبور شویم در تابستان چند مراسم خاکسپاری هم برگزار کنیم. ماه گذشته آنی ادوردز و کریس هانتر با هم ازدواج کردند. میترسم ظرف چند ماه آینده تب عشق و عاشقی شان فروکش کند. فکر کنم این دختر شیفته کارهای جسورانه کریس شده باشد. عمو هایرم او یک دیوانه بود... سال ها فک میکرد سگ است.

ریبکا دیور با ظرف مربای گلایی و کیک چند لایه وارد شد و گفت: «پارس هم میگرد؟»

دختر عمو ارنستین گفت: «پارس کردنش را نشنیدم فقط میدانم استخوان هارا می جوید وبعد آنها را زیر زمین چال می کرد.»

خاله شاتی پرسید: «امسال زمستان خبری از خانم لی لی هانتر نبود؟»

-با پسرش به سان فرانسیسکو رفته. میترسم قبل از برگشتنش آنجا دوباره زلزله بیاید. اگر هم نیاید حتماً موقع رد شدن از مرز مشکلی برایش پیش می آید. خلاصه، در طول سفر یک مشکلی برایش پیش می آید ولی مثل اینکه مردم سرشان درد میکند برای مشکل. پسر عمویم، جیم باگل، به فلوریدا رفته. فکر کنم حسابی ثروتمند و سرشناس شده. قبل از رفتنش به او گفتم یادت باشد سرشکستگی، بعد از سرافرازی می آید. دخترش در مدرسه جاده باگل درس می دهد. او نمیداند به کدام خواستگارش جواب مثبت دهد. به او گفتم یک چیز را آویزه گوشت کن مری آنتا! هیچ وقت کسی را که بیشتر دوست داری انتخاب نکن. کسی را انتخاب کن که تو را بیشتر دوست دارد. امیدوارم بهت از جسی چیپ من از عهده انتخاب همسر بر بیاید. میترسیم او فقط به این دلیل با اسکار گرین ازدواج کرده باشد که او همیشه جلوی چشمش بوده. یکبار به او گفتم حداقل حالا که انتخابت را کردی حداقل در ماه مه ازدواج نکن. بدشانسی می آورد.

ریبکا دیو ظرفی پر از ماکارونی رو میز گذاشت و گفت: «شما واقعا خوب دیگران را دلگرم میکنید.»

دختر عمو ارنستین بدون توجه به او مقداری مربای گلابی برداشت و گفت: «کسی میداند اکالیپتوس اسم گیاه است یا یک جور بیماری؟»

خاله شاتی گفت: «یک جور گیاه است.»

دختر عمو ارنستین اندکی نو میدانه گفت: «نمیدانم. هر چه که هست بیوه سندی باگل گرفته. یکشنبه پیش داشت به خواهرش میگفت بالاخره اکالیپتوس گرفتم. شمعدانی هایت چقدر پژمرده شده اند، شارلوت! فکر کنم کود خوبی به پایشان نریخته باشی. سندی بیچاره تازه چهارسال است که مرده. آن وقت زنش از عزا در آمده. مردم خیلی زود رفتگانشان را فراموش میکنند. خواهر من ۲۵ سال در عزای شوهرش بود و روبان سیاه به کلاهش میبست.»

ریبکا دیو پای نارگیل را جلوی خاله کیت گذاشت و گفت: «مثل اینکه دکمه لباستان باز شده.»

دختر عمو ارنستین با لحن خصومت آمیزی گفت: «من وقت ندارم دائم خودم را در آینه برانداز کنم. باز بودن دکمه ام هم مهم نیست چون سه لایه زیر پوش پوشیده ام. شنیده ام دختران امروزی فقط یک لایه زیر پوش میپوشند. انگار به روز قیامت اعتقاد ندارند.»

ریبکا دیو گفت: «شما اعتقاد دارید که در روز قیامت درباره تعداد زیر پوش هم سوال میکنند؟»

و قبل از اینکه کسی عکس العملی نشان دهد به آشپزخانه پناه برد. اینبار حتی خاله شاتی هم متوجه شد که ریبکا زیاده روی کرده است.

دختر عمو ارنستین آهی کشید و گفت: «حتما خبر مرگ الک کراودی پیر را در روزنامه دیده ای. همسرش دوسال پیش مرد و او هم خیلی زود به همسرش پیوست. می گویند بعد از مرگ همسرش خیلی احساس تنهایی میکرد. ولی فکر نکنم حقیقت داشته باشد. شایع شده که آنابل کراودی میخواهد با یک مرد همه فن حریف ازدواج کند. شوهر اول مادرش هم همینطور بود. آنابل زندگی سختی داشته ولی میتروسم از چاله به چاه بیفتند. تازه اگر بعدا معلوم نشود که او زن دارد.»

خاله کیت پرسید: «جین گولدوین چه کار میکند؟ امسال زمستان اصلا توی شهر آفتابی نشد.»

-جین بیچاره! اوبه شکل مرموزی ناپدید شده. هیچ کس نمیداند چه بلایی سرش آمده. ولی من حدس میزنم جرمی

مرتکب شده و از ترس مخفی شده. چرا ربیکا دیو بی جهت توی آشپزخانه میخندد؟ میترسم روی دستتان بماند. خیلی از دیوها دچار مشکلات ذهنی و عقلی شده اند.

خاله شاتی گفت: «چند روز پیش تایراکوپر را بچه بغل دیدم.»

-بله، زن بیچاره. خدا را شکر یکی بیشتر نیست. میترسیدم دوقلو باشد. بیشتر کوپرها دو قلو زاینده. ربیکا دیو قوری چای را دوباره پر کرد و سر میز آورد.

دختر عمو ارنستین گفت: «ممنون کیت! دیگر برای من چای نریز. باید کم کم به خانه بروم. میخواستم قبل از مردنم یکبار دیگر شما را ببینم. چون معلوم نیست تا بهار سال دیگر عمر کنم. ولی شما دو نفر هم آنقدر شکسته شده اید که بعید نیست قبل از من غزل خداحافظی را بخوانید. اگر آن دنیا یک نفر منتظرت باشد، مرگ ساده تر میشود. وای خدا! چه بادی می وزد! می ترسم سقف طویله مان بریزد. امسال بهار زیاد باد می وزد. انگار وضع آب و هوای دنیا بهم ریخته.»

بعد کتش را از آنی گرفت و گفت: «ممنونم خانم شرلی... خیلی خسته و رنگ پریده به نظ می آید. فکر کنم مو قرمزها وضع مزاجی خوبی نداشته باشند.»

آنی کلاه پر دار دختر عمو ارنستین را به دستش داد و گفت: «وضع مزاجی من خوب است. فق کمی گلپین درد میکند.»

ویکی دیگر از آینده نگری های تلخ او آغاز شد: «آه گلو درد را باید جدی گرفت. میتولند یکی از نشانه های دیفتری یا التهاب لوزه باشد... ولی خیالت راحت است اگر در جوانی مردی از دست خیلی از مشکلات زندگی راحت میشوی.»

9

ویندی پاپلز، اتاق برج

20 آوریل

گیلبرت بینوای من!

میترسم دچار پیری زودرس شوم... میترسم کارم به خانه سالمندان بکشد... میترسم هیچ کدام از شاگردهایم در

امتحان نهایی موفق نشوند... شنبه شب س آقای همیلتون به طرفم پارس کرد. میترسم هاری بگیرم... میترسم سر قرار امشبم با کترین چترم وارونه شود...

میترسم دوستی کترین همیشگی نباشد... میترسم موهایم اصلا قهوه ای نباشد... میترسم در پنجاه سالگی یک خال نوک بینی ام سبز شود... میترسم امشب یک موش روی تختم پیدا شود... میترسم چون همیشه جلوی چشمت بوده ام با من ازدواج کرده باشی... نه عزیزم... دیوانه نشده ام... هنوز نه... فقط تحت تاثیر دختر عمو ارنستین قرار گرفته ام. حالا میفهمم چرا رییکا دیو همیشه به او میگفت خانم ترسان. زن بینوا انگار دنبال مشکل اضافی میگردد تا دینش را به روزگار ادا کند.

دنیا پر از باگل است... البته شاید خصوصیت باگلی همه به اندازه دختر عمو ارنستین نباشد ولی خیلی ها هستند که خوشی امروز را قربانی احتمالات تلخ فردا میکنند.

گیلبرت عزیز! هرگز اجازه نده ترس و واهمه در قلبت رخنه کند و تو را به اسارت بگیرد. بیا پردل و جرات و ماجراجویانه به راهمان ادامه دهیم. بیا به زندگی و ره آوردهایش روی خوش نشان دهیم. حتی اگر در میانه راه با حصبه و بچه های دوقلو روبرو شویم.

امروز از ماه ژوئن قدم به آوریل گذاشتیم. اثری از برف نمانده است. مرغزارهای قهوه ای و تپه های طلایی آواز بهار سر داده اند. از میان دره سبز و کوچک میان افراها نوای پاپ به گوش میرسد و مهی سبک و ارغوانی، شاه طوفان مرا در بر گرفته است. باران قطع شده است و من در اتاق برجم، از هوای نمناک و شامگاهی بهار لذت میبرم... ولی گویی امشب شبی پرشتاب و وهم آلود است... حتی ابرها در زمینه آسمان از یکدیگر سبقت میگیرند و ماه نورش را با عجله از میان ابرها به سوی زمین جاری میکند. گیلبرت! کاش امشب دست در دست هم دریکی از جاده های اونلی قدم میزدیم!

گیلبرت! میترسم زیادی دوست داشته باشم. به نظر تو دوستی زیادی من میتواند توهین آمیز باشد؟ ولی نه تو که کشیش نیستی.

هیزل آهی کشید و گفت: «من با دیگران فرق دارم.»

خیلی سخت است که با دیگران فرق داشته باشی... ولی از طرفی هم جالب است. انگار از سیاره دیگری آمده ای و روی زمین گرفتار شده ای. هیزل با آنکه برایش سخت بود، ولی هیچ شباهتی بین خودش و افراد معمولی نمی‌دید.

آنی گفت: «همه با هم فرق دارند.»

هیزل دست های سفید و تپلش را به هم کوبید و یا نگاه تحسین آمیزی به آنی خیره شد. بعد با لحنی که خاص خودش بود گفت: «شما دارید لبخند می‌زنید و لبخندتان واقعا جذاب است. همان لحظه که دیدمتان فهمیدم که میتوانید مرا درک کنید. ما هر دو همدیگر را درک میکنیم. بعضی وقت ها فکر میکنم حس ششم دارم. همیشه به محض دیدن یک نفر میفهمم که قرار است.

از او خوشم بیاید یا نه . و در مورد شما فهمیدم که آدم دلسوزی هستید... و می توانید دیگران را درک کنید . خیلی خوب است که کسی حرف های آدم را بفهمد . هیچ کس مرا درک نمی کند، خانم شرلی! ... هیچ کس. ولی با دیدن شما صدایی در قلبم نجوا کرد که او می فهمد... تو در کنار او می توانی شخصیت واقعی خودت را افشا کنی . آه! خانم شرلی!... بیاید خودمان باشیم ... همیشه خود واقعی مان باشیم . خانم شرلی! شما اصلاً کوچک ترین علاقه ای به من دارید؟»

آنی خندید و گفت: به نظر من تو خیلی دوست داشتنی هستی.»

و با انگشتان ظریفش موهای طلایی هیزل را نوازش کرد دوست داشتن هیزل ، کار ساده ای بود.

هیزل در اتاق برج ، جایی که ماه نو بر فراز خلیج می درخشید و نور شامگاهی اواخر ماه مه که جام لاله های زیر پنجره را لبریز می کرد، سر درد دل را با آنی گشوده بود.

هیزل ملتمسانه پرسیده بود: «چراغ روشن نمی کنید؟»

و آنی پاسخ داده بود: «نه... اینجا در تاریکی هم قشنگ است. اگر چراغ روشن کنی تاریکی با تو دشمن می شود و با خشم و کینه نگاهت می کند.»

هیزل مسحورانه گفت: «نگاه من به اطرافم مثل نگاه شماست، ولی نمی توانم به این زیبایی ، احساسم را به زبان

بیاورم . شما به زبان بنفشه ها صحبت می کنید، خانم شرلی!»!

هیزل نتوانست منظورش را درست بیان کند، ولی چندان اهمیتی نداشت؛ چون جمله اش بسیار شاعرانه از آب در آمد.

آن روز، اتاق برج تنها مکان آرام و مرتب خانه محسوب می شد؛ چون صبح همان روز ریبکا دیو گفته بود: «باید قبل از برگزاری جلسه بانوان عضو انجمن، سالن پذیرایی و اتاق مهمان را مرتب کنیم و دستی به سر و رویشان بکشیم.» و بعد همه وسایل را جابه جا کرده بود تا مسئول چسباندن کاغذ دیواری بتواند راحت کارش را انجام دهد، ولی مسئول مربوطه زیر قولش زده و قرار را به فردا موکول کرده بود؛ به این ترتیب ویندی پاپلز، جدا از تک اتاق برج، درهم ریخته و نامرتب مانده بود.

علاقه شدید هیزل مَر به آنی زبازد خاص و عام شده بود. خانواده مر در زمستان از شارلت تاون به سامرساید آمده بودند. هیزل دختری بلوند با موهای طلایی - برنزی و چشم های قهوه ای بود. او محبوبیت ویژه ای داشت؛ چون ترکیب رنگ چهره اش به او جذابیت خاصی بخشیده بود.

آنی از هیزل خوشش می آمد. او چند ساعت پیش از ملاقات با هیزل به علت کار پر زحمتش در مدرسه به شدت احساس خستگی می کرد، ولی در آن لحظه یا به علت ورزش نسیم ماه مه که عطر شکوفه های سیب را همراه می آورد و یا به خاطر هم صحبتی با هیزل، دوباره سر حال و با نشاط شده بود. شاید هیزل او را به یاد نوجوانی خودش، جاذبه ها و افکار شاعرانه و پر احساس آن دوران می انداخت.

هیزل دست آنی را گرفت و بر آن بوسه زد.

- از همه کسانی که پیش از من دوستشان داشته اید، متنفرم. از همه کسانی که حالا دوستشان دارید، متنفرم. خانم شرلی! دلم می خواهد فقط متعلق به من باشید.

- فکر نمی کنی توقع بیجایی داری، عزیزم؟! خود تو به جز من، دیگران را هم دوست داری. به عنوان مثال، تری.

- وای! خانم شرلی! اتفاقاً من هم می خواستم در مورد همین موضوع صحبت کنم. دیگر نمی توانم جلو خودم را

بگیرم... باید حرف بزنم. باید با یک نفر که حرفم را می فهمد، صحبت کنم. پریشب از خانه بیرون زدم و تقریباً تا

ساعت دوازده ، اطراف آبگیر پرسه زدم. خیلی دارم عذاب می کشم... خیلی.

صورت گرد و سرخ و سفید هیزل ، با مژه های بلند و هاله طلایی موهایش گرداگرد آن ، ظاهری اندوهگین به خود گرفت.

- چرا ، هیزل جان؟! من فکر می کردم تو و تری با هم خوشبختید ... فکر می کردم قرار مدارهایتان را گذاشته اید. آنی تقصیری نداشت که این طور فکر می کرد . در طول سه هفته گذشته ، هیزل بارها با او از علاقه اش به تری گارلند حرف زده بود ؛ چون عقیده داشت یکی از لذت های نامزد داشتن ، حرف زدن در مورد او با دیگران است. هیزل با اندوه گفت: «همه این طور فکر می کنند . خانم شرلی ! احساس می کنم زندگی پر از مشکلات پیچیده و لاینحل است. گاهی وقت ها دلم می خواهد، بتوانم جایی دراز بکشم، دست هایم را روی سینه ام بگذارم و دیگر به هیچ چیز فکر نکنم.»

- خوب اشکال کار کجاست؟

- هیچ جا و همه جا . خانم شرلی! اجازه می دهید هر چه در دلم است بیرون بریزم ؟

- بله، حتماً.

هیزل گفت: «من هیچ جایی برای تخلیه غم و غصه هایم ندارم. البته به جز دفتر خاطراتم که اگر اجازه بدهید یک روز نشانتان می دهم. با خاطره نوشتن ، روحم را تخلیه می کنم. ولی هنوز نتوانسته ام علت آتش گرفتن قلبم را بنویسم تا شاید کمی آرام شوم.»

و با ناراحتی، گلویش را فشرد.

- اگر دوست داشته باشی ، خوشحال می شوم دفتر خاطراتت را ببینم. ولی نمی فهمم چه مسئله ای بین تو و تری پیش آمده.

- آه! تری! اگر بگویم برایم مثل یک غریبه شده، باورتان می شود؟ بله، یک غریبه. مثل کسی که تا به حال ندیده بودمش.

- ولی هیزل ... من فکر می کردم دوستش داری ... خودت می گفتی که...

- بله ، می دانم. خودم هم فکر می کردم ، دوستش دارم. ولی حالا می فهمم اشتباه می کردم . آه! خانم شرلی! نمی دانید زندگی ام تبدیل به چه جهنمی شده ... اصلاً برایم قابل تحمل نیست.

آنی با یادآوری ماجرای روی گاردنر ، گفت: «می فهمم چه می گویی.»

- خانم شرلی! من مطمئنم آن قدر دوستش ندارم که بتوانم با او ازدواج کنم . و حالا این را می فهمم ... حالا که این قدر دیر شده. نمی دانم چطور فکر کردم که دوستش دارم . حتماً عقلم را از دست داده بودم ، و گرنه بیشتر فکر می کردم. ولی بدجوری شیفته اش شده بودم. باید فرار کنم ... باید از جلو چشمش دور شوم!

- ولی هیزل جان! به جای این کارها اگر فکر می کنی ، اشتباه کرده ای ، بهتر است به خودش بگویی...

- نه خانم شرلی! نمی توانم. حتماً می میرد. او مرا می پرستد. هیچ راهی باقی نمانده . تری این روزها حرف از عروسی می زند. ولی من هنوز خیلی بچه ام ... تازه هجده سال دارم. همهٔ دوستانم بعد از شنیدن خبر محرمانهٔ نامزدی ام به من تبریک گفتند ... چه نمایش مضحکی ! آنها فکر می کنند تری مرد خوبی است ؛ چون در بیست و پنج سالگی صاحب سرما به ای ده هزار دلاری می شود؛ ارثی است که مادر بزرگش برایش گذاشته . ولی نیت پلیدی مثل پول دار شدن ، نمی تواند مرا قانع کند. وای! خانم شرلی! چه دنیای پلیدی است!

- بله، پلید است، ولی نه همیشه، هیزل! و اما در مورد احساس تو نسبت به تری باید بگویم ... همهٔ ما اشتباه می کنیم... گاهی اوقات واقعاً از دلیل بعضی تصمیم هایمان سر در نمی آوریم...

- دقیقاً. می دانستم شما مرا درک می کنید. من قبلاً فکر می کردم به او علاقه دارم، خانم شرلی! اولین باری که دیدمش ساعت ها تماشايش کردم. هر وقت نگاهم به نگاهش می افتاد، لرزشی سراسر بدنم را فرا می گرفت. او خیلی خوش قیافه بود... البته بعدها به این نتیجه رسیدم که موهایش زیادی فر و مژه هایش زیادی بورند. کاش همان موقع حواسم را بیشتر جمع می کردم و فوری موضوع را جدی نمی گرفتم . قبلاً وقتی او به من نزدیک می شد، احساس خلسه می کردم. ولی حالا هیچ حسی ندارم! آه! خانم شرلی! در عرض این دو هفته انگار چند سال پیر شده ام ... پیر! از وقتی نامزد کرده ایم هیچ چیزی از گلویم پایین نمی رود . می توانید از مادرم بپرسید. مطمئنم آن قدر عاشق نیستم که بتوانم با او ازدواج کنم . این تنها چیزی است که در موردش ذره ای شک ندارم.

- پس نباید...

- حتی آن شب مهتابی که از من خواستگاری کرد، داشتم به مهمانی بالماسکه جون پرینگل و اینکه باید چه اباسی بیوشم، فکر می کردم. تصمیم گرفتم ملکه مه باشم و یک پیراهن سبز روشن با کمر بند سبز تیره بیوشم و چند شاخه رز صورتی به موهایم بزنم و یک دسته گل که با رزهای کوچک و روبان های سبز و صورتی تزیین شده، به دست بگیرم. انگار دنبال بهانه می گشتم که فکرم را مشغول کنم. تازه بعدش عموی جون مرد، مهمانی به هم خورد و همه زحمت هایم به هدر رفت. به هر حال منظورم این است که وقتی فکرم پیش او نیست، پس حتماً دوستش ندارم، نه؟

- نمی دانم... گاهی اوقات افکار ما بازی های عجیبی در می آورند.

- به هر حال من اصلاً دلم نمی خواهد ازدواج کنم، خانم شرلی! دلم می خواهد بگویند چه کار باید بکنم. احساس می کنم توی یک تله گیر افتاده ام.

- ولی هیزل! خیلی ساده باید...

- نه، اصلاً ساده نیست، خانم شرلی! اتفاقاً بدجوری پیچیده است. مامان بی اندازه خوشحال است، ولی خاله جین نه. او از تری خوشش نمی آید و همه می دانند که پیش داوری هایش همیشه درست از آب در می آیند. من دوست ندارم با هیچ کس ازدواج کنم. نقشه های زیادی در سر دارم... گاهی اوقات فکر می کنم، بهتر است راهبه شوم. فکرش را بکنید، می شوم عروس بهشت! در ضمن این راه چندان به دلم نمی نشیند. همیشه دلم می خواست پرستار شوم. شغل شاعرانه ای است، نه؟ از آدم های تب دار و مریض مراقبت می کنی. بعد یکی از بیماران خوش قیافه و میلیونر عاشقت می شود و برای ماه عسل، تو را به ویلایش در ریوی یرا که رو به دریای آبی مدیترانه است، می برد. همین حالا می توانم خودم را آنجا تصور کنم. رؤیای احمقانه ای است، ولی خیلی شیرین است. نمی توانم به خاطر ازدواجی معمولی با تری گارلند و ماندن در سامرساید، دست از همه رؤیاهایم بکشم.

هیزل پس از پایان جمله اش، از تصور حرفی که زده بود به خود لرزید.

آنی گفت: «گمان کنم...»

- ما هیچ نقطه اشتراکی نداریم، خانم شرلی! او از شعر و شاعری خوشش نمی آید، در حالی که من شیفته شعرم.

بعضی وقت ها فکر می کنم روح کلئوپاترا در من نفوذ کرده ... کلئوپاترا بود یا هلن تروی؟ ... نمی دانم به هر حال روح یکی از آن شخصیت های رمانتیک و تاریخی ؛ چون بعضی وقت ها چنان فکرهای خارق العاده ای به ذهنم می رسد که خودم هم نمی فهمم از کجا آمده اند. ولی تری بدجوری واقع بین است ... فکر نکنم روح هیچ شخصیتی در او نفوذ کرده باشد مثلاً همان حرفی که بعد از شنیدن ماجرای قلم پر ویرا فرای گفت، ثابت می کند چه جور شخصیتی دارد، نه؟

آنی صبورانه گفت: «چیزی درباره قلم ویرا فرای نشنیده ام».

- نشنیده اید؟ فکر می کردم برایتان تعریف کرده ام . نامزد ویرا یک پر کلاغ پیدا می کند و با آن یک قلم پر برای او می سازد. بعد به او می گوید که هر وقت از این قلم استفاده کردی ، روح را مثل پرنده ای که زمانی صاحب این پر بوده ، تا بهشت پرواز بده . جمله فوق العاده ای نبود؟ آن وقت تری چه گفت ؟ گفت که اگر ویرا همان قدر که حرف می زند ، بنویسد قلمش زود خراب می شود. در ضمن به نظر نمی آید کلاغ ها هیچ وقت بتوانند تا بهشت پرواز کنند. می بینید خانم شرلی! او اصلاً متوجه مفهوم اصلی قضیه نشد.

- مفهوم اصلی اش چه بود؟

- خوب، خوب... پرواز دادن ... یعنی خودت را از فکرهای زمینی آزاد کن . حلقه ویرا را دیده اید؟ یک نگین یاقوت دارد . به نظر من رنگ یاقوت برای حلقه نامزدی تیره است. من حلقه مروارید و ظریف شما را بیشتر می پسندم. تری می خواست همان موقع حلقه ام را دستم کند... ولی من گفتم هنوز نه... احساس کردم این حلقه طوری دست و پایم را می بندد که دیگر باز شدنی نیست. اگر واقعاً دوستش داشتم که چنین احساسی پیدا نمی کردم، نه؟

- خوب، راستش...

- حالا که حرف دلم را به یک نفر زدم حالم خیلی بهتر است . وای! خانم شرلی! کاش می توانستم دوباره طعم آزادی را بچشم... آزاد باشم تا بتوانم مفهوم عمیق تر زندگی را کشف کنم! تری از این حرف ها سر در نمی آورد . در ضمن می دانم که کمی هم بد اخلاق است... همه گارلندها همین طورند. آه! خانم شرلی! با او حرف بزنید... بگویید من چه حسی دارم... او شما را قبول دارد و به حرفتان گوش می دهد.

- هیزل! عزیزم! چنین کاری از من ساخته نیست.

- چرا نیست؟ من به جز شما به کمک هیچ کس دیگری امیدوار نیستم. به هر حال من هرگز ، هرگز ، هرگز با تری گارلند ازدواج نمی کنم.

- اگر تری را دوست نداری باید به خودش بگویی... مهم نیست که از حرف هایت چقدر ناراحت شود. بالاخره روزی می رسد که با عشقی واقعی روبه رو می شوی و دیگر لحظه ای هم تردید نمی کنی.

هیزل با لحنی سرد و خشک گفت: «من هرگز دوباره عاشق نمی شوم. عشق همیشه با غم همراه است. و من در همین ابتدای جوانی ، این را فهمیده ام. ماجرای ما می تواند موضوع جالبی برای یکی از داستان های شما باشد، نه؟ باید بروم... مثل اینکه خیلی دیر شده. درد دل کردن با شما حالم را بهتر کرد. فکر کنم امشب بتوانم راحت بخوابم. باور کنید بعد از نامزد شدن با تری دیگر نتوانسته ام با خیال راحت سرم را روی بالش بگذارم. دائم فکر می کنم چطور این اتفاق افتاد.»

هیزل موهایش را خواباند و کلاهش را روی سرش گذاشت ؛ کلاهی با لبه صورتی و شکوفه های سرخ در اطرافش او با آن کلاه به قدری زیبا شد که آنی ناخودآگاه صورتش را بوسید و گفت: «تو چقدر خوشگلی ، عزیزم!»

هیزل سکوت کرد. سرش را بالا برد و طوری به سقف اتاق برج خیره شد که گویی می خواست با نگاهش آن را بشکافد و ستاره ها را ببیند بعد آهسته گفت: «هرگز ، هرگز این لحظه خوشایند را فراموش نمی کنم. احساس می کنم زیبایی ام... اگر بهره ای از آن برده باشم... اکنون تقدیس شده. خانم شرلی! کسی که به زیبایی شهرت پیدا کرده، همیشه می ترسد وقتی مردم با او روبه رو می شوند، پیش خودشان فکر کنند او آن قدرها هم که می گویند زیبا نیست. نمی دانید چه احساس عذاب آوری است. گاهی اوقات می خواستم از غصه بمیرم؛ چون ناامیدی را در چهره دیگران می دیدم. شاید هم خیالاتی می شدم... من آدم خیال پردازی ام... بیش از اندازه خیال پردازم. مثلاً خیال می کردم تری را دوست دارم. آه! خانم شرلی! عطر شکوفه های سیب را احساس می کنید؟»

البته که آنی احساس می کرد.

- چه بوی دل انگیزی دارند! امیدوارم بهشت پر از گل باشد. چقدر خوب می شد اگر می توانستیم توی گل ها زندگی

کنیم، نه؟

آنی با شیطنت گفت: «فکر کنم جایمان خیلی تنگ می شد».

- آه! خانم شرلی!... دل باختۀ کوچکتان را مسخره نکنید. دوست دارید مثل یک برگ پاییزی، خشک و پژمرده شویم؟

آنی با نگاهش هیزل را تا انتهای جاده اسپوک بدرقه کرد. وقتی برگشت، ربیکا دیو گفت: «خدا را شکر که وراجی هایش تمام شد. نمی فهمم چطور می توانید تحملش کنید».

- از او خوشم می آید، ربیکا! باور کن. خودم وقتی کوچک بودم، خیلی وراجی می کردم. شاید حرف های من هم مثل بعضی از حرف های هیزل، مسخره و خنده دار به نظر می آمدند.

ربیکا گفت: «من شما را وقتی کوچک بودید، نمی شناختم. ولی مطمئنم این طور که می گوئید، نبودید. شما همیشه می دانید چه می خواهید بگوئید، ولی هیزل نمی داند. او مثل یک شیر غلط است که می خواهد خودش را خامه جا بزند».

آنی گفت: «خوب هم مثل همه دخترها دوست دارد خودش را بهتر از چیزی که هست نشان بدهد، ولی فکر می کنم بعضی از حرف هایی که می زد خیلی جدی بودند».

و به یاد تری افتاد. او نسبت به تری چندان خوشبین نبود و شاید به همین دلیل احساس کرد حرف های هیزل در مورد او خیلی هم جدی بودند. آنی احساس می کرد هیزل با وجود ارثیۀ ده هزار دلاری که قرار بود به تری برسد، دوست داشت از سر راه او کنار برود. از نظر آنی، تری جوانی خوش قیافه اما بی اراده بود که می توانست به اولین دختر زیبایی که سر راهش قرار می گیرد، دل ببندد و به همان راحتی، پس از نا امید شدن از نفر اول، عاشق دیگری شود. بهار آن سال، او تری را زیاد دیده بود؛ چون هیزل اصرار داشت در ملاقات های دو نفره شان، آنی هم حضور داشته باشد. و ظاهراً باز هم قرار بود او را ببیند؛ چون هیزل برای دیدن یکی از دوستانش به کینگزپورت رفت و در طول غیبت او، تری بیش از پیش به سراغ آنی می آمد و او را به بهانه های مختلف به سواری می برد. آنها همدیگر را آنی و تری صدا می زدند؛ چون تقریباً هم سن بودند، اگر چه آنی نسبت به او احساسی مادرانه داشت. ولی تری

احساس می کرد خانم شرلی باهوش از هم صحبتی با او لذت می برد و یک شب در مهمانی می کانلی که در باغی مهتابی که سایه های افاقیاها به این سو و آن سو تاب می خوردند، به شدت احساساتی شد، طوری که آنی مجبور شد تعهد او را به شخص غایبی به نام هیزل یادآوری کند.

تری گفت: «آهان، هیزل! همان دختر بچه!»

آنی خیلی جدی گفت: «ولی تو نامزد آن دختر بچه ای.»

- نامزد واقعی که نه ... فقط مثل خیلی از دختر و پسرها ، از آن قول و قرارهای احمقانه گذاشته ایم. فکر کنم آن شب به خاطر نور مهتاب ، ماه زده شده بودم.

ناگهان چیزی از ذهن آنی گذشت. اگر علاقه تری به هزل این قدر اندک بود ، پس چه بهتر که این دختر بچه هر چه زودتر از دستش خلاص می شد. شاید این بهترین موقعیت بود تا هر دو آنها از دامی که با بی فکری در آن گرفتار شده بودند رها شوند ، دامی که نمی دانستند چطور باید خود را از آن آزاد کنند.

تری که از سکوت آنی برداشت متفاوتی کرده بود ، گفت: «البته خودم هم کمی نگرانم . می ترسم هیزل حرف های مرا زیادی جدی گرفته باشد. حالا نمی دانم چطور او را متوجه اشتباهش کنم.»

آنی تصمیم خود را گرفت و با لحنی مادرانه گفت: «تری! هر دو شما بچه اید و همه چیز را به بازی گرفته اید . علاقه هیزل به تو ، بیشتر از علاقه تو به او نیست. ظاهراً نور مهتاب هر دو شما را ماه زده کرده ، او می خواهد از این تعهد خلاص شود. ولی می ترسد به تو چیزی بگوید ، مبادا احساساتت جریحه دار شود . او دختری احساساتی و شاعر مسلک است. تو هم فقط دوست داری عاشق باشی. یک روز می رسد که هر دو شما به کارهای امروزتان خواهید خندید.»

آنی پیش خود فکر کرد: «مثل اینکه خوب از عهده اش بر آمدم.»

تری نفس عمیقی کشید.

- بار بزرگی را از روی دوشم برداشتی ، آنی! هیزل دختر شیرینی است. دلم نمی آمد غصه دارش کنم. ولی چند هفته است که پی به اشتباهم ... اشتباهمان ... برده ام. آدم با دیدن یک زن ... داری می روی ، آنی؟!!

ولی آنی رفته بود.

11

در یکی از عصرهای اواسط ماه ژوئن ، آنی لحظه ای از تصحیح کردن ورقه های امتحانی در اتاقش دست کشید تا بینی اش را پاک کند . آن روز آن قدر بینی اش را خشک کرده بود که کاملاً قرمز شده بود و می سوخت . راستش سرماخوردگی سخت و بی موقعی به سراغ آنی آمده بود و اجازه نمی داد او از آسمان سبز و صاف پشت شوکران های اورگرینز ، از ماه نقره فامی که بر فراز شاه طوفان می تابید یا از عطر مست کننده سوسن های زیر پنجره و زنبق های گلدان روی میزش لذت ببرد. همین موضوع باعث شده بود چشم هایش را بر هر آنچه در اطرافش بود ، ببندد و به روزهایی که در انتظارش بودند امیدوار باشد. او خطاب به داستی میلر که لبه پنجره به بدنش کش و قوس می داد، گفت: «سرماخوردگی در ماه ژوئن واقعاً رقت انگیز است. در عوض دو هفته دیگر به جای اینجا نشستن و صحیح کردن ورقه های پر اشتباه و پاک کردن یک بینی از ریخت افتاده ، در گرین گیبلز عزیزم خواهم بود».

به نظر می آمد داستی میلر به فکر فرو رفته است. ولی گویا فکرش پیش دختر جوانی بود که با عجله جاده اسپوک را پشت سر گذاشت و از راه باریکه سرازیر شده بود و به نظر می آمد به شدت دلخور و عصبانی است . او هیزل مر بود ؛ هیزل مر دل چرکین که روز پیش ، از کینگزپورت برگشته بود و چند لحظه بعد ، بدون آنکه منتظر اجازه میزبان بماند ، خشمگین وارد اتاق شد.

- هیزل جان!... (هاپچه!) چه موقع از کینگزپورت برگشتی؟ فکر نمی کردم تا هفته بعد بیایی.

هیزل با لحنی طعنه آمیز گفت: «فکر نمی کردید؟ ولی من برگشته ام، خانم شرلی! و چه می بینم؟ می بینم از فرصت، نهایت استفاده را کرده اید تا تری را از دستم در بیاورید... و موفق هم شده اید».

- هیزل! (هاپچه)

- همه چیز را می دانم! شما به تری گفته اید که من دوستش ندارم... و می خواهم نامزدیمان... نامزدی آسمانی مان را

به هم بزنم!

- هیزل!... بچه! (هاپچه!)

- بله، مسخره ام کنید ... همه چیز را مسخره کنید . ولی نگویید که چنین کاری نکرده اید . شما دقیقاً همین چیزها را گفته اید ... عمدی هم گفته اید .

-البته که گفته ام . خودت خواستی که بگویم .

-من ...؟ من خواستم ؟

-همین جا ، توی همین اتاق . گفتم دوستش نداری و هرگز حاضر نیستی با او ازدواج کنی .

-حتماً آن روز سالم خوش نبوده . فکر نمی کردم اینقدر حرف هایم را جدی بگیرید . شما که می دانید من چقدر

احساساتی ام . حتی شما ... شما که مثلاً خودتان را دوست من می دانید ، فراموش کرده اید که دختری به سن من

ممکن است دست به چه کارهای عجیبی بزند .

آنی در حال پاک کردن بینی اش فکر کرد : انگار دارم کابوس می بینم .

و گفت : بنشین هیزل!

هیزل همان طور که دیوانه وار عرض اتاق را بالا و پایین می رفت ، گفت : بنشینم ! چطور می توان بنشینم ؟ هرکس

دیگری هم جای من بود و زندگی اش داشت ویران می شد ، نمی توانست بنشیند . شما از من بزرگ ترید ، ولی فقط

یادگرفته اید به کوچک ترها حسودی کنید و خوشی هایشان را از بین ببرید . با دیدن شما دیگر دلم نمی خواهد

بزرگ شوم .

آنی ناگهان احساس کرد ، دلش می خواهد محکم توی ، گوش هیزل بزند . ولی جلوی خودش را گرفت ؛ چون مطمئن

بود بعداً پشیمان می شود . با این حال فکر کرد برای گوشمالی دادنش باید چیزی بگوید .

-هیزل ! اگر نمی توانی بنشینی و مثل آدم حرف بزنی ، برو بیرون ، (یک عطسه شدید) من کلی کار دارم .

-تا وقتی همه ی حرف هایم را نزده ام ، نمی روم . می دانم ... تقصیر خودم است ... از همان اول فهمیده بودم . از همان

دفعه ی اولی که شما را دیدم یک حسی به من گفت که آدم خطرناکی هستید . از آن موهای قرمز و چشم های

سبزتان معلوم بود ! ولی اصلاً فکرتش را نمی کردم یک روز بخواهید بین من و تری مشکل ساز شوید . پیش خودم می

گفتم هر چه باشد ، شما مذهبی هستید . تا به حال نشنیده بودم کسی دست به چنین کاری بزند . ولی باید بگویم موفق شدید قلبم را بشکنید . فکر کنم این خبر خوشحالتان کند .

-تو دختر کم عقل...-

-دیگر با شما هیچ حرفی نمی زنم ! قبل از اینکه شما همه چیز را خراب کنید ، من و تری خیلی خوشحال بودیم . من از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم ... توی گروه دوستانم اولین نفری بودم که نامزد کرده بودم . حتی نقشه ی عروسی ام را هم کشیده بودم ... چهارساقدوش با پیراهن های ابریشمی آبی و روبان های سیاه مخملی روی چین های لباسشان . چقدر شیک می شد ! آه ! نمی دانم از شما متنفرم یا دلم برایتان می سوزد ! چطور توانستید با من چنین کاری کنید ؟ من دوستتان داشتم ... به شما اطمینان کرده بودم ... به شما اعتقاد داشتم !

بغض هیزل ترکید ... اشک در چشم هایش جمع شد ، خودش را روی صندلی گهواره ای انداخت و نالان ادامه داد :
مادرم حتما از غصه دق می کند . چقدر خوشحال بود ... همه خوشحال بودند ... می گفتند که ما خیلی به هم می آییم .
آه ! یعنی می شود همه چیز دوباره مثل اول شود ؟

آنی آهسته گفت : کاری ندارد . توی یک شب مهمانی ، یک بار دیگر تلاش کن .

-بخند ، خانم شرلی ! ... بدبختی ام را مسخره کن . معلوم است که با این ماجراها خودتان را سرگرم می کنید ... نمی دانید من چه زجر می کشم ! وحشتناک است ... وحشتناک !

آنی به ساعت نگاه کرد و بدون ذره ای دلسوزی گفت : خوب سعی کن زجر نکشی .

-من زجر می کشم ؛ چون قلبم صاف است و مثل بعضیا نیستم که عین خیالم نباشد . خانم شرلی ! شما اصلا می دانید دوست داشتن یعنی چه ؟ یک دوستی عمیق و واقعی ؟ می دانید اگر دوست داشته باشید و بعد ، از اعتمادتان سوء استفاده شود و سرتان کلاه بگذارند ، چه حالی به آدم دست می دهد ؟ وقتی راهی کینگزپورت شدم خوشحال و خوشبخت بودم ... همه ی دنیا را دوست داشتم ! به تری گفتم در مدتی که نیستم شما را تنها نگذارد و حالتان را بپرسد . دیشب که برگشتم باز هم ذوق زده و خوشحال بودم ، ولی او به من گفت که دیگر دوستم ندارد ... گفت که اشتباه کردیم چنین قول و قراری گذاشتیم ... اشتباه کردیم ! و اینکه شما به او گفته اید که من هم دیگر علاقه ای به

او ندارم و می خواهم خودم را از این وضع خلاص کنم .

آنی با خنده گفت : نیت من خیر بود .

حس شوخ طبعی اش به کمکش آمده و باعث شده بود او بیشتر از حرف های هیزل ، از کار خودش خنده اش بگیرد .

هیزل با عصبانیت گفت : نمی دانم چطور می خواهم امشب را صبح کنم . شما نمی فهمید ... نمی توانید بفهمید که

امروز چه کشیده ام . تمام مدت نشسته ام و به حرف های مردم درباره ی دوستی تری نسبت به شما گوش کرده ام .

خودتان را انگشت نما کرده اید ! همه می دانند شما چه کار کرده اید ... ولی چرا ؟ ... چرا ؟ من واقعا نمی فهمم . شما

که خودتان نامزد دارید ... پس چرا نامزد مرا به حال خودش گذاشته اید ؟ چرا با من دشمنی کردید ؟ مگر من چه

بدی به شما کرده بودم ؟

آنی با اوقات تلخی گفت : به نظر من ، تو و تری هر دو به یک کشیده ی آبدار نیاز دارید . حالا هم اگر آن قدر عصبانی

هستی که نمی توانی بنشیننی و گوش بدهی که ...

-من عصبانی نیستم، خانم شرلی ! ... فقط قلبم شکسته ... بدجوری هم شکسته . احساس می کنم فریب خورده ام ...

هم از طرف دوستم ، هم از طرف نامزدم . این طور که می گویند قلبی که بشکند ، دیگر درد و رنج را احساس نمی کند

. امیدوارم همین طور باشد .

-چه بلایی سر نقشه هایت آمد ، هیزل ؟! از بیمار میلیونر و ماه عسل در ویلای کنار دریای مدیترانه چه خبر ؟

-نمی فهمم از چه حرف می زنی . من چنین نقشه هایی ندارم ... من از آن دخترهای تازه به دوران رسیده نیستم . تنها

نقشه ی من ، همسر خوب بودن و خانه داری کردن برای شوهرم بود . بود .. بود ! ولی دیگر هر چه بود تمام شد . از

این به بعد به هیچکس اعتماد نمی کنم . این تجربه ی تلخ ، درس بزرگی به من داد .

هیزل اشک هایش را و آنی بینی اش را پاک کرد و داستی میلر به ستاره ی شامگاهی در میان آسمان خیره شد .

-هیزل ! فکر میکنم بهتر است بروی . من واقعا سرم شلوغ است . ادامه دادن این صحبت ها هم هیچ نتیجه ای ندارد .

هیزل ، مانند ملکه ی اسکاتلند در حال رفتن به سوی سکوی اعدام ، به طرف در رفت و در آخرین لحظه با حالتی

نمایشی رو به آنی کرد و گفت : بدرود ، خانم شرلی ! شما را به وجدانتان واگذار می کنم .

آنی ، قلمش را روی زمین گذاشت و در حالی که به وجدانش واگذار شده بود ، سه بار عطسه کرد . بعد به خودش گفت :
آنی شرلی ! درست است که لیسانس گرفته ای ، ولی چیز زیادی بلد نیستی . چیزهایی را یادنگرفته ای که حتی
ریبکا دیو هم بلد است ... و سعی کرد به تو بفهماند . عزیزم ! باخودت صادق باش و اشتباه هایت را گردن بگیر . قبول
کن که چاپلوسی های دیگران به دلت نشست . قبول کن که از تعریف و تمجید های هیزل خیلی خوش آمد . قبول
کن که همیشه میخواهی مردم را از دام اشتباه هایشان بیرون بیاوری در حالی که بعضی از آنها دلشان نمی خواهد ،
خلاص شوند . حالا که همه ی این چیزها را قبول کردی و دختر عاقلی شدی ، قلمت را بردارد و ورقه هایت را تصحیح
کن و ببین که چطرو ما پرا پرینگل ، اسرافیل را موجودی آفریقایی معرفی کرده!

12

یک هفته بعد ، نامه ای به آنی رسید که روی کاغذ های آبی روشن با حاشیه ی نقره ای نوشته شده بود .
خانم شرلی عزیز!

می خواستم به اطلاعاتن برسایم که سوء تفاهم ها بین من و تری برطرف شده است و ما آنقدر خوشحالیم که تصمیم
گرفتیم شما را ببخشیم . تری می گفت که آن شب ماه زده شده بود که آن حرف های دوستانه را به شما گفته است و
به من اطمینان داد که ذره ای از وفاداری اش نسبت به من کم نشده است . تو می گوید که فقط از دخترهای دل پاک و
صاف و ساده خوشش می آید و مثل بقیه مردها هیچ علاقه ای به به دخترهای آب زیرکاه و فریبکار ندارد . ما علت
رفتار آن شب شما را نفهمیدیم و هرگز هم نخواهیم فهمید . شاید دنبال موضوعی جالب برای داستانتان می گشتید و
فکر می کردید برای بدست آوردنش می توانید احساسات قلبی و اول یک دختر جوان را به بازی بگیرید . ولی این
کارتان باعث شد ما همدیگر را بهتر بشناسیم و از این بابت از شما ممنونیم . تری می گفت که تا قبل از این ماجرا ،
هرگز مفهوم واقعی زندگی را درک نکرده بود . حالا ما به هم نزدیک تر شده ایم و می توانیم احساسات همدیگر را
بهتر درک کنیم . هیچکس به اندازه ی من حرف دل او را نمی فهمد . دلم می خواهد حضورم تا ابد برایش الهام بخش و
نیروزا باشد . شاید به اندازه ی شما باهوش نباشم ، ولی می توانم به این هدفم برسم ؛ چون ما باهم پیمانی آسمانی و

ابدی بسته ایم و اجازه نمی دهیم حسود ها یا دوست های بدخواه، ما را از هم جدا کنند.

به محض آماده شدن لوازم و لباس هایم ، ما عروسی میکنیم . قرار است خرید هایمان را در بوستون انجام دهیم ؛ چون در سامرساید چیزی پیدا نمی شود . قرار است پیراهنم سفید ، چمدان سفرم خاکستری و دستکش ها ، کلاه و بلوزم آبی باشند . می دانم که سنم خیلی کم است ، ولی دلم می خواهد تا وقتی جوانم و زندگی ام در اوج شکوفایی است ، ازدواج کنم .

تری همان کسی است که همیشه آرزویش را داشتیم و فقط اوست که در قلبم جا دارد . می دانم که در کنار هم خوشبخت خواهیم شد . پیش از این فکر می کردم همه ی دوستانم در شادیم شریک شوند ، ولی اتفاقی که افتاد ، باعث شد از این دنیای خشن ، درسی تلخ بیاموزم .

قربان شما

هیزل مر

(پ.و ۱: می گفتید که تری کمی بداخلاق است ، ولی خواهرش می گوید که او مثل یک بره ، آرام و سربه زیر است).

م.۵

(پ.و ۲: شنیده ام آب لیمو کک و مک ها را از بین می برد . کمی روی بینی تان بمالید)

آنی خطاب به داستی میلر گفت : پاروقی شماره ۲ ، سنگ تمام گذاشته بود!

13

دومین تعطیلات تابستانی آنی آغاز شد و او با حس و حالی متفاوت به خانه برگشت . این بار گیلبرت در او نلی نبود ؛ چون برای کار روی خط آهن در حال ساخت ، به غرب رفته بود . ولی گرین گیبلز ، همان گرین گیبلز و او نلی ، همان

اونلی بود . دریاچه آب های درخشان ، چون گذشته می درخشید ، اطراف چشمه ی پری ، همچنان پوشیده از خزه بود . و پل چوبی با آنکه سال به سال کهنه تر می شد ، هنوز عابرین را به سوی سایه ها ، سکوت ها و نغمه های جنگل جن زده هدایت میکرد .

آنی موفق شده بود برای اقامت دوهفته ای در گرین گیبلز ، اجازه الیزابت کوچولو را از خانم کمبل بگیرد ... البته فقط دو هفته و نه بیشتر . ولی برای الیزابت ، دو هفته ی کامل با خانم شرلی بودن به قدری خوشایند بود که احساس می کرد آرزوی دیگری در دنیا ندارد . او همان روزی که همراه آنی سوار بر درشکه از ویندی پاپلز حرکت کرد ، آهی کشید و گفت : امروز احساس میکنم دوشیزه الیزابتم . ممکن است ، خواهش کنم وقتی با دوستانتان روبرو شدید مرا دوشیزه الیزابت معرفی کنید ؟ اینطوری احساس می کنم بزرگ شده ام .

آنی قول مساعد داد و یاد دخترک موقر می افتاد که التماس میکرد کوردیلیا صدایش کنند . جاده ای که درشکه ی حامل الیزابت را از برایت ریور به سوی گرین گیبلز هدایت می کرد ، یکی از زیبایی های منحصر به فرد جزیره ی پرینس ادورد در ماه ژوئن بود . سرمستی الیزابت نیز در آن لحظه ها از حال و روز آنی در روزی بهاری و به یادماندنی چندین سال پیش ، چیزی کم نداشت . دنیایی بس زیبا بود ؛ باد ، میان مرغزار های پیرامونش می وزید و پس از هر پیچ جاده ، منظره ای شگرفت انتظارشان را می کشید . الیزابت کنار خانم شرلی محبوبش بود ، دو هفته تمام چشمش به دستیار نمی افتاد و به علاوه صاحب یک پیراهن چیت ، صورتی و یک جفت کفش ساق دار قهوه ای و قشنگ شده بود . انگار فردار از راه رسیده بود و چهارده فردای دیگر نیز در راه بودند . بالاخره به راه باریکه گرین گیبلز رسیدند . چشم های الیزابت با دیدن آن مسیر سراسر گل ، شروع به درخشیدن کردند .

با ورود به گرین گیبلز ، گویی زندگی الیزابت به شکلی جادویی سحر آمیز از این رو به آن رو شد . او دو هفته ی تمام در دنیایی سراسر عشق و محبت به سر برد . همین که پایش را از در ، بیرون میگذاشت ، مهربانی ها به سویی هجوم می آوردند . اونلی همواره آبستن ماجراهای جدید بود . الیزابت می دانست هنوز به فردا نرسیده است ، ولی احساس میکرد در مرز آن قدم برمی دارد .

گویی همه چیز در داخل و حوالی گرین گیبلز با او آشنا بود . حتی سرویس چای خوری گل سرخی ماریلا برایش حکم

دوستی دیرینه را داشت . اتاق ها طوری برایش آغوش می گشودند که او تصور میکرد سال هاست آنها را می شناسد و دوستشان دارد . چمن ها سبزتر از چمن های سایر مکان ها بودند و ساکنین گرین گیبلز به مهربانی آدم هایی بودند که در فردا زندگی می کردند . او عاشق آنها بود و آنها نیز به او عشق می ورزیدند . دیوی و دورا قربان صدقه اش می رفتند و دور و برش می پلکیدند . ماریلا و خانم لیند خلق و خویش را تایید میکردند . او رفتاری خانمانه داشت ، تمیز بود و با بزرگتر ها مودبانه رفتار میکرد . همه می دانستند که آنی ، روش تربیتی خانم کمبل را نمی پسندد ، ولی واضح بود که او به خوبی از عهده تربیت نوه اش برآمده است .

آنها تمام بعد از ظهر خوش گذراندند . وقتی برای خوابیدن به اتاق کوچک زیرشیروانی رفتند ، الیزابت آهسته گفت :
دلم نمی خواهد بخوابم ، خانم شرلی ! دلم نمی خواهد حتی یک دقیقه از این دو هفته را با خوابیدن از دست بدهم .
کاش می توانستم تمام مدتی که اینجام ، بیدار بمانم .

او تا مدتی خوابش نبرد . همان جا دراز کشید و با لذت به صدای قوی و با ابهتی که خانم شرلی گفته بود صدای دریاست ، گوش سپرد . الیزابت ، هم این صدا را دوست داشت و هم صدای هوهوی باد پشت پنجره را . او همیشه از تاریکی می ترسید و پیش خودش فکر میکرد که از کجا معلوم یک جانور عجیب از توی تاریکی به آدم حمله نکند ؟ ولی دیگر ترسش ریخته بود و برای اولین بار در عمرش احساس می کرد با شب دوست شده است .
آن روز هنگامی که سوار بر درشکه از فراز آخرین تپه ی اونلی می گذشتند ، پشت توده های شن ، چشمشان به امواج نقره فام دریا افتاد و خانم شرلی قول داد فردا به ساحل بروند . دیگر الیزابت می توانست امواج را همان طور که جلو می آمدند و عقب می کشیدند ، جلو چشمش تصور کند . ویکی از این امواج که بزرگ و تیره رنگ هم بود ، موجی از خواب بود که به سویش هجوم آورد ... او را در برگرفت ... والیزابت آهی از سر تسلیم کشید و در آن غوطه ور شد . اما لحظه ای پیش از آنکه خوابش ببرد ، پیش خود فکر کرد : اینجا ... دوست داشتن ... خدا ... خیلی راحت تر است .
او در تمام شب های اقامتش در گرین گیبلز ، مدت کوتاهی پس از به خواب رفتن خانم شرلی ، بیدار می ماند و به مسائل پیرامونش فکر می کرد ؛ چرا زندگی در اورگرینز هرگز نمی توانسته شبیه زندگی در گرین گیبلز شود ؟

الیزابت هرگز اجازه نداشت در خانه خودشان، سرو صدا کند . همه در اورگرینز آهسته راه می رفتند ... آهسته حرف می زدند ... و حتی به عقیده الیزابت ، آهسته فکر می کردند . گاهی اوقات الیزابت به شدت وسوسه می شد که فریاد بلند و کش داری سردهد .

آنی به او گفته بود : اینجا می توانی هرچقدر دلت خواست سر و صدا کنی .

ولی عجیب این بود که ... این بود که وقتی کسی مانعش نمی شد ، دیگر دلش نمی خواست فریاد بزند . بلکه دوست داشت آهسته راه برود و میان آن همه چیزهای دوست داشتنی ، نرم و سبک قدم بردارد . الیزابت در طول اقامتش در گرین گیبلز یاد گرفت چگونه بخندد و زمانی که به سامرساید برگشت دهنش پر از خاطراتی خوب و خوش بود .
خاطراتی به همان خوبی نیز به جای گذاشته بود . تا ماه ها پس از رفتن او ، ساکنین گرین گیبلز از الیزابت کوچولو و خاطراتش به خوشی یاد می کردند . بله ، او برای آنها هم الیزابت کوچولو بود و با اینکه آنی در لحظه ی ورودشان ، به شکلی کاملاً رسمی او را دوشیزه الیزابت معرفی کرده بود ، ولی دخترک به قدری ظریف ، معصوم و فرشته گونه بود که گویی فقط می توانست الیزابت کوچولو باشد ... الیزابت کوچولو زیر نور شامگاهی ، میان زنبق های سفید باغ می دوید ...
زیر شاخه های درخت کهنسال سیب می نشست و بدون آنکه کسی مخالفت کند یا مانعش شود داستان های افسانه ای می خواند ... در بستری از آلاله ها می نشست و سرش را با موهای طلایی رنگش چون بزرگترین آلاله میان گل ها جا می داد ... پروانه های سبز و طلایی را تعقیب می کرد یا شب تاب های کوچکی عاشق را می شمرد ... به وزوز زنبور های درشتی که میان گل ها پرسه می زدند ، گوش می داد ... همراه دورا یا در سرداب ، توت فرنگی و خامه می خورد یا در حیاط پشتی ، کشمش قرمز می جوید...

-کشمش قرمز خوراکی زیبایی است ، نه دورا؟! انگار داری یک تکه جواهر می خوری ، نه؟! -

الیزابت کوچولو میان فضای غبار آلود کاج ها آواز می خواند ... شیرهای رزهای کلمی صورتی و بزرگی را که چیده بود به نوک انگشانش می مالید ... به قرص ماه برفراز جویبار ، خیره میشد .

-خانم لیند ! به نظر من ماه ، چشم های نگرانی دارد ، این طور نیست ؟ -

به خاطر اتفاق ناگواری که برای قهرمان قصه ی مجله ی دیوی افتاده بود به شدت می گریست...

-خانم شرلی ! مطمئنم هیچوقت نمی تواند خودش را از این مخمصه نجات بدهد!

با صورتی گلگون ، روی کاناپه آشپزخانه دراز می کشید ، بچه گربه های دورا را در آغوش می گرفت و به خواب شیرین بعدازظهر فرو می رفت ... با دیدن لرزش دم مرغ ها در اثر وزش باد ، از خنده ریسه می رفت ... کمک میکرد تا آنی کیکش را بپزد ، خانم لیند وصله های لحاف زنجیره ای جدیدش را برش بزند و دورا آنقدر شمعدانی های برنجی را می سایید تا تصویر صورتشان در آن منعکس شود ... و تحت نظارت ماریلا ، بیسکوئیت های کوچک را قالب می زد ؛ و به همین دلیل ، ساکنین گرین گیبلز به هر جا نگاه می کردند ، یاد الیزابت کوچولو می افتادند .

روزی که الیزابت سوار بردرشکه از گرین گیبلز جدا شد ، پیش خود فکر کرد : یعنی می شود باز هم بتوانم اینقدر خوش بگذرانم ؟

جاده ای که به سوی ایستگاه می رفت به همان زیبایی روز ورود او به اونلی بود، ولی این بار ، پرده ی اشک امکان تماشا کردن را از دخترک گرفته بود .

خانم لیند گفت : هیچ وقت فکر نمی کردم دلم برای یک بچه ، این قدر تنگ شود .

پس از رفتن الیزابت ، کترین بروک و سگش آمدند تا باقی تعطیلات را آنجا بمانند . کترین برای سال آینده ، از کار در دبیرستان استعفا داده بود . او قصد داشت با شروع پاییز ، به ردموند برود و دوره ی منشی گری را در دانشگاه بگذراند ، این پیشنهاد آنی بود . یک روز عصر که آنها در گوشه ی پر خزه ای از زمینی پر از شبدر ، نشسته بودند و غروب زیبای خورشید را تماشا میکردند ، آنی گفت : مطمئنم از این رشته خوست می آید ، اما هرگز به تدریس علاقه پیدا نمی کنی .

کترین با لحنی مصمم گفت : گاهی اوقات ، روزگار بیش از آنچه به من پرداخته ، از من گرفته . حالا قصد دارم همه ی طلب هایم را از او پس بگیرم .

با خنده اضافه کرد : احساس می کنم امسال نسبت به پارسال همین موقع ، خیلی جوان تر شده ام .

-مطمئنم راهی که پیش گرفته ای ، بهترین راه است . ولی دلم نمی خواهد سامرساید و دبیرستانش را بدون تو تصور

کنم . سال آینده در اتاق برج ، دیگر نه خبری از گپ و بحث های گاه به گاهمان است ، نه اثری از دیوانه بازی هایمان وقتی همه چیز و همه کس را به شوخی می گفتیم و می خندیدیم .

سال سوم

1

جاده ی اسپوک ، ویندی پاپلز

8 سپتامبر

عزیزترین!

تابستان سپری شد ... و من فقط در یکی از آخر هفته های ماه مه تو را دیدم و حالا دوباره به ویندی پاپلز برگشته ام تا سومین و آخرین سال تدریسم در دبیرستان سامرساید را پشت سر بگذارم . در گرین گیبلز به من و کترین خیلی خوش گذشت . امسال حتما دلم برایش حسابی تنگ می شود . معلم جدید سال سومی های ، جوانی ریز و نقشو با نشاط با چهره ای تپل ، سرخ و سفید و دل نشین است ... ولی این تنها توضیحی است که می توانم در موردش بدهم ؛ چرا که گفتم دیگری ندارد . نگاه آبی و درخشانش ، اصلا عمیق نیست ... دوستش دارم ... کم و بیش ... ولی در شخصیتش چیزی برابکشف کردن وجود ندارد ؛ درست برخلاف کترین که پس از شکستن حصار تنهایی اش ، هزاران ویژگی پنهان و کشف نشده داشت .

ویندی پاپلز هیچ فرقی نکرده است ... ولی ، چرا ، کرده است . دوشنبه شب وقتی برای خوردن شام ، پایین آمدم ، ریبکا دیو خبر داد که گاو قرمز از دست رفته است . بیوه ها تصمیم گرفته اند که به جای دوشیدن شیرگاو دیگر ، از این به بعد شیر و خامه مورد نیازشان را از آقای چری بخرند و این یعنی دیگر البزابت برای گرفتن شیرش پشت در باغ نمی آید . ولی مثل اینکه خانم کمبل به او اجازه داده است هر وقت دلش خواست به اینجا بیاید ؛ بنابراین برنامه ی ما چندان تغییری نمی کند .

یک تغییر دیگر هم در راه است . در کمال تاسف ، از خاله کیت شنیدم که تصمیم گرفته اند هرچه زودتر جای مناسبی برای داستی میلر پیدا کنند و او را از اینجا ببرند . من اعتراض کردم ، ولی او گفت که این کار را به نیت برقراری صلح

در خانه انجام می دهند . ریبکا دیو تمام طول تابستان ، در حال شکایت کردن از او بوده و این طور که به نظر می آید و برای راضی کردن او ، راه حل دیگری وجود ندارد . بیچاره داستی میلر ... او گربه ی پشمالوی دوست داشتنی و زندگی است!

فردا ، شنبه ، خانم ریموند می خواهد برای شرکت در مراسم خاکسپاری یکی از بستگانش به شارلوت تاون برود و قرار است من از دوقلوهایش مراقبت کنم . خانم ریموند زنی بیوه است که زمستان گذشته به این شهر آمده است . ریبکا دیو و بیوه های ویندی پاپلز ... وای ! سامرساید چقدر بیوه دارد ! ... معتقدند که او با سامرسایدی ها تناسب ندارد ، ولی راستش در کارهای گروه نمایش ، به من و کترین خیلی کمک کرد . خوب ، کمک دیگران را هم نباید بدون جواب گذاشت .

جرالد و جرالدين خواهر و برادری هشت ساله و خوش قیافه اند . ولی ریبکا دیو وقتی شنید ، قرار است من چه کاری کنم ، صدای اعتراضش بلند شد . به او گفتم : من بچه ها را دوست دارم ریبکا!
ریبکا دیو گفت : بچه ، بله ، ولی آنها دو تا خرابکارند ، خانم شرلی ! خانم ریموند معتقد است بچه ها هر شطنتی که بکنند ، نباید آنها را تنبیه کرد . می گفت که تصمیم دارد ، اجازه بدهد بچه هایش یک زندگی طبیعی داشته باشند . آنها با قیافه های خوشگلشان آدم را جذب می کنند ، ولی نمی دانید همسایه هایشان چه چیزهایی از آنها تعریف می کنند . یک بار همسر کشیش به آنجا رفته ... خوب ، خانم ریموند خیلی خوب از او پذیرایی کرده ، ولی موقع خداحافظی ، ناگهان باران پیاز از بالای پله ها شروع به باریدن کرده و یکی از آنها به سر مهمان خورده . آن وقتخانم ریموند فقط گفته که بچه ها همیشه درست موقعی که باید خیلی خوب باشند، دست به کارهای زشتی می زنند ... انگار از غیر قابل کنترل بدون بچه هایش زیاد هم بدش نمی آید . خوب آمریکایی اند دیگر . راستش ریبکا هم به اندازه خانم لیند از لفظ یانکی ها استفاده می کند .

2

صبح روز شنبه ، آنی به خانه ریموند و دو قلوهای معروفش رفت ؛ آنجا کلبه ای قدیمی و قشنگ بود و در جاده ای که به طرف حاشیه ی شهر می رفت ، قرار داشت . خانم ریموند ، آماده ی رفتن بود ... البته لباسی که به تن داشت برای

مراسم خاکسپاری ، زیادی مجلل بود ،مخصوصا کلاه پرگلی که روی موهای قهوه ای و موج دارش گذاشته بود و به او زیبایی خاصی بخشیده بود . دو قلوهای هشت ساله اش زیباییشان را از او به ارث برده بودند . آنها چهره ای تپل و فرشته وار ،صورت هایی سرخ و سفید ،چشم های آبی درشت و موهای نرم ، پف کرده و طلایی داشتند و روی پله ها نشسته بودند .

مادر ، کودکان لبخند به لبش را به آنی معرفی کرد و به آنها گفت که خانم شرلی خیلی لطف کرده اند که می خواهند زمانی که او به مراسم خاکسپاری خاله ای می رود ، از آنها مراقبت کنند و بچه ها نباید کوچکترین آزاری به او برسانند .

کوچولو ها سرشان را به نشانه تایید تکان دادند و قبول کردند که از همیشه بهتر باشند ، اگرچه امر غیرممکنی به نظر می رسید . خانم ریموند تا جلو دروازه آنی را همراهش برد و دلسوزانه گفت : من هرکاری از دستم بر می آمد برای آنها انجام داده ام . شاید کمی لوس شده باشند ... مردم که اینطور می گویند ... خانم شرلی ! تا به حال دقت کرده اید مردم همیشه بهتر از خود آدم می دانند چطور باید بچه هایت را تربیت کنی ؟ ولی به نظر من محبت کردن همیشه بهتر از کتک زدن است ، موافقید ؟ مطمئنم شما هیچ مشکلی با آنها پیدا نمی کنید . بچه ها خودشان خوب می فهمند با چه کسی می شود ، بازی کرد و با چه کسی نمی شود ، موافقید ؟ همین خانم پراوتی بیچاره یک روز ، پیش بچه های من ماند . ولی مثل اینکه کوچولو نتوانستند با او کنار بیایند و کمی سربه سرش گذاشتند ... خوب ، بچه اند دیگر . خانم پراوتی هم برای انتقام گرفتن ، پشت سرشان حرف های عجیب و غریبی زده . ولی می دانم که شما را دوست دارند و حتما مواظب رفتارشان میشود . بچه ها روح پاکی دارند . نباید به آنها به چشم موجوداتی تهدید آمیز نگاه کرد ، قبول دارید ؟ دلم می خواهد زندگی طبیعی داشته باشند . بچه های زیادی خوب ، حالت طبیعی ندارد ، موافقید ؟ اجازه ندهید قایق هایشان را توی وان حمام بیندازند یا اطراف آبخیز پرده بزنند . اصلا دلم نمی خواهد سرما بخورند . پدرشان سینه پهلو کرد و مرد .

لحظه ای اشک در چشم های درشت ریموند حلقه زد ، ولی با پلک زدن از ریزش آنها جلوگیری کرد و ادامه داد : اگر با هم دعوا کردند ، نترسید . بچه ها همیشه با هم دعوا می کنند ، قبول دارید ؟ در عوض نمی دانید جلوی یک غریبه

چطور از هم حمایت می کنند . می توانستم یکی از آنها را با خودم به مراسم خاکسپاری ببرم ، ولی حتی اجازه نمی دهند حرفش را بزنم ؛ چون تا به حال از هم جدا نشده اند . بردن هر دوی آنها هم اصلا برایم مقدور نبود .
آنی با خوش رویی گفت : نگران نباشید ، خانم ریموند! مطمئنم که امروز به من و جراللد و جرالددین خیلی خوش می گذرد . من عاشق بچه هایم .

-می دانم . همان لحظه ای که دیدمتان فهمیدم عاشق بچه هایید . این چیزها از ظاهر هر کسی معلوم می شود ، موافقتی؟ آدم هایی که بچه ها را دوست دارند یک جور خاصی اند . ولی خانم پراوتی بینوا از آنها متنفر است . او دوست دارد دائم روی بچه ها عیب بگذارد و خوب ، موفق هم میشود . نمی دانید چقدر خیالم راحت است که جگر گوشه هایم را به یک نفر که عاشق بچه هاست ، می سپارم . مطمئنم امروز فکر خودم هم آزادتر می شود .
ناگهان جراللد سرش را از پنجره ی بالای پله های بیرون آورد و جیغ کشید : باید ما را هم به خاکسپاری ببری . تا حالا چنین جایی نرفته ایم .

خانم ریموند با ناراحتی گفت : رفته اند توی حمام ! خانم شرلی ! خواهش میکنم بروید و بیاوریدشان بیرون . جراللد ! عزیزم ! خودت می دانی که مامان نمی تواند هر دو شما را به این مراسم ببرد . وای ! خانم شرلی ! دوباره پوست گرگ را از کف پذیرایی برداشته و دور گردنش گره زده . الان خرابش می کند . لطفا آن را از دستش بگیرید . من باید بروم ، وگرنه به قطار نمی رسم .

خانم ریموند راهی شد و آنی دوان دوان از پله ها بالا رفت . او دید جرالددین پاهای برادرش را گرفته و ظاهرا قصد دارد او را از پنجره بیرون بیندازد . او با دیدن آنی ، فریاد زد : خانم شرلی! به جرالدد بگوئید به من زبان درازی نکند .
آنی لبخند زنان گفت : این کارش به تو صدمه می زند ؟

جرالددین نگاه سرزنش آمیزی به جرالدد انداخت و گفت : فقط که به من زبان درازی نمی کند .
جرالدد نگاه متقابلی به او انداخت و گفت : زبانم مال خودم است و حق دارد هر وقت دلم خواست آن را بیرون بیاورم ...
مگر نه ، خانم شرلی !؟

آنی سوال او را نشنیده گرفت .

- عزیزان من ! یک ساعت تا ناهار وقت داریم . بیایید برویم توی باغ بنشینیم ، بازی کنیم و قصه بگوییم . جرال ! تو هم آن پوست گرگ را بگذار سر جایش .

جرالد گفت : ولی من می خواهم گرگ بازی کنم .

جرالدین ناگهان طرف برادرش را گرفت ، کنارش نشست و گفت : می خواهد گرگ بازی کند .

بعد هر دو با هم فریاد زدند : ما می خواهیم گرگ بازی کنیم .

صدای مسلسل وار زنگ در ، آنی را از مخمصه ای که گرفتارش شده بود ، نجات داد و جرال دین فریاد زد : بیا . ببینیم چه کسی پشت در است .

آنها به طرف پله ها دویدند و چون از روی نرده ها سر خوردند ، خیلی زودتر از آنی خودشان را جلو در رساندند . در این گیر و دار ، پوست گرگ هم از دور گردن جرال دین باز شد و روی زمین افتاد .

جرالدین خطاب به زنی که پشت در ایستاده بود ، گفت : ما از دوره گردها چیزی نمی خرید .

زن گفت : می شود مادرتان را صدا کنید ؟

- نه ، نمی شود . مادرمان به خاکسپاری خاله ال رفته . خانم شرلی مواظب ماست . دارد می آید . الان حسابت را می رسد .

آنی به محض دیدن زن ، احساس کرد خیلی دلش می خواهد حسابش را برسد ؛ چون او دوشیزه پمیلا دریک بود و هیچ محبوبیتی در سامرساید نداشت . او هر روز کالای جدید عرضه می کرد و تا وقتی آن را نمی فروخت دست از سرت بر نمی داشت و به قدری برای رسیدن به هدفش انگیزه داشت که هیچ غرولند و طعنه و کنایه ای او را از پا در نمی آورد . این بار برای فروش یک دایره المعارف ، سفارش می گرفت ؛ کتابی که عصای دست هر معلمی محسوب می شد . آنی بی ثمر تلاش کرد به او بفهماند که به دایره المعارف نیاز ندارد ؛ چون در دبیرستان یک جلد کامل از آن وجود داشت .

خانم پمیلا با تحکم گفت : آنکه ده سال است از رده خارج شده ، خانم شرلی ! بیایید روی آن نیمکت کهنه بنشینیم تا من بروشورم را نشانتان بدهم .

-متأسفانه وقت ندارم ، خانم دریک! باید مواظب بچه ها باشم .

-چند دقیقه بیشتر وقتتان را نمی گیرم . اتفاقا امروز دنبال شما می گشتم . خیلی شانس آوردم که اینجا پیدایتان

کردم . بچه ها ! بروید بازی کنید تا من و خانم شرلی نگاهی به این بروشور قشنگ بیندازیم.

جرالدین حرکتی به موهای تاب دارش داد و گفت : مادر ، خانم شرلی را استخدام کرده که مراقب ما باشد.

ولی جرالد او را عقب کشید و در ، پشت سرشان با صدای بلند بسته شد.

-خانم شرلی ! ببینید عجب دایره المعارف است ! چه کاغذهایی دارد ... چه نقش ونگاری ! ... این همه عکس و طرح

توی هیچ دایره المعارفی پیدا نمیشود ... چه چایی ! آن قدر خواناست که یک کور هم می تواند بخواند . با همه ی اینها

قیمتش فقط هشتاد دلار است ... هشت دلار پیش پرداخت و ماهی هشت دلار تا تمام شدن قسط ها . چنین شانسی

فقط یکبار در خانه ی آدم را می زند ... قیمت را پایین آورده ایم تا مشتری پیدا کنیم ... سال بعد صد و بیست دلار هم

گیرتان نمی آید .

آنی نا امیدانه گفت : ولی خانم دریک ! من دایره المعارف لازم ندارم.

-البته که لازم دارید ... هرکسی یک دایره المعارف لازم دارد . آن هم چنین دایره المعارفی ! خود من ، از وقتی دایره

المعارف خریده ام ، تازه فهمیدم زندگی یعنی چه ! ... باور کنید تا آن موقع نمی دانستم . عکس این شتر مرغ را

ببینید . اصلا تا به حال شتر مرغ دیده بودید ؟

-ولی خانم دریک ! من...

-اگر فکر میکنید قسط ها برایتان سنگین است ، چون معلم مدرسه اید ، می توانم شرایط بهتری پیش پایتان

بگذارم ... به جای هشت دلار ، ماهی شش دلار . دیگر هیچ بهانه ای برای رد کردنش ندارید خانم شرلی!

آنی احساس می کرد ، حق با اوست ... واقعا ماهی شش دلار ، ارزش آن را نداشت که از دست آن زن غیر قابل تحمل

راحت شود ؟ این طور که به نظر می آمد او تا سفارش نمی گرفت ، پایش را از آنجا بیرون نمی گذاشت . راستی ،

دوقلوها کجا بودند ؟ چرا صدایشان در نمی آمد ؟ نکند قایق هایشان را توی وان حمام انداخته باشند ؟ یا از در پشتی

به طرف آبیگر رفته باشند ؟

آنی برای آخرین بار سعی کرد خودش را خلاص کند.

-خانم دریک! به حرف هایتان فکر می کنم و هر وقت تصمیم گرفتم...

خانم دریک خودنویسش را در آورد و گفت: همین حالا، بهترین وقت است. خودتان می دانید که دایره المعارف را لازه دارید. پس حالا که همه چیز مهیاست، اینجا را امضا کنید. تردید کردن، همیشه به آدم ضرر می زند. هر لحظه ممکن است قیمت بالاتر برود. آن وقت مجبور می شوید صد و بیست دلار بابتش بپردازید. اینجا را امضا کنید، خانم شرلی!

آنی احساس کرد خودنویس به زور میان انگشتانش قرار می گیرد... ولی لحظه ای بعد...

خانم دریک در خیابان جیغی کشید که خون در رگ های آنی منجمد شد، خودنویس از دستش زیر نیمکت افتاد و وحشت زده به مخاطبش خیره شد.

یعنی آن موجود عجیب و غریب، آن موجودی بی کلاه، بی عینک و تقریباً بی مو، خانم دریک بود؟

کلاه، عینک و موهای مصنوعی داشتند در هوا تاب می خوردند و به طرف پنجره ی حمام کشیده می شدند. دو کله ی مو طلایی، پشت پنجره جلو و عقب می رفتند. جرالد، چوب ماهیگیری را که دو سیم قلاب دار از آن آویزان بود، بالا می کشید. فقط خودش می دانست که با چه حربه ای توانسته آن قدر دقیق هدف گیری کند. شاید هم شانس آورده بود.

آنی وارد خانه شد و از پله ها بالا دوید. ولی تا به حمام برسد، دوقلوها فرار کرده بودند. جرالد چوب ماهیگیری را از پنجره بیرون انداخته بود. چشم آنی از پنجره به خانم دریک آشفته حال افتاد که وسایل و از جمله خود نویسش را جمع کرد و از دروازه پا به فرار گذاشت. خانم پمیلا دریک برای اولین بار در عمرش بدون سفارش گرفتن از خانه ای خارج میشد.

آنی دوقلوها را در ایوان پشتی در حال سیب خوردن پیدا کرد. واقعا نمی دانست باید چه کار کند. چنان رفتاری شایسته توبیخ و سرزنش بود... ولی تردیدی نبود که جرالد، او را از مخمصه ی بدی نجات داده بود. و به خانم دریک، آن موجود نفرت انگیز هم، درس خوبی داده بود، با این حال...

جرالد فریاد زد: همین الان یک کرمبزرگ خوردمی . خودم دیدم که رفت توی گلویت.

جرالدین سیبش را انداخت و قیافه اش مثل مریض ها شد.

مدتی طول کشید تا آنی بتواند او را تسکین دهد . وقتی حال جeraldین کمی بهتر شد ، وقت ناهار شده بود ، و آنی تصمیم گرفت به سرزنتشی مختصر خطاب به جerald ، اکتفا کند . هرچه باشد ، هیچ آسیبی به خانم دریک نرسیده بود و مسلما او به خاطر منافع خودش هم که شده از آن ماجرا چیزی به کسی نمی گفت .

آنی با ملایمت گفت : جerald ! واقعا فکر میکنی کار درستی کردی ؟

جرالد گفت : نه ، ولی خیلی مزه داد . من ماهیگیر خوبی ام . خودتان که دیدید!

ناهار خوشمزه ای بود . خانم ریموند ، قبل از رفتن ، غذا را آماده کرده بود و دست پختش ثابت می کرد ، با اینکه در تربیت بچه هایش کمی کوتاهی کرده ، ولی آشپز ماهری است . جerald و جeraldین از شدت گرسنگی ، برخلاف همه ی بچه ها سر میز غذا اصلا شیطنت نکردند . بعد از ناهار آنی ظرف ها را شست و برای خشک کردنشان از جeraldین و برای چیدن آنها در قفسه از جerald کمک گرفت . هر دو آنها ، دقیق و گوش به فرمان بودند . آنی به این نتیجه رسید چیزی که این بچه ها نیاز دارند ، برخوردی عاقلانه و کمی سخت گیری است.

3

ساعت دو آقای جیمز گرند تلفن کرد . آقای گرند رئیس هیئت مدیره ی هیئت امنای دبیرستان بود و قرار بود روز دوشنبه در کنفرانس آموزشی در کینگزپورت شرکت کند . و دلش می خواست پیش از رفتن در مورد موضوع مورد بحث با آنی مشورت کند . آنی از او خواهش کرد بعد از ظهر به ویندی پاپلز بیاید ، ولی متاسفانه امکانش نبود . آقای گرند مرد خوبی بود ، ولی آنی از مدت ها قبل فهمیده بود که هنگام برخورد با او باید بسیار احتیاط کرد . در ضمن آنی می خواست در بحثی که در مورد خرید تجهیزات مدرسه پیش آمده بود ، او را با خود هم رای کند ؛ بنابراین سراغ دوقلو ها رفت.

-بچه های خوب! اگر ممکن است تا وقتی با آقای گرند صحبت می کنم ، شما در حیاط پشتی بازی کنید . زیاد طول نمی کشد . تازه ، بعدش می توانیم چایمان را کنار آبگیر بخوریم . من هم یادتان می دهم چطور با آب و صابون ، حباب های رنگی درست کنید ... نمی دانید چقدر قشنگ می شود.

جرالد پرسید : اگر بچه های خوبی باشیم ، قول می دهید برای هر دومان آب و صابون درست کنید .

آنی قاطعانه پاسخ داد : نه عزیزم ! من اهل رشوه دادن نیستم و مطمئنم تو مثل یک مرد به حرفم گوش می دهی و شیطنت نمی کنی.

جرالد آهسته گفت : قول می دهیم بچه های خوبی باشیم .

جرالدین هم با لحنی مشابه تکرار کرد : خیلی خیلی خوب.

اگر به محض خلوت کردن آنی با آقای گرند در سالن پذیرایی ، سر و کله ی آیوی ترنت پیدا نمی شد ، شاید آنها می توانستند سرقولشان بمانند ، ولی آیوی ترنت از راه رسید و دو قلوهای ریموند از او متنفر بودند ؛ آیوی ترنت بی عیب و نقص که هیچ اشتباهی از او سر نمی زد و همیشه آن قدر مرتب بود که انگار تازه از توی بسته بندی در آمده بود . آنچه که آن روز بعد از ظهر کاملاً واضح بود این بود که آیوی ترنت می خواست کفش های قهوه ای جدید ، پاپیون های روی کمر بند و سرشانه اش و روبان های سرخ موهایش را به رخ آنها بکشد . خانم ریموند هر چقدر هم که برای بچه هایش زیاد مایه می گذاشت ، در مورد لباس پوشیدنشان میانه رو بود .

همسایه ها می گفتند که او آنقدر خرج سر و لباس خودش می کند که موقع خرید برای دو قلو ها چیزی ته جیبش

نمی ماند ؛ به این ترتیب جرالدین هرگز فرصت پیدا نکرده بود مثل آیوی ترنت جلوی همسایه ها با لباس هایش

خودنمایی کند . آیوی برای هر روز هفته یک لباس داشت . لباس هایی که خانم ترنت تن او می کرد ، همیشه تمیز و

بی لکه بودند . در وقاع ، آیوی همیشه موقع بیرون آمدن از خانه ، تمیز و بی لکه بود و اگر به همان تمیزی به خانه بر

نمی گشت ، مقصر بچه های شیطان و حسود همسایه بودند .

جرالدین به او حسودی میکرد . او همیشه آرزو داشت روی کمر بند و سرشانه اش پاپیون داشته باشد و روی پیراهنش

پر از گلدوزی های سفید باشد.

چرا کسی برای او از آن کفش های دکمه دار نمی خرید ؟ آیوی با غرور گفت : از کمر بند و پاپیون روی شانه ام خوشتر آمد ؟

جرالدین با دهن کجی گفت : از کمر بند و پاپیون روی شانه ام خوشتر آمد ؟

آیوی گفت : تو که روی شانه ات پاپیون نداری ؟

جرالدین گفت : تو که روی شانه ات پاپیون نداری ؟

آیوی با تعجب گفت : من دارم ، نمی بینی ؟

جرالدین با دهن کجی گفت : من دارم ، نمی بینی ؟

او از تکرار کردن جمله هایی که آیوی با اخم به زبان می آورد ، لذت می برد . جرالد گفت : هنوز که پولشان را نداده ای .

آیوی ترنت کمی بدخلق بود و با شنیدن این حرف ، صورتش مثل روبان هایش قرمز شد .

-چرا داده ام . مادرم همیشه پول همه چیز را می دهد .

جرالدین گفت : مادرم همیشه پول همه چیز را می دهد .

آیوی کلافه شد . نمی دانست در آن وضعیت باید چه کار کند ؛ بنابراین جرالد که خوش قیافه ترین پسر آن منطقه بود

، رو کرد . او تصمیم خودش را در مورد جرالد گرفته بود . آیوی هفت ساله ، چشم های قهوه ای زیبایی داشت و با وجود

سن کمش ، می دانست نگاهش چه تاثیر عمیقی روی پسرهای هم سن و سالش می گذارد ؛ بنابراین ، نگاه عمیقی به

جرالد انداخت و گفت : آمده ام ، بگویم که من تو را به عنوان دوست انتخاب کرده ام .

جرالد سرخ شد و گفت : من دوست تو نمی شوم .

آیوی مصرا نه گفت : باید بشوی .

جرالدین سرش را به طرف برادرش تکان داد و گفت : باید بشوی .

جرالد با خشم فریاد زد : نمی شوم . دیگر نشونم از این حرف ها بزنی ، آیوی ترنت !

آیوی با تحکم گفت : باید بشوی .

جرالدین گفت : باید بشوی .

آیوی با عصبانیت به او نگاه کرد.

-دهنت را ببند جرالدين ريموند .

جرالدين گفت : خانه ی خودمان است ، هر چه دلم بخواهد ميگويم .

جرالد گفت : راست می گوید . تو هم اگر دهنت را نبندی ، می آيم و عروسکت را بر می دارم و چشم هایش را در می آورم .

آیوی فریاد زد : آن وقت مادرم یک کشیده می خواباند توی صورتت .

-واقعا ؟ واقعا ؟ آن وقت می دانی مادرم چه بلایی سرش می آورد ؟ یک مشت محکم می کوبد توی دماغش .

آیوی دوباره برگشت سر موضوع اول و گفت : به هر حال تو باید دوست من بشوی .

جرالد مثل دیوانه ها فریاد زد : می آيم ، سرت را توی گل ها فرو می کنم ... صورتت را فشار می دهم توی لانه ی مورچه ها ... بعدش ... بعدش ... پایيون ها و کمر بندت را پاره می کنم .

و جمله ی آخر را با لحنی پیروزمندانه ادا کرد .

جرالدين جيغ زنان گفت : بيا همین حالا دست به کار شويم .

آنها به طرف آیوی بخت برگشته هجوم بردند . دخترک هر چقدر لگد زد و جيغ کشيد تا خودش را خلاص کند ، حريف آن دو نفر نشد . آنها او را کشان کشان به انبار بردند تا صدای فریاد هایش شنیده نشود .

جرالدين نفس زنان گفت : زود باش . الان خانم شرلی می آيد .

وقت زیادی نداشتند . جرالدين ، پاهای آیوی را نگه داشت و جرالدين در حالی که با یک دست ، دست های او را گرفته

بود ، با دست ديگرش ، روبان موها و پایيون های سرشانه و کمر بندش را پاره کرد . جرالدين ناگهان چشمش به دو قوطی

رنگ افتاد که هفته ی پيش کارگرا آنها گذاشته بودند . او فریاد زد : بيا پاهایش را رنگ کنیم . من او را نگه می دارم

و تو رنگش کن .

آیوی نومیدانه جيغ کشيد . در عرض چند دقیقه جوراب هایش را پایین کشيدند . و پاهایش را با خط های پهن قرمز و

سبز نزیين کردند . در این گیر و دار ، لکه های درشتی از رنگ روی پيراهن گلدوزی شده و کفش های جدیدش پاشيد

در آخر کار هم ، دوقلوها موهای مجعدش را پر از برگ و کاه کردند و بالاخره وقتی دست از سرش برداشتند ، دختر بیچاره ظاهری قابل ترحم پیدا کردن بود . دوقلوها فریاد پیروزی سردادند . احساس می کردند ، توانسته اند هفته ها خودنمایی و غرور او را تلافی کنند .

جرالد گفت : حالا برو خانه . تا تو باشی وی خیابان راه نیوفتی و به مردم نگویی باید دوستت بشوند .

آیوی با گریه گفت : به مادرم می گویم . الان می روم خانه و به می گویم که تو پسر بی ادب و حشی زشت چه کار کردی .

جرالدین فریاد کشید : به برادرم نگو زشت ، دختر از خود راضی ! با آن پاپیون های روی شانه ات . این تکه پاره ها را هم با خودت ببر . انبارمان را کثیف کرده اند .

و پاپیون ها را پرت کرد . آیوی زاری کنان از حیاط بیرون رفت . جeraldین نفس زنان گفت : زود باش ... باید قبل از اینکه خانم شرلی ما را ببیند ، از پله های پشتی به حمام برویم و خودمان را تمیز کنیم .

۴

آقای گرند ، زمزمه کنان راه افتاد و از در خارج شد . آنی لحظه ای جلو در ایستاد و با نگرانی فکر کرد : بچه ها کجایند ؟

ناگهان از انتهای خیابانسر و کله زنی خشمگین پیدا شد که موجودی بینوا ، گریان و بی شباهتبه آدمیزاد را به دنبال خود می کشید .

خانم ترنت پرسید : خانم شرلی ! خانم ریموند کجاست ؟

- خانم ریموند

- می خواهم خانم ریموند را ببینم . باید با چشم های خودش ببیند ، بچه هایش چه بلایی سر آیوی بینوا و

معصوم من آورده اند . ببینید خانم شرلی ! ... شما را به خدا نگاهش کنید .

- وای ! خانم ترنت ! ... واقعا متاسفم . تقصیر من است . خانم ریموند ، خانه نیست ... من قول داده بودم

مراقب بچه هایش باشم ... ولی آقای گرند آمد و ...

- تقصیر شما نیست ، خانم شرلی ! هیچکس نمی تواند با آن بچه های موذی کنار بیاید . همه ی اهل محل ،

آنها را می شناسند . اگر خانم ریموند نیست ، ماندن من هم فایده ای ندارد . من بچه ام را می برم . ولی

خانم ریموند سزای کارش را می بیند . می شنوید خانم شرلی ! مثل اینکه دارند همدیگر را تکه پاره می

کنند .

از پایین پله ها صدای جیغ و فریاد و نعره می آمد . آنی دوید . روی زمین اتاق نشیمن، دو نفر در حال پیچ و تاب

خوردن و کشیدن و گاز گرفتن و پاره کردن بودند . آنی دوقولوهای خشمگین را به سختی از هم جدا کرد . شانه هر

یک را با یکی از دست هایش گرفت و علت را جویا شد .

جرالد گفت : می گوید من باید دوست آیوی ترنت شوم .

جرالدین جیغ کشید : باید بشود .

- نمی شوم .

- باید بشوی .

آنی گفت : بچه ها !

و لحن صدایش بلافاصله بچه ها را ساکت کرد . آنها به او خیره شدند و احساس کردند تا آن لحظه خانم شرلی را این

گونه ندیده بودند . گویی برای اولین بار در طول زندگی کوتاهشان مزه اقتدار را چشیده بودند . آنی آهسته گفت :

جرالدین ! تو باید دو ساعت توی تختخوابت بمانی . جرالد ! تو هم دو ساعت توی انباری راهرو زندانی می شوی . نمی

خواهم چیزی بشنوم . کارتتان خیلی زشت بود و باید تنبیه شوید . مادرتان شما را به من سپرده و مجبورید از من

اطاعت کنید .

جرالدین همان طور که اشک هایش سرازیر شده بودند ، گفت : حداقل ما را با هم تنبیه کنید .

جرالدین غرولند کنان گفت : بله ... شما حق ندارید ما را از هم جدا کنید ... ما تا به حال از هم جدا نشده ایم .

آنی با خون سردی پاسخ داد : خوب ، الان می شوید .

جرالدین سرش را پایین انداخت و بعد از عوض کردن لباسهایش ، روی یکی از تخت های اتاقشان دراز کشید . جerald

هم سرش را پایین انداخت و داخل انباری رفت . انباری ، فضایی وسیع و یک پنجره و یک صندلی داشت ؛ بنابراین

تنبیه او چندان زیاده از حد نبود . آنی در را قفل کرد و کنار پنجره اتاق نشیمن مشغول مطالعه شد ؛ به این ترتیب می

توانست حداقل تا دو ساعت آرامش داشته باشد .

چند دقیقه بعد ، آنی به اتاق جeraldین سرک کشید و او را دید که به خوابی عمیق فرو رفته است . چهره اش به قدری

دوست داشتنی شده بود که آنی از سخت گیری اش پشیمان شد . با این حال فکر کرد اگر کمی چرت بزند ، ضرری

ندارد و هروقت بیدار شد ، می تواند از اتاق بیرون برود ، حتی اگر دو ساعت نگذشته باشد . پس از گذشت یک ساعت

، جeraldین هنوز در خواب بود و جerald به قدری ساکت مانده بود که آنی فکر کرد می تواند بقیه تنبیه اش را ببخشد .

هرچه باشد ، آیوی ترنت دختر کوچولوی مسخره ای بود و احتمالاً بی تقصیر هم نبوده است .

آنی در انباری را باز کرد .

اثری از جerald نبود . پنجره باز بود و کف ایوان کناری فاصله ای با آن نداشت . آنی لب هایش را به هم فشرد و از پله ها

پایین رفت و وارد حیاط شد . از جerald خبری نبود . داخل انبار هیزم را گشت . نگاهی به سر و ته خیابان انداخت . اثری

از او نبود . دوان دوان از باغ بیرون رفت و وارد راه باریکه شد که از میان بیشه کوچکی می گذشت و به آبگچی که در

زمین آقای رابرت کریدمور قرار داشت ، می رسید . جerald روی صفحه ای چوبی که آقای کریدمور آنجا گذاشته بود ،

نشسته و با تکه ای چوب به جلو و عقب پارو می زد . به محض ظاهر شدن آنی از میان درخت ها ، چوب جerald که در

گل ها فرو رفته بود ، با سومین فشار دست او به شکل غیرمنتظره ای بیرون پرید ، پاهای جرالد به هوا رفتند و او از پشت به داخل آب افتاد .

آنی ناخودآگاه جیغ بلندی کشید . ولی خطری پسرک را تهدید نمی کرد . آب در عمیق ترین عمق آبیگیر ، تا شانه جرالد هم نمی رسید . و جایی که او سقوط کرده بود . فقط تا کمرش می آمد . او فوری ایستاد و در حالی که از موهایش آب می چکید ، با حالتی احمقانه به اطراف خیره شد . صدای جیغ آنی در فضای پشت سرش انعکاس پیدا کرد و چند لحظه ای بعد جرالدین با لباس خواب از میان درخت ها بیرون پرید . او روی لبه ی سکویی که صفحه چوبی قبلا به آن بسته شده بود ، ایستاد . بعد ، نومیدانه ، فریاد زد : جرالد ! .

و چنان شیرجه ای زد که آب فراوانی به سر و صورت جرالد پاشید و سر او را یک بار دیگر زیر آب برد .

جرالدین جیغ کشید : جرالد ! غرق شدی ؟

جرالد همان طور که دندان هایش به هم می خوردند ، گفت : نه ... نه ... خیالت راحت !

آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند .

آنی گفت : بچه ها ! همین حالا بیایید اینجا .

خواهر و برادر از آب بیرون آمدند . هوای گرم صبح سپتامبر ، سرد و هوای بعداز ظهر ، بادخیز شده بود . بچه ها می لرزیدند و صورت هایشان کبود شده بود . آنی بدون گفتن کلمه ی سرزنش آمیزی با عجله آنها را به داخل خانه برد و لباس هایش خیسشان را درآورد . آنها را روی تخت خانم ریمود ، خواباند و کنار پاهایشان کیسه ی آب گرم گذاشت . یعنی سرما خورده بود ؟ ممکن بود سینه پهلو کنند ؟

جرالد همان طور که می لرزید ، گفت : خانم شرلی ! باید بهتر از این از ما مراقبت میکردید .

جرالدین گفت : راست می گوید .

آنی با پریشان حالی از پله ها پایین رفت و با دکتر تماس گرفت و دکتر که از راه رسید ، دوقلو ها گرم شده بودند . او به آنی اطمینان داد که هیچ خطری بچه ها را تهدید نمی کند و اگر تا فردا استراحت کنند ، حالشان کاملا خوب می شود . دکتر در راه برگشت ، خانم ریموند را دید . زن بیچاره وحشت زده و رنگ پریده خود را به خانه رساند .

- خانم شرلی ! چطور اجازه دادید چنین بلایی سر جگرگوشه های من بیاید ؟

دو قلو ها یک صدا گفتند : ما هم همین را به او گفتیم ، مادر !

- من به شما اطمینان کرده بودم ... گفته بود که ...

آنی با نگاهی سرد ، گفت : فکر نمی کنم من مقصر باشم ، خانم ریموند ! مطمئنم وقتی اعصابتان آرام تر شود ، بهتر می توانید موقعیت را درک کنید . حال بچه ها خوب است ... من برای احتیاط ، دکتر هم خبر کردم . اگر جرال دین به حرفم گوش می دادند ، این اتفاق نمی افتاد .

خانم ریموند به تلخی گفت : فکر میکردم یک معلم می تواند چند ساعتی با بچه ها کنار بیاید .

آنی پیش خود فکر کرد : با بچه ها ... نه با دوتا وروجک .

و در ادامه گفت : خانم ریموند ! حالا که شما آمدید ، بهتر است من بروم . فکر نمی کنم کمک بیشتری از دستم بر بیاید . در ضمن امشب باید کمی از کارهای مدرسه را هم انجام بدهم .

ناگهان دوقلو ها از جا پریدند و بازوهایشان را دو او حلقه کردند . جرال دین گفت : امیدوارم هر هفته یک خاکسپاری باشد ؛ چون من شما را دوست دارم و دلم می خواهد هر وقت ماردم نیست ، شما از ما مراقبت کنید .

جرالدین گفت : من هم همین طور .

- من شما را خیلی بیشتر از خانم پراوتی دوست دارم .

جرالدین گفت : خیلی بیشتر .

جرالد پرسید : اسم ما را توی داستانتان می آورید ؟

جرالدین گفت : خواهش می کنم .

خانم ریموند با صدایی لرزان گفت : مطمئنم از آنها تعریف می کنید .

آنی دست بچه ها را از دور کمرش باز کرد و با لحنی بی احساس گفت : خیلی ممنون .

خانم ریموند در حالیکه چشم هایش از اشک پر شده بودند ، ملتمسانه گفت : خواهش میکنم دلخور نشوید . من

حوصله ی دلخور شدن هیچ کس را ندارم .

آنی همان طور که سعی می کرد وقارش را حفظ کند ، گفت : دلیلی هم برای دلخوری وجود ندارد . فکرمی کنم امروز

به جرالد و جرالدین خیلی خوش گذشته باشد . اگر چه احتمالاً برای آیوی ترنت بیچاره روز چندان خوبی نبود .

آنیدر حالی که احساس می کرد چند سال پیرتر شده است ، به خانه برگشت و پیش خودش گفت : چقدر در اشتباه

بودم که فکر میکردم دیوی بچه ی شیطانی است .

و داخل باغ ربیکا را دید که زیر نور شامگاهی بنفشه می چید .

- ربیکا دیو ! همیشه فکرمی کردم وقتی می گویند که بچه ها باید آنقدر مودب باشند که صدایشان هم در

نیاید ، زیادی سخت گیرانه است . ولی امروز کاملاً درکش کردم .

ربیکا دیو گفت : طفلک بیچاره ام ! الان شامت را آماده می کنم .

ولی نگفت : من که گفته بودم .

(برگرفته از نامه ای به گیلبرت)

دیشب خانم ریموند به اینجا آمد و در حالی که اشک در چشم هایش حلقه زده بود ، خواهش کرد او را به خاطر برخورد عجولانه اش ببخشم . او گفت : خانم شرلی ! اگر می دانستید در قلب یک مادر چه می گذرد ، خیلی راحت می توانستید مرا ببخشید .

بخشیدن او برای من کار سختی نبود . خانم ریموند علاوه بر اینکه یکی از علاقه مندان گروه نمایشی است . ویژگی هایی دارد که به دل من می نشیند . با این حال مطمئن باش نگفتم که هر وقت کاری داشتید باز هم از بچه هایتان مراقبت می کنم . آدم باید از تجربه هایش درس بگیرد ... حتی خوشبین اصلاح ناپذیری مثل خود من !

این روز ها تعداد زیادی از مردم سامرساید حرف رابطه دوستانه ای بین جارویس مارو و دووی وستکت را می زنند . دختر و پسری که به قول ریبکا دیو ، بیشتر از یک سال است نامزد هم محسوب می شوند ولی هیچ قدمی جلو نمی گذارند . خاله کیت که یکی از خاله ها دور دووی محسوب می شود ، به شدت این ماجرا را دنبال می کند ؛ چون عقیده دارد جارویس ، مورد مناسبی برای دووی به حساب می آید ... در ضمن گمان می کنم دلیل دیگرش نفرت او از فرانکلین وستکت است و دلش می خواهد شکست او را از بیخ و بن ببیند . البته خاله کیت زیر بار نمی رود که از کسی نفرت دارد . ولی خانم فرانکلین وستکت ، دوست صمیمی دوران کودکی او بوده و خاله کیت مطمئن است که شوهرش او را به کشتن داده است .

من به دو دلیل این موضوع را دنبال می کنم ؛ یکی به خاطر علاقه زیادم به جارویس و حبت مختصری که به دووی دارم و دیگری به خاطر اینکه حس کنجکاویم کم کم دارد برانگیخته می شود . خوب ، من از قدیم عادت کرده ام که از کارهای بقیه سر در بیاورم ... البته نیتم همیشه خوب بوده است . ماجرا به طور خلاصه از این قرار است : فرانکلین وستکت ، یک تاجر بلند قد افسرده ، گوشت تلخ و غیراجتماعی است . او در خانه ای بزرگ و قدیمی به نام الم کرافت درست بیرون از شهر و در بالاترین نقطه ی جاده ی لنگرگاه زندگی می کند . من یکی دو بار بیشتر او را ندیده ام و

چیز زیادی در موردش نمی دانم . فقط فهمیده ام ، عادت دارد بعد از گفتن هر حرفی ، زیر لب بخندد . او از وقتی که گروه سرود تشکیل شده ، پایش را آنجا نگذاشته است و دوست دارد حتی در روزهای طوفانی زمستانی تمام پنجره های خانه اش را باز بگذارد . بین خودمان بماند ، در این مورد با او موافقم . و احتمالاً بین اهالی سامرساید تنها کسی ام که چنین عقیده ای دارد . او عادت کرده است که همیشه حکمرانی کند و هیچ یک از مسائل شهری بدون تایید او به مرحله ی نهایی نمی رسند .

همسرش مرده است . همه میگویند که او در طول حیاتش در اسارت کامل به سر می برده است . می گویند فرنکلین زمانی که او را به خانه اش آورده است با او شرط کرده که خودش باید رییس باشد . دووی که نام اصلیش سیبیل است ، تنها فرزند اوست ... دختر نوزده ساله ی قشنگ و دل نشینی که همیشه دندان های ریز و سفیدش از میان لب های سرخ و نیمه بازش خودنمایی می کنند ، لابه لای موهای قهوه ای رنگش ، رگه های فندقی روشن می درخشند ، چشم های آبی قشنگی دارد و مژه های سیاهش به قدری بلندند که در نگاه اول ، شک می کنی واقعی باشند . جین پرینگل می گفت که همین چشم های اوست که جارویس را به خواستگاری او فرستاده است و من و جین ، چندین بار در مورد این موضوع با هم صحبت کرده ایم . جارویس پسر دایی محبوب اوست .

(در گذشته اصلاً قابل تصور نبود که من و جین این قدر به هم علاقه مند شویم . باور کن خیلی دختر با نمکی است .)

فرنکلین وستکت هرگز به دووی اجازه نمی داده است که با هیچ پسری نامزد شود و زمانی که جارویس مارو به او علاقه مند می شود ، پدر او را از خانه اش طرد می کند و به دووی می گوید که دیگر حق ندارد با آن پسره بگردد . ولی دیگر کار از کار گذشته بود ، دووی و جارویس نامزد شده بودند . همه ی مردم شهر ، طرف دار این دو جوان اند . رفتار فرنکلین وستکت ، اصلاً با منطق جور در نمی آید . جارویس یک وکیل جوا موفق ، از خانواده ای خوب ، وجهه ی اجتماعی خوب و شخصیتی گیرا و جذاب است .

ریبکا دیو می گفت: بهتر از یان نمی شود. جارویس مارو می تواند روی هر یک از دخترهای سامرساید که خوشش بیاید، دست بگذارد. مثل اینکه فرنکلین وستکت تصمیم گرفته دووی را به تبدیل به یک پیردختر کند. می خواهد خیالش راحت باشد که بعد از مردن عمه مگی یک نفر هست که کارهای خانه اش را انجام بدهد.

من پرسیدم: هیچ کس نیست که او به حرفش گوش بدهد؟

ریبکا دیو گفت: هیچ کس نمی تواند با فرنکلین وستکت سرو کله بزند. حرف های او پر از گوشه و کنایه است و اگر حریف زبانش بشوی، حسابی عصبانی می شود. من تا به حال عصبانیت او را ندیده ام، ولی خانم پراوتی یک بار که برای خیاطی به آنجا رفته بوده، این صحنه را دیده. فرنکلین سر یک موضوعی عصبانی می شود...البته هیچ کس دلیلش را نمی داند... بعد، هر چیزی را که دم دستش بوده، برمی دارد و از پنجره بیرون می اندازد، طوری که اشعار میلتون، از بالای پرچین هارد می شود و میان زنبق های آبیگر جرج کلارک می افتد. او همیشه عادت داشته که با همه چیز لجبازی کند. خانم پراوتی می گفت که از مادرش شنیده که او موقع تولدش، داشته گوش همه را کر می کرده. نمی دانم، حتما خدا برای آفریدن چنین آدم هایی هم دلیل داشته. به هر حال، جارویس و دووی هیچ شانس ندارند جز اینکه یک جوری مشکیشان را حل کنند. می دانم کار بچه گانه ایست و کمتر کسی آن را تایید می کند. ولی وضعیت آنها برای همه قابل درک است.

نمی دانم چه کار باید بکنم ولی حتما یک کاری باید بکنم. برایم مهم نیست که فرنکلین وستکت ممکن است چقدر عصبانی شود. ولی نمی توانم بی تفاوت بنشینم و ببینم که مردم جلو چشمن، تیشه به ریشه زندگیشان می زنند. جارویس مارو تا ابد نمی تواند منتظر بماند... شایع شده است که صبرش دارد، لبریز می شود و او را دیده اند که اسم دووی را که قبلا روی تنه ی یک درخت کنده بود، وحشیانه محو می کند. این طور که می گویند چشم یکی از دخترهای جذاب خانواده ی پامر به دنبال اوست و خواهر جارویس گفته که مادرش میگوید، پسرش نیاز ندارد که منت هیچ دختری را بکشد.

باور کن گیلبرت! اصلا از این وضع خوشحال نیستم.

عزیزم ! امشب آسمان مهتابی است ... نور مهتاب روی سپیدارهای حیاط پخش شده است ... نور مهتاب سراسر لنگرگاه را به همراه شب یک کشتی که در حال دور شدن است ، فرا گرفته است ... نور مهتاب ، روی قبرستان قدیمی گسترده شده است ... روی دره ی کوچک من ... و روی شاه طوفان . حتما همین حالا در کوچه ی عاشق ها و روی دریاچه آب های درخشان و جنگل جن زده و دره ی بنفشه ها هم مهتاب می درخشد . امشب از آن شب هایی است که پری ها بر فراز تپه ها به رقص و پای کوبی مشغول اند . ولی ، گیلبرت عزیزم ! وقتی نتوانی آن را با کسی قسمت کنی ، فقط و فقط مهتاب است .

کاش می توانستم با الیزابت کوچولو قدم بزنم . او عاشق پیاده روی زیر نور ماه است . خاطرات ما در گرین گیبلز پر از چنین شب هایی است . ولی الیزابت در خانه ی خودش حق دارد مهتابرا فقط از پشت پنجره تماشا کند . کم کم دارم نگرانش می شوم . او دارد ده ساله می شود . ولی آن خانم های پیر از نیازهای روحی و عاطفی او کوچکترین شناختی ندارند . تا زمانی که خوراک و پوشاکش به خوبی مهیا باشد ، فکر می کنند او هیچ نیاز دیگری ندارد و این وضع سال به سال بدتر می شود . این بچه ی بیچاره قرار است چطور دوران نوجوانیش را پشت سر بگذارد .

۶

جارویس در راه بازگشت از جشن فارغ التحصیلی دبیرستان با آنی درد دل کرد .

- جارویس ! تو باید با جدیت مشکلات را حل کنی . همه همین را می گویند . خود من با اصرار بیش از حد موافق نیستم ولی همیشه موارد استثنا هم وجود دارد . (آنی پیش خودش فکر کرد که چقدر لحنم مثل معلم های چهل ساله است .)

- ولی این کار به چند نفر احتیاج دارد . من که نمی توانم تنهایی همه چیز را حل کنم . دووی آن قدر از پدرش می ترسد که اصلاً حرفی نمی زند . نقشه من این است که او فقط یک شب به خانه خواهرم ، جولیا یا همان خانم استیونز بیاید . من هم کشیش را به آنجا می آورم و کاملاً محترمانه با هم ازدواج می کنیم . به همین سادگی ! ولی دووی زیر بار

نمی برد . دختر بینوا تا به حال به قدری تسلیم هوس ها و خواسته های پدرش شده که دیگر اراده ای برای خودش نمانده .

- ولی جارویس! تو خیلی راحت می توانی او را متقاعد کنی .

- خدای من! آنی! تو که فکر نمی کنی من سعی خودم را نکرده ام؟ باور کن آن قدر التماسش کردم که صورتتم کبود شد . وقتی با من است ، حرفم را قبول می کند ، ولی به محض اینکه به خانه اش بر می گردد . پیغام می فرستد که نمی تواند . خیلی عجیب است ، این دختر به قدری به پدرش علاقه دارد که دلش نمی خواهد تحت هیچ شرایطی قلبش را بشکند .

- باید مجبورش کنی با پدرش حرف بزندی .

- و اگر پدرش زیر بار نرفت؟

- چنین چیزی خیلی بعید به نظر می آید .

جارویس با غصه گفت : «از کجا معلوم ؟ ولی هر چه زودتر باید تصمیم خودمان را بگیریم . من تا ابد نمی توانم به این وضع ادامه بدهم . همه مردم سامرساید می دانند که من دووی را می پرستم . او مثل گل سرخ کوچکی است که دور از دسترس من قرار گرفته ... ولی بالاخره باید دستم به او برسد» .

آنی به سردی گفت: «شعر و شاعری در جای خودش چیز خوبی است ، جارویس! ولی اینجا به درد تو نمی خورد .

حرفم مثل حرف هایی است که ریبکا دیو می زند ، ولی واقعیت دارد . برای حل کردن چنین مشکلی تو به صراحت و سر سختی نیاز داری . به دووی بگو از این آمدن و رفتن ها خسته شده ای و او یا باید تو را انتخاب کند یا ترک کند .

اگر آن قدر به تو علاقه مند نیست که بتواند به خاطر تو به پدرش اصرار کند ، بهتر است هر چه زودتر این موضوع برایت روشن شود» .

جارویس غرولندکنان گفت: «تو تا به حال زیر نفوذ و قدرت فرنکلین وستکت نبوده ای ، آنی! نمی دانی او چه جور

آدمی است . با این حال من برای آخرین بار سعی خودم را می کنم . به قول تو اگر دووی واقعاً مرا دوست داشته باشد ، با من می آید و اگر دوست نداشته باشد ، چه بهتر که هر چه زودتر با چنین خبری روبه رو شوم . کم کم احساس می

کنم خودم را مسخره کرده ام.»

آنی پیش خودش فکر کرد: «اگر چنین احساسی پیدا کرده باشی، دووی باید بیشتر حواسش را جمع کند.»

چند شب بعد، دووی برای مشورت با آنی به ویندی پاپلز آمد.

- من چه کار کنم، آنی؟! چه کاری می توانم بکنم؟ جارویس می گوید که دوتایی نزد کشیش برویم و عقد کنیم، پدر قرار است یک شب برای شرکت در یک مهمانی به شارلت تاون برود... فرصت خوبی است. عمه مگی هم بویی نمی برد. جارویس می خواهد من به خانه خانم استیونز بروم و آنجا با هم ازدواج کنیم.

- خوب، تو چرا قبول نمی کنی، دووی؟!

دووی صورت دل نشین و زیبایش را بالا آورد و گفت: «آه! آنی! واقعاً فکر می کنی باید قبول کنم؟ خواهش می کنم، خواهش می کنم کمکم کن تصمیم بگیرم. افکارم خیلی پریشان است.»

بغض دووی ترکید و اشک از چشمانش سرازیر شد.

- آه! آنی! تو پدر را نمی شناسی. او از جارویس متنفر است... نمی دانم چرا... تو می دانی؟ اصلاً چطور یک نفر می تواند از جارویس متنفر باشد. اولین باری که او به من ابراز علاقه کرد، پدر او را از خانه بیرون کرد و گفت که اگر یک بار دیگر آن طرف ها پیدایش شود، سگ را به جانش می اندازد... می دانی که بولداگ ها وقتی کسی را بگیرند، دیگر ولش نمی کنند. اگر به حرف جارویس گوش کنم، پدرم هرگز مرا نمی بخشد.

- دووی! تو باید بین این دو نفر، یکی را انتخاب کنی.

دووی با گریه گفت: «جارویس هم همین را می گوید. او خیلی سرسخت شده... تا به حال او را این طوری ندیده

بودم. من... من نمی توانم... نمی توانم بدون او زندگی کنم، آنی!»

- پس با او زندگی کن، عزیزم! فکر هم نکن که داری کار بدی می کنی. رفتن به سامرساید و عروسی کردن، بین دوست ها و آشناها کار بدی نیست.

دووی بغضش را فرو داد و گفت: «ولی پدر تعبیر بدی می کند. با این حال، من آمده ام نظر تو را بپرسم. مطمئنم تو

راه را اشتباه نشانم نمی دهی. من به جارویس می گویم کارها را روبه راه کند تا من هم شبی که پدر به شارلت تاون

رفت، خودم را به خانه خواهرش برسانم.»

جارویس پیروزمندان به آنی خبر داد که دووی بالاخره رضایت داده است.

- قرار است که سه شنبه بعد ، انتهای راه باریکه منتظرش باشم... می ترسد اگر جلو خانه شان بروم ، عمه مگی مرا

ببیند ... بعد ، به خانه جولیا می رویم و با هم ازدواج می کنیم . همه اقوام من هم به آنجا می آیند تا دووی عزیز

احساس ناراحتی نکند. فرنکلین وستکت گفته که دست من هرگز به دخترش نمی رسد . می خواهم به او ثابت کنم در اشتباه است.

۷

سه شنبه ، یکی از روزهای سرد اواخر نوامبر بود و هوایی دلگیر داشت. بارانی تند می بارید و دنیا از پشت پرده باران ، مکانی متروک و خالی از لطف به نظر می آمد. آنی پیش خودش فکر کرد : «شانس دووی بیچاره است که روز عروسیش هوا این قدر خراب شده. اگر... اگر...»

او از فکری که به ذهنش رسیده بود ، به خود لرزید: «... اگر همه چیز خوب پیش نرود چه؟ همه تقصیرها به گردن من می افتد . اگر من به دووی چنین پیشنهادی نمی دادم، او هرگز با این نقشه موافقت نمی کرد. اگر فرنکلین وستکت هرگز او را نبخشد ، چه؟ آنی شرلی! بس کن! فقط به خاطر هواست که چنین فکریایی به سرت می زند.»

با فرا رسیدن شب ، باران قطع شد. ولی هوا ، سرد و سوزان بود و مه همه جا را فرا گرفته بود . آنی در اتاق برج ، داشت ورقه های مدرسه را تصحیح می کرد و داستی میلر کنار بخاری چمباتمه زده بود. ناگهان چند ضربه محکم به در جلویی خورد. آنی پایین دوید. ریبکا دیو وحشت زده سرش را از اتاق خوابش بیرون آورد و گفت: «یک نفر پشت در جلویی است!»

- مسئله ای نیست، ریبکا! فکر کنم اشتباه کرده باشی . جارویس مارو پشت در است . او را از پنجره برج دیدم و مطمئنم که با من کار دارد.

ریبکا داخل اتاق برگشت و در را پشت سرش بست

- جارویس! چه اتفاقی افتاه ؟

جارویس وحشت زده گفت: «دووی هنوز نیامده . چند ساعت است که منتظرش هستیم... کشیش آمده...مهمان ها رسیده اند... جولیا شام درست کرده... ولی دووی نیامده. آن قدر انتهای راه باریکه منتظرش ماندم که اعصابم به هم ریخت . جرئت ندارم به طرف خانه شان بروم ؛ چون نمی دانم چه اتفاقی افتاده . شاید آن فرنکلین وستکت بدجنس برگشته باشد. شاید عمه مگی زندانش کرده باشد ، به هر حال باید بفهمم . آنی! تو باید اِلم کرافت بروی و ببینی چرا او نیامده.»

آنی ناباورانه پرسید: «من؟»

- بله ، تو . به هیچ کس دیگری اطمینان ندارم... هیچ کس از ماجرا خبر ندارد . آه! آنی! تقاضایم را رد نکن . تو تا این لحظه ، ما را حمایت کرده ای . دووی می گفت که تو تنها دوست او هستی. هنوز دیر نشده ... ساعت تازه نه است. راه بیفت .

آنی با طعنه گفت: «می خواهی آن بولدگ مرا بخورد؟»

جارویس مغرورانه گفت: «آن سگ پیر! او حتی عرضه ترساندن یک دوره گرد را هم ندارد . تو که فکر نمی کنی من از آن سگ می ترسیدم؟ در ضمن او شب ها ، همیشه بسته است. باور کن دلم نمی خواهد با رفتنم به آنجا مشکلی برای دووی درست کنم . آنی! خواهش می کنم.»

آنی نومیدانه شانهِ هایش را بالا انداخت و گفت: «مثل اینکه چاره دیگری ندارم.»

جارویس او را تا ابتدای راه باریکه طولانی اِلم کرافت رساند. ولی آنی اجازه نداد که نزدیک تر بیاید.

- به قول خودت اگر پدرش در خانه باشد . برای دووی مشکل درست می شود.

آنی با عجله راه باریکه پر درخت را پشت سر گذاشت. نور ماه از میان ابرها به پایین می تابید. ولی بیشتر قسمت

های مسیر را تاریکی وهم آوری فرا گرفته بود و او ذره ای در مورد حضور سگ، شک نداشت. داخل اِلم کرافت فقط

یک چراغ ، روشن بود که نور آن از پشت پنجره آشپزخانه به بیرون می تابید. عمه مگی در کناری را به روی آنی باز

کرد. عمه مگی خواهر پیر فرنکلین وستکت و زنی خمیده و ریز نقش بود که با وجود ضعف جسمیش به خوبی از عهده

خانه داری بر می آمد.

- عمه مگی! دووی خانه است؟

عمه مگی با خون سردی گفت: «دووی خوابیده».

- خوابیده؟ مریض است؟

- من که سر در نیاوردم. از صبح تا حالا دودل و نگران بود. بعد از شام گفت که خسته است و می رود بخوابد.

- عمه مگی! من باید یک لحظه او را ببینم. من... سؤال مهمی از او دارم.

- بهتر است به اتاقش بروی. اتاق سمت راستی طبقه بالا.

عمه مگی به راه پله اشاره کرد و داخل آشپزخانه رفت. آنی با عجله، ضربه ای به در زد و بدون اینکه منتظر اجازه

بماند، وارد شد. دووی از جا پرید. زیر نور مختصر شمع داخل اتاق، صورت خیس از اشک دووی کاملاً مشخص بود.

ولی دیدن اشک های او فقط اوقات آنی را تلخ تر کرد.

- دووی وستکت! یادت رفته که امشب قرار است با جارویس مارو عروسی کنی؟... امشب، همین امشب».

دووی نالان گفت: «نه..نه. آه! آنی! حالم خیلی بد است... نمی دانی چه روزی را گذرانده ام. هیچ وقت، هیچ وقت نمی

فهمی من چه کشیدم».

آنی بدون ذره ای ملایمت گفت: «ولی می دانم جارویس بیچاره که دو ساعت تمام توی این هوای سرد و ابری منتظر

تو مانده، چه کشیده».

- خیلی... خیلی عصبانی است؟

- بیشتر از آنچه فکرش را بکنی.

- آه! آنی! من ترسیده بودم. دیشب یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشتم. نتوانستم با موضوع کنار بیایم...

نتوانستم هر طور که فکر می کنم، نمی توانم بی اجازه پدرم این کار را بکنم. در ضمن این جوری هیچ هدیه خوبی

نمی گیرم... یعنی هدیه های زیادی نمی گیرم. همیشه دلم می خواست در... جمع خانواده ام ازدواج کنم... لباس و

تور سفید بپوشم... با... کفش های نقره ای.

- دووی وستکت! همین حالا از روی تخت بلند می شوی... لباس می پوشی... و با من می آیی.

- آنی! دیگر خیلی دیر شده.
- دیر نشده. یا حالا یا هیچ وقت ... اگر یک ذره عقل داشته باشی ، خودت باید بفهمی . مطمئن باش اگر امشب جارویس مارو را این طور دست بیندازی ، او دیگر یک کلمه هم با تو حرف نمی زند.
- آه! آنی! مطمئنم مرا می بخشد وقتی بفهمد که ...
- نمی بخشد... من جارویس مارو را می شناسم. او به تو اجازه نمی دهد با زندگیش بازی کنی. دووی! می خواهی تو را به زور از تخت پایین بیاورم؟
- دووی به خود لرزید و گفت: «ولی لباس مناسب ندارم»...
- تو کلی لباس قشنگ داری . تافته قرمزت را ببوش.
- ولی وسایل عروسی ندارم، به خاطر این موضوع ماروها تا ابد مرا تحقیر می کنند...
- بعداً تهیه می کنی. دووی! یعنی تو قبلاً فکر این چیزها را نکرده بودی؟
- نه... نه... مشکل همین جاست. من تازه دیشب به فکر این چیزها افتادم. در ضمن پدرم ... تو پدر من را نمی شناسی، آنی...!
- دووی! ده دقیقه وقت می دهم که حاضر شوی.
- دووی در زمان مقرر آماده شد. وقتی آنی مشغول بستن زیپ لباس او بود ، دووی با ناله گفت: «این لباس ، به من تنگ شده . اگر باز هم چاق تر شوم، دیگر جارویس از من خوشش نمی آید. کاش مثل تو قد بلند و قلمی بودم ، آنی!
- آه! آنی! اگر عمه مگی صدایمان را بشنود ، چه؟»
- نمی شنود. در آشپزخانه را بسته و خودت می دانی که گوش هایش کمی سنگین است. کلاه و کتت را بگیر تا من مقداری وسیله توی کیفیت بگذارم.
- وای! قلبم دارد از جا در می آید. قیافه ام خیلی بد شده؟
- آنی صادقانه گفت: «خیلی هم خوشگلی.»
- دووی پوستی سرخ و سفید و درخشان داشت و اشک هایی که ریخته بود هیچ لطمه ای به زیبایی چشم هایش نزده

بودند. ولی جارویس در تاریکی چشم های او را ندید و به خاطر رنجشی که از او به دل داشت در طول سواری تا شهر ، سرد و بی احساس برخورد کرد. زمانی که دووی با بی قراری از پله های خانه استیونز پایین می آمد، پسر جوان بی صبرانه گفت: «تو را به خدا! دووی! به خاطر ازدواج با من این قیافه وحشت زده را به خودت نگیر ، گریه هم نکن ... بینیت قرز می شود . ساعت نزدیک ده است.»

دووی به محض قطعی شدن ازدواجش با جارویس آرامش خود را به دست آورد . طوری که آنی در نامه بعدیش به گیلبرت ، چهره او را به چهره ای در انتظار ماه عسل تشبیه کرد.

- آنی! عزیزم! همه چیز را مدیون تو هستیم. محبتت را فراموش نمی کنیم. موافقی جارویس! راستی آنی! ممکن است یک لطف دیگر هم در حق من بکنی؟ لطفاً خبر جدید را به گوش پدرم برسان. او فردا عصر به خانه بر می گردد... و یک نفر باید به او بگوید. شاید تو تنها کسی باشی که بتوانی او را آرام کنی . خواهش می کنم کاری کن او مرا ببخشد.

آنی خودش به آرامش نیاز داشت، ولی از طرفی نسبت به نتیجه ماجرا احساس مسئولیت می کرد ؛ بنابراین قول مساعد داد. دووی گفت: «حتماً برخورد بدی می کند. مطمئنم آنی! ولی نمی تواند تو را بکشد . آه! آنی! تو نمی دانی... تو نمی توانی درک کنی که کنار جارویس چقدر احساس امنیت می کنم.»

وقتی آنی به خانه برگشت ، ریبکا دیو به این نتیجه رسید که اگر همان موقع حس کنجاویش را ارضا نکند حتماً دیوانه می شود؛ بنابراین با لباس خواب و در حالی که پارچه ای دور سرش پیچیده بود ، به اتاق برج رفت و ماجرا را شنید. او با لحنی طعنه آمیز گفت: «خوب ، این شد یک چیزی . خوشحالم که بالاخره یک نفر روی دست فرنکلین وستکت بلند شد. خانم کاپیتان مک کامبر هم حسابی ذوق می کند . ولی اصلاً دلم نمی خواست وظیفه خبر رسانی تو به دوش من بیفتد. حتماً فرنکلین حسابی عصبانی می شود و حرف های نامربوطی می زند. خانم شرلی! اگر جای تو بودم، امشب یک لحظه هم نمی توانستم چشم روی هم بگذارم.»

آنی با غصه گفت: « فکر نمی کنم تجربه خوشایندی در انتظارم باشد.»

عصرروز بعد ، آنی در فضای مه آلود و رؤیای نوامبر با شور و هیجان عجیبی که سراسر وجودش را گرفته بود ، به سوی اِلم کرافت رهسپار شد. هدفی که به سویش گام بر می داشت ، چندان خوشایند نبود . ولی به قول دووی ، فرنکلین وستکت نمی توانست او را بکشد . ترس آنی از روبه رو شدن با خشونت فیزیکی نبود . حتی اگر قصه هایی که در مورد این مرد می گفتند ، حقیقت داشت ، ممکن بود در نهایت چیزی به طرفش پرت کند . یعنی ممکن بود از شدت خشم کلمه های نامربوطی به زبان بیاورد ؟ آنی هرگز با هیچ مردی در چنین موقعیتی روبه رو نشده بود و از آن صحنه ، تصور ناخوشایندی در ذهن داشت . ولی احتمالاً مجبور می شد گوشه و کنایه های او را تحمل کند و گوشه و کنایه شنیدن از زبان یک شخص تنها سلاحی بود که آنی از روبه رو شدن با آن وحشت داشت. این اسلحه ، همیشه به او آسیب می رساند و چنان جراحات عمیقی به روحش وارد می کرده که تا ماه ها التیام نمی یافت. آنی پیش خود فکر کرد: «خاله جیمزینا همیشه می گفت که اگر کمکی از دستتان بر نمی آید، حداقل حامل خبر بد نباشید. این حرفش هم مثل بقیه عقایدش واقعاً عاقلانه بود. خوب ، رسیدم».

اِلم کرافت ، عمارتی قدیمی بود در هر گوشه ای یک برج قرار داشت و سقفی پیازی شکل بر فراز آن بنا شده و روی آخرین پله جلو خانه ، سگی لم داده بود. آنی به یاد جمله اگر کسی را بگیرند ، دیگر ولش نمی کنند ، افتاد. بهتر نبود از در کناری برود؟ ولی تصور اینکه ممکن است فرنکلین وستکت از پشت پنجره تماشايش کند ، به پاهایش قوت داد. هرگز نباید با نشان دادن ترسش از آن سگ ، باعث ذوق کردن او می شد ؛ بنابراین سرش را بالا گرفت ، از پله ها بالا رفت ، از کنار سگ گذشت و زنگ را به صدا در آورد. سگ ، کوچک ترین حرکتی نکرد آنی از بالای شانه اش نگاهی به او انداخت و متوجه شد که خوابیده است.

معلوم شد که فرنکلین وستکت در خانه نیست ، ولی هر لحظه ممکن بود از راه برسد ؛ چون قطار شارلت تاون همیشه به موقع می رسید . عمه مگی آنی را به اتاقی که به آن ایتاب خانه می گفت ، راهنمایی کرد و او را آنجا تنها گذاشت سگ ، بیدار شده بود و آنها را تعقیب می کرد . بعد جلوتر آمد و کنار پاهای آنی روی زمین نشست. آنی از فضای ایتاب خانه خوشش آمد. اتاقی گرم و نرم و با نشاط بود ، آتش ، درون بخاری دیواری می کشید و یک

پوست ، روی فرش قرمز و کهنه آنجا پهن شده بود . به نظر می آمد فرنکلین وستکت به کتاب ها و پیپ هایش خیلی اهمیت می داد. همان لحظه صدای پایش به گوش رسید. کلاه و کتش را در اتاق نشیمن آویزان کرد و در حالی که اخمی عمیق روی پیشانی نشسته بود، جلو در کتابخانه ظاهر شد. آنی به یاد آورد که پس از اولین دیدارش با فرنکلین او را در ذهنش به یک دزد دریایی تشبیه کرده بود و باز هم همان حس را داشت . مرد ، با لحنی خشن گفت:

«شما بید؟» خوب ، چه کار دارید؟»

او حتی تعارف نکرد که آنی بنشیند . آنی با خودش فکر کرد: «این طور که به نظر می آید آدم خوش برخوردی نیست.»

- آقای وستکت! خواهش می کنم اول با صبر و حوصله به حرف های من گوش بدهید...

- من خیلی با حوصله ام ... خیلی . ادامه بدهید!

آنی به این نتیجه رسید که در لفافه حرف زدن با مردی مثل فرنکلین وستکت بی فایده است ؛ بنابراین قاطعانه گفت:

«آمده ام به شما بگویم که دووی با جارویس مارو ازدواج کرده.»

سپس مکث کرد و منتظر وقوع زلزله شد . هیچ اتفاقی نیفتاد. حتی یکی از ماهیچه های صورت قهوه ای و باریک فرنکلین وستکت هم نپرید . او وارد کتابخانه شد و روی صندلی چرمی پایه کجی روبه روی آنی نشست و گفت: «چه موقع؟»

آنی گفت: «دیشب... خانه خواهر جارویس.»

فرنکلین وستکت ، لحظه ای با چشم های قهوه ای روشنش که به ابروهای سیاه و سفیدش روی آنها سایه انداخته بودند ، به آنی خیره شد. آنی حیرت زده پیش خود فکر کرد: «واقعاً او در زمان نوزادی چه شکلی بوده.»

بعد فرنکلین وستکت سرش را به عقب برد و یکی دیگر از آن خنده های بی صدایش را سر داد. دیگر آن خبر تکان دهنده ، فاش شده بود و آنی احساس می کرد راحت تر می تواند به حرف زدن ادامه دهد ؛ بنابراین خیلی جدی گفت:

«شما نباید دووی را سرزنش کنید آقای وستکت ! تقصیر او نبود...»

فرنکلین وستکت گفت: «بله ، شک دارم.»

آیا او سعی داشت به آنی طعنه بزند؟

آنی با شجاعت ادامه داد: «تقصیر من بود . من پیشنهاد دادم که این طور ازدواج کند ... من تشویقش کردم . خواهش

می کنم او را ببخشید آقای وستکت!»!

فرنکلین وستکت با خون سردی شروع به پر کردن پپیش کرد.

- خانم شرلی! اگر شما توانسته اید سیبیل را تشویق کنید که با جارویس مارو ازدواج کند ، باید اعتراف کنم بیش از آنچه فکر می کردم توانایی دارید . کم کم داشتم می ترسیدم که دخترم جرئت این کار را نداشته باشد. آن وقت مجبور

می شدم کوتاه بیایم... وای خدا! نی دانید ما وستکت ها چقدر از کوتاه آمدن متنفریم! خانم شرلی! شما آبروی مرا حفظ کردید و من واقعاً از شما سپاسگزارم.

فرنکلین وستکت مشغول کوبیدن تنباکوبش شد و همان طور که با نگاهی شیطنت آمیز به چهره آنی نگاه می کرد، سکوتی عمیق برقرار شد. آنی به قدری گیج شده بود که نمی دانست چه بگوید. فرنکلین وستکت گفت: «فکر کنم برای گفتن این خبر وحشتناک ، با ترس و لرز به سراغ من آمده اید».

آنی خیلی کوتاه پاسخ داد: «بله».

فرنکلین وستکت زیر لب خندید.

- لازم نبود بترسید . شما بهترین خبر را برایم آوردید . من جارویس مارو را از بچگی برای سیبیل در نظر گرفته بودم . زمانی که کم کم توجه سایر پسرها به دخترم جلب می شد ، همه آنها را پراندم. بالاخره جارویس برای اولین بار به

طرف او جذب شد. ولی او به قدری میان دخترها محبوبیت داشت که باورم نمی شد چنین شانس در خانه دخترم را زده باشد . بعد نوبت اجرای نقشه ام رسید. من با خلق و خوی ماروها آشنا بودم ، آنها خانواده خوبی اند. ولی

مردهایشان برای چیزی که راحت به دست بیاید ، ارزش قائل نیستند. به علاوه وقتی مانع رسیدنشان به چیزی شوی ، برای پیروزی مصمم تر می شوند. آنها همیشه برعکس عمل می کنند. پدر جارویس قلب هر سه دختری را که خانواده

هایشان آنها را به او پیشنهاد داده بودند ، شکست. در مورد جارویس هم من دقیقاً می دانستم چه اتفاقی می افتد. سیبیل عاشق و دیوانه او می شد و او هم دیگر دست از سر دخترم بر نمی داشت. مطمئن بودم اگر به دست آوردن

سیبیل کار ساده ای جلوه کند ، او خیلی زود از تصمیمش بر می گردد ؛ بنابراین او را از خانه ام طرد کردم ، حرف زدن سیبیل با او را ممنوع کردم و در قالب پدری بی احساس فرو رفتم . نمی دانی یک هدف دست نیافتی ، چه جاذبه ای دارد . همه چیز طبق نقشه پیش رفت . ولی بی دل و جرئتی سیبیل داشت برنامه را به هم می ریخت . دختر خوبی است ، ولی کمی بی اراده است . کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که او هرگز جرئت نمی کند برخلاف میل من تن به ازدواج بدهد . خوب ، خانم جوان! حالا اگر نفستان سر جایش برگشته ، ماجرا را کامل تر برایم تعریف کنید .

حس شوخ طبعی آنی دوباره به کمکش آمده بود . او در چنین موقعیتی نمی توانست جلو خنده اش را بگیرد ، حتی اگر مجبور بود به خودش بخندد . او به ناگاه با فرنکلین وستکت احساس صمیمیت کرد . فرنکلین وستکت همان طور که با لذت یک های عمیقی به پیش می زد ، به ماجرا گوش داد . وقتی صحبت آنی تمام شد ، او با خون سردی سرش را تکان داد و گفت : « این طور که معلوم است ، بیشتر از آنچه که فکر می کردم به شما مدیونم . اگر پیگیری شما نبود ، دخترم هیچ وقت دل و جرئت این کار را پیدا نمی کرد و جارویس مارو از ترس مضحکه شدن ، حاضر نمی شد دوباره چنین نقشه ای بریزد ... من این طایفه را خوب می شناسم . به هر حال هر طور که بود ، به خیر گذشت . شما با وجود شایعاتی که در مورد من شنیده بودید ، شجاعت زیادی به خرج دادید که به اینجا آمدید . حتماً قصه های زیادی از کارهای من را به گوشتان رسانده اید . این طور نیست؟ »

آنی سرش را به نشانه تأیید تکان داد . آنی گفت : « همه می گویند شما یک دنده ، زورگو و بد اخلاقید » .

- حتماً گفته اند که من مرد مستبدی ام که زندگی همسر بیچاره ام را جهنم کردم و همه حرف هایم را با تهدید پیش بردم .

- بله ، ولی من همه آنها را باور نمی کردم ، آقای وستکت! پیش خودم فکر می کردم اگر آن طور که شایعات می گفتند شما آن قدر وحشتناک بودید ، دووی هرگز تا این حد عاشقتان نمی شد .

- چه دختر عاقلی! خانم شرلی! همسر من زن با نشاطی بود . خواهش می کنم هر وقت خانم کاپیتان مک کامبر به شما گفت که من با زورگویی هایم او را به کشتن داده ام ، حرفش را قبول نکنید . مولی زن زیبایی بود ... حتی زیباتر از سیبیل . او زیباترین زن سامرساید بود . باید هم می بود . من طاقت نداشتم ، ببینم که مردی همراه زنی زیباتر از همسر

من وارد کلیسا شدم. در مورد مسائل زندگی مثل یک مرد تصمیم می گرفتم، ولی زور نمی گرفتم. البته گاهی عصبی می شدم، ولی مولی دیگر عادت کرده بود و ناراحت نمی شد. به هر حال هر مردی حق دارد بعضی وقت ها با زنش دعوا کند. این طور نیست؟ زن ها ، مردهای کسالت آور را دوست ندارند. در ضمن همیشه بعد از آرام شدنم ، برایش یک حلقه یا گردنبند یا هدیه ای کوچک می خریدم. هیچ کدام از زن های سامرساید ، جواهراتی به زیبایی مال او نداشتند . دیگر وقتش رسیده که آنها را به سیبیل ببخشم.

حس بدجنسی آنی گل کرد و پرسید: «اتفاقی که برای اشعار میلتنون افتاد ، چه؟»

- اشعار میلتنون؟ اشعار میلتنون نبود. مال تنیسون بود. من شعرهای میلتنون را دوست دارم .ولی مال آلفرد را نمی توانم تحمل کنم . آن شب دو بیت آخر یکی از شعرهایش اعصابم را خرد کرد. من هم کتاب را از پنجره بیرون پرت کردم ، ولی روز بعد به خاطر یکی از شعرهایی که دوست داشتم، آن را به خانه برگرداندم. در ضمن کتاب میان زنبق های آبیگیر نیفتاده بود ، دارید می روید؟

- خیلی ممنون آقای وستکت! ولی امشب باید به جلسه معلم ها بروم.

- بسیار خوب . بعد از برگشتن سیبیل شما را می بینم . حتماً باید برایشان یک مهمانی بگیرم . خدایا ! چقدر خیالم راحت شد . فکر کوتاه آمدن و رضایت دادن به ازدواج آنها تنم را می لرزاند . ولی حالا فقط باید وانمود کنم با وجود اینکه قلبم شکسته ، او را به خاطر مادر مرحومش می ببخشم . مطمئن باشید خیلی خوب از عهده انجام این نقش بر می آیم ... جارویس اصلاً نباید شک کند. شما که چیزی به کسی نمی گوئید؟

آنی گفت: «نه ، قول می دهم».

فرنکلین وستکت مهمانش را تا جلو در همراهی کرد . سگ هم نشست و برایش زوزه کشید . فرنکلین وستکت ، پیش راز دهانش بیرون آورد و آهسته گفت: «یادت باشد که همیشه برای کندن پوست یک گربه راه های متفاوتی وجود دارد. می توانی طوری این کار را انجام بدهی که حیوان ، اصلاً نفهمد پوستش کنده شده. سلام مرا به ریبکا دیو برسان . زن خوبی است ، فقط باید بدانی که چطور با او برخورد کنی . از تو هم ممنونم ... واقعاً ممنونم».

آنی در هوای روح بخش شامگاهی راهی خانه شد. مه از بین رفته و باد فروکش کرده بود. لکه های ابر هم میان

آسمان سبز و روشن خودنمایی می کردند.

آنی پیش خودش گفت: «مردم می گفتند که من فرنکلین وستکت را نمی شناسم. حق داشتند. من او را خوب نشناخته بودم. آنها هم همین طور.»

ریبکا دیو مشتاقانه پرسید: «چطور شد؟»

او در طول غیبت آنی احساس می کرد میان زمین و آسمان معلق مانده است. آنی پاسخ داد: «بد نبود، فکر کنم به وقتش دووی را ببخشد.»

ریبکا دیو با لحنی تحسین آمیز گفت: «خانم شرلی! این طور که معلوم است شما خوب می دانید چطور با مردم صحبت کنید. مثل اینکه همیشه راه حل های مناسبی سراغ دارید.»

آنی همان طور که خسته از سه پله جلو تختش بالا می رفت، گفت: «ولی دفعه بعد که کسی نظر مرا در مورد ازدواج بپرسید، می بینی که چه جوابی می دهم!»

۹

(برگرفته از نامه ای به گیلبرت)

فردا شب برای شام به خانه ی بانوی متشخص سامرساید دعوت شده ام. گیلبرت! مطمئنم اگر بشنوی اسمش تام گالون است، شاخ در می آوری... دوشیزه مینروا تام گالون. عزیزم! خوشحال نیستی که نام خانوادگیت بلایت است؟ مطمئن باش اگر تام گالون بودی، با تو ازدواج نمی کردم. فکرش را بکن... آنی تام گالون! نه، اصلا قابل تصور نیست. شاید این آخرین افتخاری باشد که درسامرساید تصییم شده است؛ دعوت به خانه ی تام گالون. خانه اش هم به همین نام است و اسم دیگری ندارد. این طور که فهمیده ام آنها در گذشته خانواده ای اشرافی بوده اند. طوری که پربینگل ها در مقابل آنها هیچ محسوب می شوند. و حالا پس از گذشت شش نسل، دوشیزه مینروا آخرین بازمانده ی آنها به شمار می آید. او تک و تنها در خانه ای بزرگ در خیابان کوئین زندگی می کند... خانه ای با دودکش های بزرگ، پشت پنجره های سبز و تنها عمارت شهر که پنجره ی شیشه ای دارد. فضای این خانه، کفاف زندگی چهار

خانواده را می دهد ولی دوشیزه مینروا ، یک آشپز و یک خدمتکار تنها ساکنان آن را تشکیل می دهند . خانه ی خوش منظره ای است . ولی گاهی اوقات که از مقابلش رد می شوم ، احساس می کنم جریان زندگی در آن متوقف شده است . دوشیزه مینروا خیلی کم بیرون می آید . من اولین بار او را چند هفته پیش دیدم . او آن روز به جلسه معلم ها و هیئت امنا آمده بود تا از کتابخانه ی پدرش هدیه ای به مدرسه بدهد . چهره ی او دقیقا همان شکلی است که یک مینروا گالون باید باشد ... بلند و لاغر با صورتی سفید و کشیده ، بینی قلمی و کشیده و لب هایی باریک و کشیده . شاید زیاد جالب به نظر نیاید ، با این حال دوشیزه مینروا میان زیورآلات اشرافیش نسبتا زیبا به نظر می آید . او زنی شیک پوش است که البته بعضی لباس های از مد افتاده اند . ربیکا دیو می گفت که دوشیزه مینروا در دوران جوانیش دختر زیبایی محسوب می شده و هنوز نور زندگی در چشم های سیاه و درشتش می درخشد . او هیچ وقت حرف کم نمی آورد و همیشه موقع صحبت کردن با تبحر خاصی از دیگران پیشی میگیرد .

دوشیزه مینروا برخورد خوبی با من داشت . دیروز با نوشتن نامه ای کوتاه رسما مرا به شام دعوت کرد . وقتی ربیکا دیو خبر را شنید . چشم هایش طوری گرد شدند که گویی قرار است به قصر پاکینگم بروم . او با لحنی آمیخته به احترام گفت : دعوت شدن به خانه ی تام گالون افتخار بزرگی است . تا به حال نشنیده بودم که دوشیزه مینروا هیچ یکی از مدیرهای قبلی مدرسه دعوت کرده باشد . البته شاید دلیلش این بوده که همه ی آنها مرد بودند . خوب ، خانم شرلی ! امیدوارم با حرف زدن مغزتان را منفجر نکند . تام گالونها بیش از اندازه حرف می زنند و همیشه دوست دارند از دیگران سبقت بگیرند . بعضی ها می گویند که دلیل خانه نشین شدن دوشیزه مینروا این است که او پیر شده و دیگر نمی تواند مثل گذشته از دیگران جلو بیفتد و طاقت دیدن پیش گرفتن دیگران را ندارد . خانم شرلی ! می خواهید چه ببوشید ؟ فکر کنم بهتر است پیراهن ابریشمی کرمتان را که پاپیون های مخملی سیاه دارد ، انتخاب کنید . خیلی شیک است .

من گفتم : می ترسم برای یک مهمانی شام معمولی ، زیادی شیک باشد .

ریبکا دیو گفت : فکر کنم خانم مینزوا خوشش بیاید . همه ی تام گالون ها دوست دارند مهمانشان به سر و وضعش برسد . می گویند که یک بار پدر بزرگ خانم مینروا یکی از زن هایی که به مهمانی دعوت شده بود ، به خانه راه نمی دهد ؛ چون بهترین لباسش را نپوشیده بوده . او به زن گفته که فکر نکن بهترین لباست برای تام گالون ها زیادی است .

- مهم نیست ، من می خواهم همان وال سبزم را بپوشم و ارواح تام گالون ها مجبورند آن را بپسندند .

گیلبرت! می خواهم یک اعترافی بکنم . مطمئنم پیش خودت فکر می کنی باز هم در کار دیگران دخالت کرده ام ، ولی نمی توانستم بی تفاوت باشم . من سال آینده دیگر در سامرساید نیستم و نمی توانم الیزابت کوچولو را با دو پیرزن بی محبتی که سال به سال بد اخلاق تر و بی ملاحظه تر می شوند ، تنها بگذارم . واقعا دوران نوجوانی او در آن عمارت قدیمی و دلگیر چطور قرار است ، سیری شود ؟ چند وقت پیش به من گفت که دلش می خواهد بداند اگر آدم از مادر بزرگش نترسد چه حالی پیدا می کند .

کاری که من کردم از این قرار است : به پدرش نامه نوشتم . او در پاریس زندگی می کند و من آدرسش را نمی دانستم . ولی ریبکا دیو اسم شرکتی را که او در آن کار میکرد ، یادش بود . من هم نامه ای به همان آدرس شرکت فرستادم . سعی کردم نامه ام تا جایی که ممکن است مودبانه باشد ، ولی با صراحت نوشتم که او باید الیزابت را پیش خودش ببرد . نوشتم که دخترک چقدر مشتاق دیدن اوست و اینکه خانم کمبل واقعا به او سخت می گیرد . شاید هیچ اتفاقی نیفتد . ولی اگر نامه را نمی نوشتم تا ابد خودم را به خاطر ننوشتنش سرزنش می کردم . فکر نوشتن نامه ، روزی به ذهنم رسید که الیزابت به من گفت که برای خدا نامه نوشته و از او خواسته است درش را برگرداند و کاری کند که او را دوست داشته باشد . او تعریف کرد که در راه بازگشت از مدرسه ، در جایی خلوت ایستاده و نامه را با صدای بلند به سوی آسمان خوانده است .

خبر داشتم که کار عجیبی از او سر زده است ؛ چون خانم پراوتی این صحنه را دیده بود . و روز بعد که برای دوختن لباس های بیوه ها آمده بود ، ماجرا را برایم تعریف کرد . او عقیده داشت الیزابت روز به روز عجیب تر می شود و حالا

نوبت حرف زدنش با آسمان است . من ماجرا را از الیزابت پرسیدم و او گفت : فکر کردم شاید خدا به نامه بیشتر از دعا اهمیت بدهد . خیلی وقت است که دعا می کنم ، ولی مثل اینکه تعداد دعاهایی که خدا باید به آنها رسیدگی کند ، خیلی زیاد است .

همان شب ، برای نوشتن نامه ای به پدرش دست به قلم شدم .

راستی باید جریان داستی میلر را برایت تعریف کنم . چند وقت پیش خاله کیت به من گفت کم کم باید خانه ی دیگری برای گربه پیدا کند ؛ چون ریبکا دیو دائم از کارهایش شکایت می کند و این طور که به نظر می آید حضور گربه دیگر برایش قابل تحمل نیست . یک روز عصر ، وقتی از مدرسه به خانه برگشتم ، اثری از داستی میلر نبود . خاله شاتی که او را به خانم ادموندز که آن سوی سامر ساید زندگی می کند ، سپرده اند . خیلی ناراحت شدم . من و داستی میلر دوست های خوبی بودیم . ولی این طوری حداقل اعصاب ریبکا دیو راحت می شود . ریبکا دیو آن روز برای کمک کردن در خانه تکانی به خانه ی یکی از اقوامش در حاشیه شهر رفته بود . شب که به خانه برگشت ، هیچ کس حرفی نزد . ولی موقع خواب که ریبکا دیو برای صدا زدن داستی میلر به ایوان پشتی رفت ، خاله کیت آهسته به او گفت : لازم نیست ، صدایش کنی ، ریبکا ! او دیگر اینجا نیست . ما او را به خانه ی دیگری فرستادیم . از این به بعد آزارش به تو نمی رسد .

رنگ ریبکا دیو تا جایی که ممکن بود پرید . او پرسید : اینجا نیست ؟ یک خانه ی دیگر برایش پیدا کردید ؟ خدای من ! مگر اینجا خانه اش نبود ؟

خاله کیت گفت : او را به خانم ادموندز سپرده ایم . بعد از ازدواج دخترش خیلی تنها شده بود . فکر میکرد یک گربه ، می تواند همدم خوبی برایش باشد .

ریبکا دیو وارد خانه شد و در را محکم بست . خیلی عصبانی به نظر می رسید . تا به حال ندیده بودم که جرقه های خشم آن طور از چشم های ریبکا دیو بیرون بزند . او گفت : من آخر این ماه از اینجا می روم ، خانم مک کامبر ! البته اگر دوست داشته باشید زودتر می توانم وسایلم را جمع کنم .

خاله کیت حیرت زده گفت : ولی رییکا ! من که سر در نمی آورم . تو همیشه از داستی میلر متنفر بودی . همینهنه پیش بود که او گفت ...

ریبا به تلخی گفت : حق دارید . همه چیز را گردن من بیندازید ! هیچ اهمیتی به احساساتم ندهید ! گربه کوچولوی بیچاره ! من از او مراقبت کرده ام ، نازش را کشیده ام و شب ها او را به خانه آورده ام و حالا در نبود من ، او را از اینجا برده اند . اگر حیوان بیچاره هوس جگر کند ، مطمئنم سارا ادموندز یک ذره هم برایش نمی خرد . او تنها همدم من در آشپزخانه بود .

خاله کیت گفت : ولی رییکا ! تو همیشه ...

و رییکا حرفش را قطع کرد و گفت : بس کنید ... بس کنید ! نمی خواهم حرفی بزنم که ناراحتتان کند ، خانم مک کامبر ! من آن گربه را از بچگی بزرگ کرده ام ... مراقب سلامتی و تربیتش بودم . ولی چه شد ؟ خانم ادموندز هوس داشتن یک گربه ی تربیت شده کرد . امیدوارم او هم مثل من ، شب ها وقتی گربه بیرون می رود ، حوصله داشته باشد که در سرما بایستد و صدایش کند . ولی شک دارم ؛ چون ممکن است او را در همان سرما رها کند . خانم مک کامبر ! امیدوارم شب هایی که دمای هوا ده درجه زیر صفر می رود ، عذاب وجدان ، خواب را به چشم هایستان حرام نکند . من که مطمئنم در چنین شبی یک لحظه هم نمی توانم چشم روی هم بگذارم ، ولی خوب چه کسی اهمیت می دهد . خاله کیت گفت : رییکا ! اگر تو بخواهی ...

رییکا گفت : خانم مک کامبر ! شما مرا سیب زمینی فرض کرده اید . خوب ، درس خوبی گرفتم . از این به بعد ، به خودم اجازه نمی دهم که به هیچ حیوانی وابسته شوم . تا به حال کسی چنین ظلمی در حقم نکرده بود . ولی خوب من چه کسی ام که کسی بخواهد به احساساتم اهمیت بدهد !

خاله کیت نومیدانه گفت : رییکا ! اگر تو بخواهی ، می توانیم داستی میلر را برگردانیم .

ریبکا دیو گفت : چرا قبلا نگفتید ؟ ولی شک دارم خانم ادموندز دست از سر آن گربه بردارد . فکر می کنید آن را پس بدهد ؟

خاله کیت گفت : به نظرم قبول کند . خوب ، ریبکا ! اگر او برگردد ، تو دیگر از اینجا نمی روی ؟

ریبکا با لحنی که می خواهد لطف بزرگی بکند گفت که در موردش فکر کند . روز بعد خاله شاتی ، داستی میلر را داخل سبیدی سرپوشیده به خانه آورد . بعد از اینکه ریبکا ، گربه را به آشپزخانه برد و در را بست ، من متوجه تبادل نگاه های خلی شاتی و خاله کیت شدم . شک کردم . یعنی همه ی این کار ها نقشه ی بیوه ها بود و برای رسیدن به هدفشان خانم ادموندز را هم شریک خودشان کرده بودند ؟ از آن وقت تا به حال ، ریبکا یک بار هم از داستی میلر شکایت نکرده است و شب ها زمانی که او را به داخل خانه صدا می زند ، صدایش زنگ پیروزی دارد . گویی دلش می خواهد همه ی سامر ساید بفهمند که داستی میلر بهجایی که تعلق داشته ، برگشته است و او یک بار دیگر حرفش را مقابل بیوه ها به کرسی نشانده است !

۱۰

یکی از بعد از ظهر های تاریک و پر باد ماه مارس بود و هنگامی که حتی ابرهای آسمان هم برای رفتن عجله داشتند ، آنی از پله های پهنی که به در جلوی خانه ی تام گالون می رسیدند ؛ بالا رفت . معمولا وقتی او بعد از تاریک شدن هوا از آنجا می گذشت ، خانه تاریک و دلگیر بود و فقط پشت یک یا دو تا از پنجره هایش نور ضعیف چراغ می درخشید . و آن روز تمام خانه روشن بود ، گویی دوشیزه مینروا قصد داشت از تمام مردم شهر پذیرایی کند . آنی از این چراغانی که به افتخار ورود او بود ، بسیار خوشنود شد . او پیش خودش فکر کرد که ای کاش پیراهن ابریشمی کرم رنگش را می پوشید . البته لباس سبزش خیلی به او می آمد و لحن صمیمی خانم مینروا که در اتاق نشیمن به استقبالش آمد ، ثابت کرد که ظاهر مهمانش را پسندیده است . خود خانم مینروا لباس مخمل سیاهی به تن داشت ، شانه ای الماس نشان به موهای نقره ایش زده بود و سنجاق سینه ای یاقوت روی یقه ی لباسش به چشم می خورد . البته کل پوشش او تا حدودی از مد افتاده بود . ولی خانم مینروا طوری به آنها می بالید که گویی از مد روزترین چیزها استفاده کرده است .

او دست استخوانیش را که پر از انگشتری های الماس نشان بود ، به طرف آنی دراز کرد و گفت : به خانه ی تام گالون خوش آمدی ، عزیزم ! خوشحالم که امشب مهمان من هستی .

- من ...

- عمارت تام گالون در گذشته همیشه میعادگاه جوان های زیباروی شهر بود . ما همیشه مهمانی می گرفتیم و جشن های بزرگی برپا می کردیم .

خانم مینروا صدلی بزرگی را که روی فرش قرمز مخملی رنگ پریده ای قرار داشت به آنی تعارف کرد و ادامه داد : ولی حالا همه چیز فرق کرده . من به ندرت مهمان دعوت می کنم . من آخرین بازمانده ی تام گالون هایم . شاید این طوری بهتر باشد . می دانی عزیزم ! خانواده ی ما نفرین شده .

خانم مینروا چنان لحن ترسناکی به صدایش داده بود که بدن آنی به لرزه افتاد . نفرین تام گالون ها ! چه اسم خوبی برای داستان است !

- این همان راه پله ای است که پدربزرگم از رویش سقوط کرد و گردنش شکست . آن هم درست شبی که ورودش به خانه ی جدید را جشن گرفته بود . این خانه به خون خیلی ها آغشته است .

آنی نمی دانست باید چه عکس العملی نشان دهد ؛ بنابراین فقط گفت : اوهوم !

خانم مینروا او را از میان سالنی که دیوارهایش پر از عکس ها و تصویر های رنگ پریده بود و درانتهای آن پنجره ی شیشه ای معروف خانه قرار داشت ، گذراند و هر دو وارد اتاق مهمان سقف بلند و بسیار مجللی شدند . تخت خوابی از جنس چوب گردو که لحافی ابریشمی و رنگارنگ رویش پهن شده بود ، توجه آنی را به خود جلب کرد . خانم مینروا با لحنی تحسین آمیز گفت : تو موهای قشنگی داری ، عزیزم ! من همیشه از موی قرمز خوشم می آمد . خاله لیدیای من هم چنین موهایی داشت ... او تنها مو قرمز خانواده بود . یک شب وقتی در اتاق شمالی موهایش را شانه می زد ، شعله

ی شمع به موهایش گرفت و در حالی که تمام بدنش شعله ور شده بود ، جیغ زنان از پله ها پایین دیود . همان نفرین قدیمی ، عزیزم ! کار خودش بود .

- یعنی او ...

- نه نمرد . ولی زیباییش را از دست داد . او خیلی قشنگ و دلربا بود . از آن شب به بعد تا لحظه مرگ ، پایش را از خانه بیرون نگذاشت و وصیت کرد در تابوتش را محکم ببندند تا چشم به چهره ی خوفناکش نیفتد . بنشین عزیزم ! این صندلی خیلی راحت است . خواهرم روی همین صندلی سکنه کرد و مرد . او بیوه بود و بعد از مرگ شوهرش به اینجا برگشته بود . دختر کوچکش توی آشپزخانه ما آب جوش روی بدنش ریخت و سوخت . برای یک بچه مرگ غم انگیزی بود .

- وای ! چقدر ...

- ولی هر چه باشد حداقل می دانستیم که چطور مرد . الیزا ، عمه ی ناتنی من ، وقتی شش سالش بود ، ناپدید شد . هیچکس نفهمید چه بلایی سرش آمد .

- ولی اگر ...

- هر جا را که فکر کنی ، گشتیم ، ولی بی فایده بود . می گفتند که مادرش یعنی مادر بزرگ ناتنی من با خواهرزاده ی یتیم پدر بزرگم که آنجا زندگی می کرد ، خیلی بد رفتاری می کرد . آخر هم یک روز گرم تابستانی او را برای تنبیه در کمد بالای پله ها زندانی کرد و وقتی پس از مدتی به سراغش رفت ، مرده اش را پیدا کرد . بعضی ها فکر می کنند ناپدید شدن بچه ی خودش مجازات همان کارش بوده . ولی من فکرمی کنم همه ی اینها به خاطر نفرین خانوادگی بوده .

- چه کسی ...؟

- عزیزم ! چهپشتپای قشنگی داری . پشت پای من هم قشنگ است . می گویند که یک باریکه ی آب از زیرش رد می شود ... نشانه ی اشراف زادگی است .

خانم مینروا دمپاییش را در آورد و پای زیبایش را از زیر دامن مخملیش نمایان کرد .

- واقعا که ...
- عزیزم ! دلت میخواد قبل از شام بقیه خانه را ببینی ؟ این خانه مایه مباحثات سامرساید است . شاید هم جیی از مد افتاده باشد ، ولی چیزهای جالبی در آن پیدا می شود . شمشیری که بالای پله ها آویزان است ، متعلق به پدرپدربزرگم است که افسر ارتش بریتانیا بود و به خاطر از جان گذشتگی هایش در جزیره پرینس ادورد مدال افتخار گرفت . او هیچ وقت در این خانه زندگی نکرد . و مادر مادر بزرگم چند هفته ای اینجا بود ، ولی بعد از مرگ اسف بارپسرش زیاد دوام نیاورد .
- دوشیزه مینروا آنی را در تمام خانه چرخاند و همه ی اتاق ها را نشان داد ؛ سالن جشن ، گلخانه ، اتاق بیلپارد ، هر سه سالن پذیرایی ، اتاق صبحانه ، اتاق خواب های فراوان و انباری بزرگ ، فضاهایی باشکوه و ملال انگیز .
- چقدر زیباست ...
- بله او خاله امیلیای من است . البته خاله واقعی که نه ، همسر دایی الکساندر . زیبایی او مورد پسند همه بود . ولی یک روز ، شوهرش او را با قارچ پخته مسموم کرد ... با قارچ سمی . همه ی ما وانمود کردیم یک اتفاق بوده ؛ چون قتل ، وجهه ی خانواده را خراب میکند ، ولی حقیقت از ما پنهان نبود . او برخلاف میلش باشوهرش ازدواج کرده بود . چون خیلی جوان بود و شوهرش با او ، اختلاف سنیزبادی داشت . اگرچه هیچکدام از اینها کارش را توجیه نمی کند . او خیلی زود بیمار و ضعیف تر شد و از بین رفت . هر دو آنها در شارلوت تاون دفن شده اند . مزار همه ی تام گالون ها در شارلوت تاون است . این خاله لوئیز من است . او یک بار مواد مخدر مصرف کرد . البته دکتر معده اش را شست و شو داد و او از مرگ نجات پیدا کرد . ولی این کارش همه ی ما را نسبت به او بدگان کرد . راستش ، وقتی بالاخره به خاطر آنفولانزا مرد ، همگی نفس راحتی کشیدیم . البته شاید تقصیری هم نداشت . شوهرش او را کتک می زد .
- کتک
- بله ، بعضی کارها هست که یک مرد هرگز نباید دستش را به آنها آلوده کند . یکی از آنها کتک زدن همسر است . دلم میخواد بدانم کدام مردی جرئت میکند مرا کتک بزند .

آنی هم بدش نمی آمد چنین کسی را ببیند . او به این نتیجه رسید که برای یال پردازی هم محدودیت هایی وجود دارد ؛ چون هر چقدر سعی می کرد ، نمیتوانست شوهری را تصور کند که خانم مینروا تام گالنرا بزند .

- اینجا سالن جشن است . البته الان استفاده نمی شود ، ولی جشن های زیادی در آن برپا شده . مراسم جشن تام گالون ها معروف بود . مردم از همه جای جزیره در آن شرکت می کردند . آن شمعدانی ، پنج هزار دلار برای پدرم خرج برداشت . عمه ی بزرگم یک روز همین جا ... همینگوشه ، در مراسم جشن جان داد . او بعد از رفتن مردی که دوستش داشت ، خیلی غصه خورده بود . واقعا نمی فهمم چطور بعضی از دخترها عاشق یک مرد می شوند .

دوشیزه مینروا به عکس پدرش ، مردی با سبیل هایی از بناگوش در رفته و بینی عقابی خیره شد و ادامه داد : به نظر من مردها موجودات حقیری اند .

۱۱

اتاق ناهارخوری هم از لحاظ دکوراسیون با بقیه اتاق های خانه مطابقت داشت . شمعدانی دیگری درست عین قبلی آنجا بود . آینه ای با قاب طلا روی پیش بخاری قرار داشت و روی میز ، ظرف های نقره و کریستال می درخشیدند . شامی که خدمتکار عبوس و پیرخانه مهیا کرده بود ، بسیار خوش آب و رنگ و خوش طعم بود و ذائقه آنی را به شدت تحریک کرد . دوشیزه مینروا مدتی سکوت کرد و آنی از ترس بارش دوباره ی تراژدی های خانواده یک کلمه هم به زبان نیاورد . کمی بعد گربه ای سیاه و بزرگ وارد اتاق شد و میو میو کنان کنار پای دوشیزه مینروا نشست . خانم مینروا یک ظرف خامه کشید و آن را جلوی گربه گذاشت . رفتار او در آن ظرایط کمی عادی تر شده بود و ترس آنی نسبت به آخرین بازمانده ی تام گالون ها تا حدود زیادی از بین رفت .

- کمی دیگر هلو بخور ، عزیزم ! تو که هیچ چیز نخوردی .

- آه ! خانم تام گالون ! واقعا عالی ...

خانم مینروا گفت : میز غذای تام گالون ها همیشه رنگارنگ است . خاله سوفیا ی من در پختن کیک اسفنجی مهارت زیادی داشت . فکر میکنم مری ، خواهر او تنها کسی بود که پدرم دوست نداشت در خانه اش ببیند ؛ چون زن کم اشتهایی بود و آنقدر مختصر غذا می خورد که پدرم احساس میکرد به او توهین میشود . او مرد سنگدلی بود . هرگز برادرم ریچارد را به خاطر اینکه میل او ازدواج کرده بود ، نبخشید . او را از خانه بیرون کرد و هرگز اجازه ی بازگشت دوباره اش را نداد . پدر عادت داشت ، همیشه صبح ها دعای ویژه بخواند ولی بعد از نافرمانی ریچارد ، جمله ی " خدایا خطاهای ما را ببخش ، همان طور که ما خطاهای دیگران را می بخشیم " ، را از دعا حذف کرد . انگار او هنوز جلوی چشمم است .

بعد از صرف شام ، آنها به کوچکترین سالن پذیرایی که البته مکان وسیعی بود ، رفتند و جلوی آتش گرمابخش و دل چسب بخاری نشستند . آنی شروع به قلاب بافی طرحی پیچیده کرد و خانم مینروا ، همان طور که به بافتن یک شال افغان ادامه می داد ، بازگو کردن حکایت های غم انگیز خاندان تام گالون را از سر گرفت .

این خانه پر از خاطرات دل خراش است ، عزیزم !

آنی پرسید : خانم تام گالون ! تا به حال اینجا اتفاق خوشایندی نیفتاده ؟

او بالاخره موفق شد یک بار جمله اش را تمام کند . دوشیزه مینروا مجبور شده بود برای پاک کردن بینش چند لحظه ای سکتت کند . او با لحنی که نشان می داد ، دلش نمی خواهد این موضوع را تایید کند ، گفت : چرا ، وقتی من جوان بودم ، روزهای خوشی داشتیم . راستی شنیده ام شما قصد دارید قصه های تمام اهالی سامرساید را بنویسید .

- نه ... این طور نیست ...

خانم مینروا که کمی نا امید شده بود ، گفت : خوب ، هر وقت خواستی چنین کاری بکنی ! اجازه داری بعد از عوض

کردن اسم ها ، از داستان های ما هم استفاده کنی . می خواهی یک بازی فکری انجام بدهیم ؟

- اگر اجازه بدهید من دیگر بروم ...

- عزیزم ! امشب نمی توانی به خانه بروی . ببین چه بارانی می آید . الان که نمی شود درشکه گیر آورد ... من هم در خانه درشکه ای ندارم . توی این طوفان ده متر پیاده رفتن هم صلاح نیست . شب همین جا بمان .

آنی دلش نمی خواست شب در خانه ی تام گالون بماند . ولی در آن هوا هم نمی توانست به ویندی پاپلز برگردد ؛ بنابراین بازی پیشنهادی خانم مینروا را شروع کردند و زن سال خورده به قدری جذب بازی شد که حرف زدن یادش رفت . کمی بعد نوبت خوراکی قبل از خواب رسید . آنها با نان تست دارچینی پذیرایی شدند و در لیوان های ظریف و زیبای تام گالونی نوشابه نوشیدند . بالاخره دوشیزه مینروا ، او را به یکی از اتاق های مهمان راهنمایی کرد . آنی خوشحال بود وارد اتاقی نشده است که خواهر خانم مینروا در آن سگته کرده بود . خانم مینروا شمع های شمعدانی نقره ای را که روی رومیزی سبز و قشنگی قرار داشت ، روشن کرد و گفت : اینجا اتاق عمه آنابلا است . او بین تام گالون ها از همه خوش قیافه تر بود . عکسش بالای آینه است . لحاف روی تخت را او دوخته . امیدوارم اینجا راحت باشی . مری رختخواب را پهن کرده و دو تا آجر داغ زیر تشک گذاشته . این لباس خواب را هم برای تو آماده کرده ... و به پیراهنی فلانلی اشاره کرد که پشت صندلی آویزان بود و به شدت بوی نفتالین می داد .

- امیدوارم اندازه ات باشد . بعد از اینکه مادرم مرد و این لباس را از تنش درآوردیم دیگر کسی آن را نپوشیده .

خانم مینروا که تا جلو در رفته بود ، دوباره برگشت و گفت : راستی یادم رفت بگویم ، توی این اتاق اسکار تام گالون دوباره به زندگی برگشت . آن هم دو روز بعد از اینکه همه فکر می کردند ، مرده . اگرچه هیچ کس از زنده شدنش خوشحال نشد . خوب بخوابی عزیزم !

آنی مطمئن نبود که اصلا بتواند بخوابد . احساس می کرد هر لحظه ممکن است اتفاق عجیب و غریبی بیفتد؛ اتفاقی ترسناک . خوب ، هر اتفاقی که چند نسل را دیده باشد ، همین قدر عجیب و غریب می شود . مرگ بارها آنجا کمین کرده است ... عشق شکوفا شده است ... عده ای متولد شده اند ... و آن همه عشق و امید به جریان افتاده است . ولی

آن خانه ی قدیمی پر از ارواح نفرت های فروخورده و قلب های شکسته بود ، تاریکی و سیاهی در گوشه گوشه اش پنهان شده بود و چه بسیار زنانی که آنجا گریسته بودند .

باد میان صنوبرهای شت پنجره زوزه می کشید . آنی لحظه ای احساس کرد دلش می خواهد بدون توجه به طوفان بیرون بدود و فرار کند ، ولی ناگهان تصمیم گرفت آرامش خودش را حفظ کند و عاقل باشد . اگر آن عمارت ، سال ها پیش وقایع تلخ و دردناکی را به چشم دیده بود ف مسلما اتفاق های شیرین و دل چسبی را نیز پشت سر گذاشته بود . دخترهای جوان و زیبا آنجا آمده و راز هایشان را به زبان آورده بودند . کودکان تپلی آنجا متولد شده بودند . چه جشن ها و مهمانی هایی برگزار شده بود . بانویی که کیک اسفنجی می پخت ، حتما زن خوش مشربی بود و ریچارذ طرد شده عاشقی سرسخت به حساب می آمد .

- با این فکر ها می توانم به رختخواب بروم . عجب لحاف گرم و نرمی است . مطمئن نیستم فردا صبح دلم بیاید از زیرش بیرون بیایم . توی یک اتاق مهمان هستم ؛ هیچ وقت یادم نمی رود چقدر آرزو داشتم در اتاق مهمان بخوابم .

آنی درست جلوی چشم آنابلا تام گالون که با غرور در قاب عکسش به او خیره شده بود و گویی می خواست زیبایش را به رخ بکشد ، موهایش را باز کرد و شانه زد . بعد به آینه خیره شد و به خود لرزید . معلوم نبود چه کسانی تا آن زمان به تصویر خود در آن آینه خیره شده بودند . او برای آویزان کردن لباسش ، در کمد را باز کرد ، در حالی که احساس می کرد هر لحظه ممکن است اسکلت های مرده ای رویش بریزد . برای در آوردن کفش هایش روی یک صندلی سفت که هیچ رغبتی برای نشستن ایجاد نمی کرد ، لم داد . لباس خواب را پوشید . شمع ها را فوت کرد روی تختی که به برکت آجرهای مری گرم شده بود ، دراز کشید . تا چند لحظه صدای بارش باران و برخوردش به شیروانی و زوزه های باد پشت پنجره ها ، اجازه نمی دادند بخوابد . ولی بعد پلک هایش سنگین شدند و قصه های تام گالون را به فراموشی سپرد . زمانی که چشم هایش را باز کرد ، سرخی خورشید در حال طلوع ، اتاق را روشن کرده بود . بعد از صبحانه ، آنی تصمیم به رفتن گرفت و خانم مینروا گفت : با آمدنت خوشحالم کردی . خیلی خوش گذشت ، نه؟ آنقدر

تنها مانده ام که حرف زدن یادم رفته . نمی دانی چقدر خوشحالم که مهمانی جوان و دوست داشتنی مثل تو به خانه ام آمد . به تو نگفتم ولی دیروز تولدم بود و خیلی خوب شد که یک جوان به خانه ام آمد . دیگر هیچ کس روز تولد من یادش نمی ماند . قدیم ها خیلی ها بودند که این روز را به خاطر می سردند .

آن شب خاله شاتی گفت : گمان کنم یک زندگی نامه درست و حسابی و سوزناک شنیده باشی .

- خاله شاتی ! همه چیزهایی که خانم مینروا گفت ، واقعا اتفاق افتاده اند ؟

خاله شاتی گفت : بله برای ما هم عجیب است ، ولی اتفاق های دردناکی برای تام گالون ها افتاد .

خاله کیت گفت : توی هر خانواده ی بزرگی که شش نسل ادامه پیدا کرده باشد ، ممکن است این همه اتفاق بیفتد .

- ولی واقعا به نظر می آید که آنها نفرین شده اند . خیلی از آنها سخت و ناگهانی جان داده اند . انگار تاوان

چیزی را پس می دادند من قبلا ماجرای در این مورد شنیده ام ... جزئیاتش یادم نیست ... در مورد

نجاری بود که خانه را ساخته و آن را نفرین کرده بود. فکر می کنم به خاطر قرار دادشان بوده . پائول تام

گالون پیر ، او را مجبور میکند که چنین قراردادی ببندد . ولی مبلغی که پرداخت میکند خیلی کمتر از

هزینه های خرج شده بوده .

آنی گفت : این طور که به نظر می آید . دوشیزه مینروا به وجود این نفرین افتخار می کند .

ریبکا دیو گفت : پیرزن بیچاره حرف دیگری برای گفتن ندارد .

آنی از تشبیه دوشیزه مینروای با وقار به پیرزن بیچاره خنده اش گرفت . ولی وقتی به اتاقش رفت ، برای گیلبرت

نوشت : به نظر من خانم تام گالون ، فضایی کهنه و خاموش دارد که هیچ اتفاقی در آن نمی افتد . البته با اینکه الان

اتفاقی نمی افتد ولی در گذشته به وفور اتفاق هایی افتاده است . الیزابت کوچولو همیشه از فردا حرف می زند . ولی

خانه ی تام گالون در دیروز واقع شده است . خوشحالم که در دیروز زندگی نمی کنم ... فردا خیلی قشنگ تر به نظر

می آید . به نظر من دوشیزه مینروا اعضای خانواده اش را به خاطر اتفاق های هیجان انگیزی که در زندگیشان افتاده ،

دوست دارد و از به زبان آوردن ماجراهای تلخشان لذت می برد . انگار این قصه ها جای خالی شوهر و بچه را برایش پر کرده اند . آه ! گیلبرت ! هرچقدر هم که پیر شدیم نباید زندگی را آنقدر غم انگیز ببینیم . باید از لحظه لحظه اش لذت ببریم . اصلا دلم نمی خواهد با خانه ای با قدمت صد و بیست سال زندگی کنم . دلم می خواهد خانه ی رویاهایمان جدید و خالی از روح و طلسم باشد و یا حداقل آدم های شادی در آن زندگی کرده باشند . هرگز شبی را که در خانه ی تام گالون گذراندم ، فراموش نمی کنم . در ضمن برای اولین بار در عمرم با کسی روبه رو شدم که می توانست بیشتر از من حرف بزند .

۱۲

الیزابت گریسون ، همواره انتظار وقوع اتفاق های جدید را می کشد . ولی در خانه ی مادربزرگ و دستیارش ، که به هیچ وجه انتظارات او را درک نمی کردند ، به ندرت اتفاقی رخ می داد . شاید همه ی اتفاق ها ، انتظار رسیدن فردا را می کشیدند . زمانی که خانم شرلی برای زندگی به ویندی پاپلز آمد ، الیزابت احساس کرد فردا بسیار نزدیک است و سفرش به گرین گیبلز پیش زمینه ی خوبی محسوب می شد . ولی ماه ژوئن سومین و آخرین سال حضور خانم شرلی در دبیرستان سامرساید فرا رسید . الیزابت احساس می کرد قلبش داخل کفش های دکمه دار و قشنگش افتاده است . بیشتر هم کلاسی های الیزابت کوچولو به کفش های زیبا و بچه گانه ی او حسودی می کردند ، ولی الیزابت اهمیتی به داشتن کفش های دکمه دار نمی داد ؛ چون دلش می خواست با آنها به این سو و آن سو برود ، ولی اجازه نداشت . خانم شرلی محبوبش هم داشت برای همیشه از او دور می شد . با تمام شدن ماه ژوئن او از سامرساید می رفت و به گرین گیبلز زیبا برمی گشت . الیزابت کوچولو حتی نمی توانست فکرش را بکند . خانم شرلی قول داده بود قبل از عروسیش یک بار دیگر در طول تابستان او را به گرین گیبلز ببرد ، ولی فایده ای نداشت ؛ چون الیزابت کوچولو مطمئن بود مادربزرگش چنین اجازه ای نخواهد داد . او می دانست که مادربزرگش ، ارتباط نزدیک او را با خانم شرلی نمی پسندد .

الیزابت با بغض گفت : همه چیز تمام می شود ، خانم شرلی !

آنی با خوشحالی گفت : بهتر است امیدوار باشیم که چیزهای جدید شروع شود .

ولی خودش هم نا امید و افسرده بود . هیچ خبری از پدر الیزابت کوچولو نشده بود ؛ یا اصلا نامه به دستش نرسیده و یا او اهمیتی نداده بود . اگر واقعا پدرش اهمیت نداده بود . چه بلایی سر الیزابت می آمد ؟ او دوران کودکی تلخی را پشتسر گذاشته بود و آینده های تاریک تر انتظارش را می کشید . ربیکا دیو یک بار گفته بود : آن دو تا پیرزن با امر و نهی کردن هایشان ، بالاخره بچه را به کشتن می دهند .

و آنی احساس کرد حقیقتی تلخ در این جمله نفهته است .

الیزابت ، می دانست که دائم به او امر و نهی می شود و به خصوص از امر و نهی های دستیار متنفر بود . البته در مورد مادر بزرگ هم چنین احساسی داشت . ولی گاهی اوقات خودش را متقاعد میکرد که شاید مادر بزرگ حق داشته باشد به او امر و نهی کند ، ولی دستیار چنین حقی نداشت . الیزابت همیشه دلش می خواست این موضوع را به او گوشزد کند . بالاخره روزی ... شاید فردا این کار را می کرد . و دیدن چهره ی دستیار در آن لحظه چه لذتی داشت !

مادر بزرگ هرگز به الیزابت کوچولو اجازه نمی داد تنها بیرون برود ... به قول خودش می ترسید کولی ها او را بدزدند ؛ چون چهل سال پیش یک بار چنین اتفاقی افتاده بود . کولی ها دیگر به ندرت به جزیره می آمدند و الیزابت کوچولو احساس می کرد این حرف ها بهانه است . برای مادر بزرگ چه اهمیتی داشت کسی او را بدزدد ؟ الیزابت می دانست که مادر بزرگ و دستیارش اصلا او را دوست ندارند . حتی هرگز او را به اسمش صدا نکرده بودند . همیشه به او می گفتند : بچه !

چقدر الیزابت از این کلمه متنفر بود . مردم سگ یا گربه را این طور صدا می کردند . ولی یک بار که الیزابت به این موضوع اعتراض کرده بود ، مادر بزرگ از خشم کیود شده و الیزابت به خاطر گستاخیش تنبیه شده بود و دستیار از تماشای آن ماجرا حسابی لذت برده بود . الیزابت واقعا نمی دانست چرا دستیار از او متنفر است . چطور یک نفر می توانست از دختری به این کوچکی متنفر باشد ؟ اصلا ارزشش را داشت ؟ الیزابت کوچولو خبر نداشت ، مادری که او با آمدنش ، به زندگیش خاتمه داده بود ، چقدر مورد علاقه دستیار بود و اگر هم می دانست باز نمی فهمید چطور ممکن

است دوست داشتن کسی منجر به نفرت از دیگری شود . الیزابت کوچولو با اینکه در تمام عمرش در اورگرینز زندگی کرده بود ، از آن عمارت بزرگ و دلگیر متنفر بود . آنجا احساس غریبی می کرد . ولی پس از آمدن خانم شرلی به ویندی پاپلز ، همه چیز به طور جادویی تغییر کرده بود . پس از آمدن خانم شرلی دنیای پیرامون الیزابت کوچولو را عشق و محبت فرا گرفته بود . به هر جا نگاه می کرد ، زیبایی می دید . خوشبختانه مادر بزرگ و دستیارش نمی توانستند نگاه او را تغییر دهند . در حالی که الیزابت مطمئن بود اگر می توانستند ، حتما چنین کاری را می کردند . پیاده روی های کوتاه مدت در امتداد جاده ی قرمز رنگ لنگرگاه با خانم شرلی که البته به ندرت اجازه ی چنین کاری را پیدا کرده بود ، مانند نور روشنی به زندگی پرسیایه اش می تابید . او همه ی چیزهای اطرافش را دوست داشت ... چراغ دریایی قرمز و سفیدی را که در دوردست ها می درخشید ... سواحل تاریک و آبی رنگ ... امواج کوچک و نقره فام ... رشته نورهایی که تاریکی را در می نوردیدند ... همه و همه به قدری شادی بخش بودند که قلبش را به درد می آوردند . و فراتر از همه ی اینها ، لنگرگاه با جزایر مه گرفته و غروب های زیبایش بود . الیزابت همیشه پشت پنجره ی شیروانی می ایستاد و از بالای درخت ها آنها را تماشا می کرد ؛ کشتی هایی را که دور می شدند و ماهرا که در آسمان بالا می آمد ، کشتی هایی که باز می گشتند ... و کشتی هایی که هرگز باز نمی گشتند . الیزابت آرزو داشت همراه یکی از آنها به جزیره ی شادمانی سفر کند ؛ همراه کشتی هایی که آنجا لنگر می انداختند و می ماندند ؛ جایی که همیشه فردا بود . جاده ی قرمز پر رمز و راز تا دوردست ها ادامه داشت و دخترک دوست داشت تا انتهای آن برود . یعنی به کجا می رسید ؟ سوالی که الیزابت تا پاسخش را نمی یافت ، آرام نیم گرفت . شاید با آمدن فردا می توانست تا انتهای جاده پیش برود و آنجا جزیره ای را کشف کند که مال خودش باشد ، او و خانم شرلی آنجا با هم زندگی کنند و مادر بزرگ و دستیار هم هرگز نتوانند به آن قدم بگذارند . مادر بزرگ و دستیار از آب متنفر بودند و به هیچ قیمتی حاضر نبودند سوار قایق شوند . الیزابت دوست داشت خودش را تصور کند که در جزیره اش ایستاده است و برای آن دو که با خشم در ساحل به او خیره شده اند ، شکلک در می آورد . او فریاد می زد : این هم فردا ، دیگر نمی توانید مرا بگیرید . شما در امروز جا مانده اید .

چه کیفی می داد . چقدر دلش می خواست چهره ی دستیار را در آن لحظه ببیند !

در یکی از عصرهای اواخر ماه ژوئن اتفاق عجیبی افتاد .

خانم شرلی به خانم کمبل گفته بود که روز بعد ، برای دیدن شخصی به نام خانم تامپسون که مسئول برگزاری جلسه های حمایت از کلیسا بود ، باید به فلایینگ کلود برود و آیا اجازه دارد الیزابت را با خودش ببرد ؟

مادربزرگ با همان سردی همیشگی اش موافقت کرد ، اگرچه الیزابت اصلا سردرنیاورد که او چرا مخالفت نکرد . او از اطلاعات خوفناک خانم شرلی که باعث هراس پرینگل ها بود ، خبرنداشت آنی آهسته گفت : بعد از اینکه کارم را در فلویینگ کلود انجام دادم ، یکراست به طرف دهانه ی لنگرگاه می رویم .

الیزابت کوچولو بعد از رفتن به رختخواب ... به قدری هیجان زده بود که اصلا نمی توانست بخوابد . بالاخره می توانست قدم به انتهای جاده بگذارد . او برهیجانش غلبه کرد و مشغول انجام دادن کارهای قبل از خوابش شد ؛ لباس هایش را تا زد ، دندان هایش را شست و موهای طلایی رنگش را شانه کرد . احساس کرد موهای قشنگی دارد ، البته به قشنگی موهای قرمز و موج دار خانم شرلی نبود ، مخصوصا تارهای کوتاهی که دور گوش هایش حلقه می زدند . الیزابت کوچولو حاضر بود هر بهایی بپردازد تا موهایش شبیه موهای خانم شرلی شوند .

الیزابت پیش از خوابیدن ، یک یاز کسوهای میز قدیمی سیاه رنگ و بلند را بیرون کشید و عکسی را که با دقت میان چند دستمال ، پیچیده شده بود ، برداشت ؛ عکسی از خانم شرلی . او آن را از مجله ی ویکی کوریز و از شماره ای که در آن عکس کارکنان دبیرستان ، چاپ شده ، بریده بود .

- شب به خیر خانم شرلی عزیز !

او عکس را بوسید و دوباره سرجایش پنهان کرد . بعد روی تخت دراز کشید و زیر پتو ها مچاله شد ؛ چرا که هوای شبانه ی ژوئن سرد بود و از سمت لنگرگاه نسیم می وزید ، البته آن شب ، چیزی فراتر از نسیم بود . باد زوزه می کشید ، شاخه ها را تکان می داد و خود را به هر طرف می کوفت . و الیزابت می دانست که در آن لحظه زیر نور ماه ،

امواج لنگرگاه چه تلاطمی دارند! کاش می شد دزدانه به راه افتاد و خود را به آنجا رساند! ولی چنین چیزی فقط در فردا امکان پذیر بود.

فلاینک لود کجا بود؟ چه اسمی داشت! حتما از فردا آمده بود. چقدر سخت است که این قدر به فردا نزدیک باشی، ولی نتوانی واردش شوی! خدا کند فردا باران نیاید. الیزابت هیچ وقت اجازه نداشت در باران، جایی برود؛ بنابراین روی تختش نشست، دست هایش را به هم قلاب کرد و گفت: خدای عزیزم! نمی خواهم دخالت کنم، ولی ممکن است کاری کنی که فردا هوا خوب باشد؟

بعد از ظهر روز بعد هوا عالی بود. الیزابت همراه خانم شرلی، قدم زنان از آن خاله ی دلگیر دور می شد، احساس می کرد زنجیرهایی نامرئی از دست و پایش گشوده شده اند. او طعم آزادی را احساس می کرد، حتی اگر دستیار، از پشت شیشه ی قرمز در جلویی به او اخم میکرد، قدم زدن با خانم شرلی چقدر دلچسب بود! اصلا خلوت کردن با او، شیرین و بی نظیر بود. بعد از رفتن خانم شرلی، او باید چه کار می کرد؟

ولی الیزابت خیلی زود این فکر را از ذهنش بیرون راند؛ چون نمی خواست روزش را خراب کند. شاید... شاید امروز، او و خانم شرلی به فردا می رسیدند و دیگر هرگز از هم جدا نمی شدند. الیزابت کوچولو دلش می خواست هرچه سریع تر به سوی آبی بیکران آن سوی دنیا قدم بردارد و زیبایی های اطرافش را به درون بکشد. پس از هر پیچ جاده، زیبایی های جدیدینمایان می شد... و آنها درامداد رود باریکی که معلوم نبود از کجا پدیدار شده است، به راهشان ادامه دادند. در هر دو سوی جاده، بستری از آلاله ها و شبدرها گسترده شده بود، صدای وزوز زنبورها به گوش می رسید و هرازگاهی ردیف شیری رنگ گل های مروارید، سرراهشان سبز می شد. لنگرگاه شبیه ابریشمی روان بود. الیزابت کوچولو، آب را در این حالت، بیش از زمانی که به ساتن آبی روشن شباهت پیدا میکرد، دوست داشت. آنها باد ملایمی را که اطرافشان پرسه می زد، با لذت به درون کشیدند. الیزابت کوچولو گفت: به نظر شما راه رفتن همراه باد، عالی نیست؟

آسمان صاف بود . ملوانی که حلقه ی طلا به گوشش آویخته بود ، هنگام عبور به آنها لبخند زد ... دقیقا یکی از همان چهره هایی که احتمال دیدنشان در فردا زیاد است . الیزابت خیال پردازانه گفت : فکر کنم این جاده به خدا برسد .

آنی گفت : شاید . شاید همه ی جاده ها همین طور باشند . خوب ، الیزابت کوچولو ! از اینجا راهمان عوض میشود . باید به آن جزیره که اسمش فلائینگ کلود است ، برویم .

فلائینگ کلود جزیره ای باریک و کشیده در نزدیکی ساحلی بود که یک خانه و تعدادی درخت در آن دیده میشدند . الیزابت کوچولو همیشه آرزو داشت صاحب جزیره ای با ساحل شنی باشد .

- چطور باید به آنجا برویم ؟

خانم شرلی گفت : سوار این قایق پارویی می شویم .

و پاروهای قایق کوچکی را که به درخت بسته شده بود ، به دست گرفت .

خانم شرلی می توانست پارو بزند ! آیا این کاری بود که از عهده ی خانم شرلی برنیاید ؟ وقتی به جزیره رسیدند ، فهمیدند که در آن مکان سحرآمیز هر اتفاقی ممکن است ، روی دهد . آنجا به فردا تعلق داشت . چنین جزیره ای فقط می توانست مال فردا باشد و هیچ ربطی به امروز یکنواخت و بی روح نداشت .

خدمتکار ریز نقشی که در خانه را به رویشان باز کرد به آنی گفت که خانم تامپسون برای چیدن توت فرنگی جنگلی به آن سوی جزیره رفته است . فکرش را بکن ، جزیره ای که در آن توت فرنگی جنگلی پیدا می شود !

آنی برای یافتن خانم تامپسون راهی شد ، ولی پیش از رفتن ، اجازه گرفت که الیزابت در اتاق نشیمن منتظرش بماند .

آنی فکر می کرد الیزابت کوچولو بعد از آن پیاده روی طولانی و غیرمعمول ، خسته شده و به استراحت نیاز دارد .

الیزابت کوچولو این طور فکر نمی کرد ، ولی خواسته خانم شرلی برایش حکم قانون را داشت . توی آن اتاق قشنگ ،

پراز گل بود و نسیم دریا از پنجره ها به داخل می وزید . الیزابت از آینه ی روی پیش بخاری خوشش آمد ؛ چون نور

اتاق و نوری را که از سوی لنگرگاه ، تپه ها و تنگه می تابید ، به زیبایی منعکس می کرد . ناگهان مردی وارد خانه شد .

الیزابت یک لحظه وحشت کرد . آیا او کولی بود ؟ او تا آن زمان کولی ندیده بود ، ولی تصور می کرد آنها شکل دیگری باشند . حتما همینطور بود ... ولی الیزابت در یک لحظه احساس کرد دوست دارد توسط این مرد ف ربوده شود . چشم های فندقی ، موهای قهوه ای موج دارد ، چانه مستطیلی و لبخند او به دلش نشسته بود . بله ، او داشت لبخند می زد .
مرد پرسید : تو که هستی ؟

الیزابت که هنوز کمی اضطراب داشت با حواس پرتی گفت : من ... من منم .

- بله . البته که تویی . شاید از توی دریا آمده ای ... از عمیق ترین قسمتش . و اصلا اسمی نداری .

الیزابت احساس کرد مرد سربه سرش می گذارد ، ولی اهمیت ندارد . در واقع خوشش آمد ، ولی خیلی رسمی گفت :
اسم من الیزابت گریسون است .

سکوت برقرار شد ... سکوتی عمیق و عجیب . مرد لحظه ای بدون حرف زدن به او خیزره شد . بعد مودبانه به الیزابت تعارف کرد که بنشیند .

الیزابت توضیح داد : منتظر خانم شرلی ام . آمده تا با خانم تامپسون در مورد جلسه ی انجمن صحبت کند . وقتی برگردد با هم به آخر دنیا می رویم ... خوب ، حالا اگر جرئت داری مرا بدزد ، آقا !

- بسیار خوب ، راحت باش . دلم می خواهد از تو پذیرایی کنم . چه میل داری ؟

الیزابت نشست . ذوق زده بود و احساس می کرد در خانه ی خودش است .

- هرچه دلم می خواهد ، بگویم ؟

- بله .

الیزابت پیروزمندانه گفت : پس برایم بستنی بیاورید و رویش را مربای توت فرنگی بریزید .

مرد ، زنگی را به صدا در آورد و سفارش داد . بله ، آنجا فردا بود . توی امروز که ناگهان بستنی و مربای توت فرنگی ظاهر نمیشود .

مرد گفت : سهم خانم شرلی را هم کنار می گذاریم .

آنها با هم آشنا شدند . مرد زیاد حرف نیم زد ، ولی دائم به الیزابت خیره می شد . در صورتش محبت خاصی موج می زد ؛ محبتی که الیزابت تا آن زمان هیچ کجا حتی در چهره ی خانم شرلی به این شکل ندیده بود . او از رفتار مرد خوش آمده بود .

بالاخره غریبه از پنجره به بیرون نگاه کرد ، از جا برخاست و گفت : من باید بروم . خانم شرلی تو دارد می آید و دیگر تنها نمی مانی .

الیزابت پرسید : نمی مانید که او را ببینید ؟

و آخریندره بستنی را از روی قاشقش لیسید . اگر مادر بزرگ و دستیار ، چنین صحنه ای را می دیدند از ترس ، سگته می کردند .

مرد گفت : حالا نه .

الیزابت فهمید که او به هیچ عنوان قصد بچه دزدی ندارد و به شکلی غریب و غیر معمول ، احساس نا امیدی کرد . ولی مودبانه گفت : خدا حافظ . خیلی ممنون . زندگی در فردا خیلی کیف دارد .

- فردا ؟

الیزابت گفت : اینجا فرداست . همیشه دلم می خواست به فردا بروم و حالا آمده ام .

- حق با توست . ولی متاسفانه من علاقه ای به فردا ندارم . بیشتر دلم می خواهد به دیروز برگردم .

دل الیزابت کوچولو برایش سوخت . چرا او این قدر غمگین بود ؟ چطور ممکن است کسی که در فردا زندگی می کند ، غمگین باشد ؟

آنها پارو زنان در حال دورشدن از جزیره بودند و الیزابت مشتاقانه به فلائینگ کلود می نگرسیت . بالاخره به ردیف صنوبرهایی که میان جاده و ساحل روییده بودند ، رسیدند . الیزابت چرخید تا برای آخرین بار جزیره را ببیند . ناگهان چند اسب که درشکه ای را به دنبال خود می کشیدند از پیچ جاده ظاهر شدند . گویا راننده ، قادر به کنترلشان نبود . صدای جیغ خانم شرلی به گوش الیزابت رسید .

۱۳

اتاق ، دور خودش میچرخید . وسایل اتاق ، حرکت میکردند و بالا و پایین می رفتند . تخت ... اصلا چرا او روی تخت خوابیده بود ؟ یک نفر که کلاه سفیدی به سر داشت ، از در بیرون رفت . در ؟ صداهای نامفهوم به گوش می رسید ... او کسی را نمی دید ، ولی صدای خانم شرلی و مرد را شناخت . داشتند چه می گفتند ؟ الیزابت جمله های بریده بریده ای را می شنید که توی سرش می چرخیدند . صدای خانم شرلی هیجان زده بود : واقعا شما ...؟

- بله ... نامه ی شما ... خودم قبل از رسیدن به خانه ی خانم کمبل ... فلائینگ کلود خانه ی تابستانی مدیر ماست که ...

کاش آن اتاق این قدر نمی چرخید ! توی فردا همه چیز چقدر عجیب بود . کاش می توانست سرش را بچرخاند ... الیابت آه بلندی کشید . هر دو نفر به کنار تختش آمدند ؛ خانم شرلی و مرد .

خانم شرلی رنگ به صورت نداشت ، مثل اینکه چیز وحشتناکی دیده بود ، ولی چیزی در چشم هایش می درخشیدند و مانند تابش خورشید، اتاق را گرم و روشن میکرد . مرد به او لبخند زد . الیزابت احساس کرد مرد او را خیلی دوست دارد و رابطه ی مرموز و خوشایندی بین آن دو برقرار شده است . به محض اینکه می توانست زبان حرف زدن در فردا را یاد بگیرد ، علت این رابطه ی محبت آمیز را کشف می کرد .

خانم شرلی گفت : حالت بهتر است ، عزیزم !؟

- مریض شده ام ؟

خانم شرلی گفت : توی جاده ، چند تا اسب به تو خوردند . من ... من دیر عکس العمل نشان دادم . فکر کردم دیگر زنده نمی مانی ... دوباره با قایق تو را به اینجا برگرداندم و پدر ... و این اقا دکتر و پرستار خبر کرد .

الیزابت کوچولو گفت : دارم می میرم ؟

- نه عزیزم ! فقط کمی سرت گیج می رود ، ولی خیلی زود خوب می شوی . الیزابت ! این آقا ، پدرت است .

- پدر در فرانسه است . من هم در فرانسه ام ؟

الیزابت زیاد تعجب نکرده بود . هر چه باشد آنجا فردا بود . در ضمن هنوز همه چیز کمی می چرخید .

- نه ، پدرت به اینجا آمده ، دخترم ! من به خاطر تو آمده ام و دیگر قرار نیست هیچ وقت از هم جدا شویم .

مرد صدای دلنشینی داشت . او خم شد و الیزابت را بوسید .

زن کلاه سفید دوباره داشت داخل اتاق می آمد . الیزابت احساس کرد قبل از آمدن او باید حرف هایش را بزند .

- قرار است با هم زندگی کنیم ؟

پدر گفت : بله ، همیشه .

- مادر بزرگ و دستیار هم پیش ما می آیند ؟

پدر گفت : نه .

هوا داشت تاریک می شد و پرستار با نارضایتی سرش را تکان می داد . ولی الیزابت اهمیتی نداد . او همان طور که

پرستار ، پدر و خانم شرلی را از اتاق بیرون می برد ، گفت : بالاخره فردا را پیدا کردم .

پدر بعد از بستن در ، گفت : من گنجی را که از داشتنش خبر نداشتم ، پیدا کرده ام و نمی دانم چطور از شما به خاطر نوشتن آن نامه تشکر کنم ، خانم شرلی !

آن شب آنی برای گیلبرت نوشت : بالاخره جاده ی اسرار آمیز الیزابت کوچولو او را به سرزمین شادمانی برد و از دنیای گذشته اش دور کرد .

۱۴

جاده ی اسپوک ، ویندی پاپلز

(برای آخرین بار)

۲۷ ژوئن

عزیزترین !

به پیچ بعدی رسیده ام . در طول این سه سال ، داخل این برج قدیمی ، نامه های زیادی به تو نوشتم . فکر می کنم این آخرین نامه ای باشد که برایت می نویسم ؛ چون از این به بعد دیگر نیازی به نامه نگاری نیست . فکرش را بکن ، تا چند هفته دیگر ما برای همیشه به همدیگر می پیوندیم ! چه لذتی دارد با هم بودن ! ... با هم راه رفتن ! حرف زدن ، خوردن ، آرزو کردن ، نقشه کشیدن ... در خوشی های هم شریک شدن ... خانه ی رویاهایمان را بنا کردن . " خانه ی خودمان ! " چه آهنگ آسمانی و دل نشینی دارد ! من در طول زندگیم ، خانه های رویایی زیادی ساخته ام و حالا یکی از آنها در حال تبدیل شدن به حقیقت است . و اما اینکه قرار است خانه ی رویاهایم را با چه کسی شریک شوم ... این را بعدا برایت فاش می کنم .

گیلبرت ! ابتدا سه سال به نظرم خیلی طولانی می آمد ، ولی حالا احساس می کنم که در یک چشم به هم زدن ، گذشت . سال های خوشی بود ... به جز چند ماه اولی که با پرینگل ها مشکل داشتم . ولی پس از آن انگار زندگیم چن رودخانه ای زلال به جریان افتاد و دشمنی بین من و پرینگل ها محو و نابود شد . حالا آنها مرا به خاطر خودم دوست

دارند ... و نفر نشان نسبت به من را فراموشی سپرده اند . دیروز کورا پرینگل برایم دسته گل سرخی فرستاد که این جمله را روی کاغذ دور ساقه هایش نوشته بود : تقدیم به بهترین معلم دنیا .

جین از رفتن من ناراحت است . حتما در آینده جویای پیشرفتش می شوم ؛ چون دختر باهوشی است و رفتاری غیرقابل پیش بینی دارد . لوئیس آلن می خواهد به مگیل برود . برنامه ی سوفی سینکلر هم این است که در کوئین درسش را ادامه بدهد و بعد آن قدر تدریس کند تا پس انداز کافی به دست بیاورد و به مدرسه ی هنرهای نمایشی کینگزپورت برود . مایرا پرینگل می خواهد وارد اجتماع شود . او آنقدر زیباست که آگاهی نداشتنش از گذشته ی ساده و استمراری ، لطمه ای به روابط اجتماعی نمی زند . مدتی است که همسایه کوچک من دیگر آن سوی پیچک ها حضور ندارد . الیزابت کوچولو برای همیشه از آن خانه ی بی نور و گرما رفته ... و قدم به فردا گذاشته است . اگر قرار بود باز هم در سامرساید بمانم ، نبودنش قلبم را از جا می کند . ولی حالا خوشحالم . پیرس گریسون او را با خودش برد . البته دیگر قرار نیست به پاریس برگردد ، می خواد در بوستون زندگی کند . موقع خداحافظی الیزابت خیلی گریه کرد ، ولی به قدری از حضور پدرش خوشحال بود که مطمئنم اشک هایش زود خشک می شدند . خانم کمبل و دستیار ، از این ماجرا بسیار ناخوشنود بودند و همه ی تقصیرها را به گردن من انداختند ... من هم با کمال میل پذیرفتم !

خانم کمبل گفت : او اینجا جایش خوب بود .

توی دلم گفتم : جایی که یک کلمه محبت آمیز به او گفته نمی شد .

آخرین حرف الیزابت این بود : خانم شرلی عزیز ! از این به بعد همیشه بتی می شوم . به جز وقت هایی که دلم برای شما تنگ می شود . آن وقت حتما لیزی می شوم .

گفتم : هیچ وقت به هیچ دلیلی لیزی نشود .

ما تا جایی که همدیگر را می دیدیم برای هم بوسه فرستادیم و بعد من با چشم گریان به اتاقم برگشتم . او دختر کوچولوی دوست داشتنی و شیرینی است . همیشه احساس می کردم روحیه اش مثل چنگی است که با وزش هر نسیم محبت آمیزی ، شروع به نواختن می کند . دوستی با او یکی از ماجراهای خوب زندگی من محسوب می شود . امیدوارم پیرس گریسون بتواند درکش کند ... البته معتقدم که می تواند . به نظر می آمد پشیمان شده و قصد جبران کردن دارد . او به من گفت : متوجه نبودم که او دیگر یک نوزاد نیست و زندگی در آن خانه ممکن است چقدر برایش آزردهنده باشد . به خاطر کارهایی که برایش انجام دادید ، هزار بار ممنونم .

من نقشه ی سرزمین افسانه ای مان را قاب کردم و به عنوان یادگاری به الیزابت دادم . به خاطر ترک کردم ویندی پاپلز هم دلم پر از غصه است . البته از اجاره نشینی خسته شده ام ، ولی اینجا را دوست داشتم ... عاشق هوای صبحگاهی و خنکش بودم عاشق تختی که هر شب از پله هایش بالا می رفتم ... عاشق بالش کولوچه ایم ... و عاشق بادهایی که اطراف پرچم می وزدیدند . فکر نمی کنم دیگر هیچ بادی به اندازه ی بادهای اینجا سرمستم کند . دیگر کجا می توانم اتاقی پیدا کنم از پشت پنجره هایش ، هم طلوع دیده شود هم غروب ؟ آخرین سال تدریسم در این شهر و اقامتم در ویندی پاپلز به پایان رسیده است . ولی همچنان وفاداریم را حفظ کرده ام . من هرگز مخفی گاه خاله شاتی را به خاله کیت لو ندادم و راز شست و شو با شیر هیچ کدامشان را برای دیگری فاش نکردم .

فکر می کنم همگی از رفتن من ناراحت باشند ... و من از این بابت خوشحالم . چقدر بد می شد اگر از رفتنم خوشحال می شدند یا هرگز دلشان برایم تنگ نمی شد . ربیکا دیو یک هفته اس که غذای موردعلاقه ی مرا می پزد ... حتی دومرتبه ده تا تخم مرغ را فدای پختن کیک مخصوص کرد ... و از ظرف های چینیش استفاده می کند . چشم های قهوه ای خاله شاتی به محض اینکه اشاره ای به رفتنم می کنم ، پر از اشک می شود ، حتی به نظر می آید داستی میلر هم وقتی می نشیند و به من خیره می شود ، نگاهش سرزنش آمیز است . هفته ی پیش نامه ای طولانی از کترین به دستم رسید . او منشی خصوصی یکی از اعضای پارلمان جهانگردی شده است ؛ کسی که هر وقت اراده کند به همان

سادگی رفتن به شارلوت تاون ، می تواند به مصر برود . دقیقا زندگی مورد علاقه ی کترین ! او اصرار دارد که همه ی تحولات دیدگاهش را به من نسبت بدهد . نوشته بود : کاش می دانستی چه لطفی در حق من کرده ای .

خوب من کمی کمکش کردم و اوایل چندان هم ساده نبود . هر حرفی می زد ، طعم کنایه داشت و هر قوت در مورد مسائل مدرسه پیشنهادی می دادم طوری رفتار می کرد که انگار با یک دیوانه طرف است . البته الان همه ی کارهایش را فراموش کرده ام ؛ چون دلیل آنها دشمنی پنهان او با زندگی من بود .

اینجا همه مرا به شام دعوت کرده اند ... حتی پولین پیسون . خانم گیبسون پیر چند ماه پیش مرد و پولین جرئت کرد مهمان دعوت کند . یک بار دیگر هم برای خوردن شام با خانم مینروا به خانه ی تام گالون رفتم و باز همان مکالمه ی یک طرفه از سر گرفته شد .

ولی خیلی خوش گذشت ؛ خانم مینروا با غذاهای خوشمزه ای از من پذیرایی کرد و در مدت حضورم در آنجا فرصت کرد چند واقعه ی غم انگیز دیگر را تشریح کند . او اصلا پنهان نمی کرد که برای تمام کسانی که تام گالون نیستند ، متاسف است . ولی بارها از من تعریف کرد و انگشتری زیبا که با سنگی دریایی تزئین شده بود ، به من هدیه داد ... انگشتری با سنگ سبز - آبی زیبا که پدرش در تولد هجده سالگیش به او هدیه کرده بود . خوشحالم که این حلقه متعلق به خود دوشیزه مینروا است نه همسر دایی الکساندر ؛ چون در آن صورت مطمئنم که نمی توانستم از آن استفاده کنم . هدیه زیبایی است . تمام سنگ های دریایی حالتی مرموز و جذاب دارند .

خانه ی تام گالون واقعا باشکوه است ، مخصوصا حالا که زمین های اطرافش پر از برگ و گل شده اند . ولی هنوز هم نمی توانم خانه ی ناپیدای رویاهایم را به شکل خانه ی تام گالون با اتاق های پر از روحش تصور کنم . ولی خوب ، چرخیدن یک روح اشراف زاده در خانه ، چیز زیاد بدی نیست . دیروز برای آخرینبار در قبرستان قدیمی پرسه زدم ... همه جارا گشتم و فکر کردم آیا هربرت پرینگل هنوز هم زیاد می خندد . امشب با شاه طوفان و غروب زیبایی که بر فرازش می درخشیدند و با دره ی پر باد و مه گرفته ام خداحافظی می کنم .

در این یک ماه آخر ، امتحان ها ، وداع ها و جمع و جور کردن ها حسابی خسته ام کرده اند . وقتی به گرین گیبلز برگردم ، میخوام حسابی تنبلی کنم ... و فقط از طبیعت سرسبز تابستانی لذت ببرم . می خوام در هوای گرگ و میش شامگاهی کنار چشمه ی پری خیال بافی کنم ، در قایقی که از نور ماه سساخته شده ، بنشینم و در دریاچه ی آب های درخشان پارو بزنم ... یا اگر قایق مهتابیم کاربرد نداشت از قایق آقای بری استفاده کنم ... در جنگل جن زده بچرخم و گل ستاره ای بچینم ... از تپه ی آقای هریسون توت فرنگی جنگلی جمع کنم ... با شب تاب های کوچکی عاشق ها برقصد و سری به باغ فراموش شده ی هسترگری بزنم .. زیر نور ستاره ها ، روی پله های در پشتی بنشینم و به صدای دریا گوش بدهم . و در پایان هفته ، تو می آیی و من دیگر هیچ چیز نمی خوام ...

ورز بعد وقت زمان خداحافظی با ساکنین ویندی پاپلز فرا رسید ، اثری از ریبکا دیو نبود . در عوض خاله کیت ، نامه او را به آنی تحویل داد . ریبکا نوشته بود :

((خانم شرلی عزیز ! این نامه را برای وداع با شما نوشتم ؛ چون زبانه قادر به گفتن این کلمه ها نیست . شما سه سال زیر این سقف زندگی کردید و با وجود روحیه پرنشاط و روح جوانی که در رگ هایتان جریان داشت ، هرگز لحظه هایتان را با لذت های پست و بی ارزش ، آلوده نکردید . شما در هر موقعیتی با همه مهربان بودید ، از جمله با کسی که برای نوشتن این خطوط ، دست به قلم برده است . همیشه مرا درک کرده اید و تصور رفتنتان بر قلب و روحم سنگینی می کند . ولی ما نباید در مقابل خواست پروردگار ، زبان به اعتراض بگشاییم . سموئل اول ، بیست و نهم و هجدهم) همه ی کسانی که در سامرساید ، سعادت آشنایی با شما را داشتند ، از نبودتان سوگوار می شوند و من متواضعانه نسبت به عشقم به شما وفادار خواهم ماند و شادکامی شما را در این دنیا و سعادتتان را در دنیای باقی از خداوند خواستارم .

احساسم به من می گوید کهبه زودی نامتان از خانم شرلی به نامی دیگر تبدیل خواهد شد و به کسی که عشقتان را به او تقدیم کرده اید ، خواهید پیوست ؛ به مرد جوانی که شنیده ام بسیار لایق و استثنایی است . نویسنده این نامه ، جاذبه چندانی ندارد و چیزی نمانده است که پا به سن بگذارد (البته هنوز چند سالی تا رسیدن به آن مرحله فاصله

دارد) و تا به حال آرزوی ازدواج کردن را در سر نپرورانده است، ولی از شنیدن خبر وصال دوستانش خوشنودیم شود. همین جا اجازه می‌خواهم صمیمانه آرزو کنم که پس از ازدواج، زندگی خوشی درپیش داشته باشید و سعادت‌مند و شادکام شوید. ولی از یک مرد توقع چندانی نداشته باشید.

مطمئن باشید هرگز ذره‌ای از احترام و محبتی که نسبت به شما احساس می‌کنم، کاسته نخواهد شد و تقاضا دارم هرگاه فرصت کردید به یاد بیاورید که در این دنیا کسی هست که به نام خدمتگزار کوچک شما ریبکا دیو.

پاورقی: خداوند نگهدارتان.))

چشم‌های آنی به هنگام تا زدن نامه، پر از اشک شده بودند. او می‌دانست احتمالاً ریبکا دیو پیشتر جمله هایش را از کتاب راهنمای آداب اجتماعی پیدا کرده است، ولی این احتمال، از صداقت نامه نمیکاست و واضح بود که حتی پاورقی نامه هم برآمده از قلب مهربان ریبکا دیو است.

- به ریبکا دیو بگویند هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم و هر سال تابستان به دیدنتان می‌آیم.

خاله شاتی با بغض گفت: خاطراتی که از تو داریم هرگز از ذهنمان پاک نمی‌شود.

آنی سوار درشکه شد، ولی هنوز زیاد از ویندی پاپلز دور نشده بود که آخرین پیغام به دستش رسید. حوله‌ای سفید و بزرگ از پنجره‌ی برج بیرون آمد و ریبکا دیو آن را در هوا تکان داد.

پایان ☺

خرداد ۹۴

گروه تاپیست انجمن تخصصی دیوار